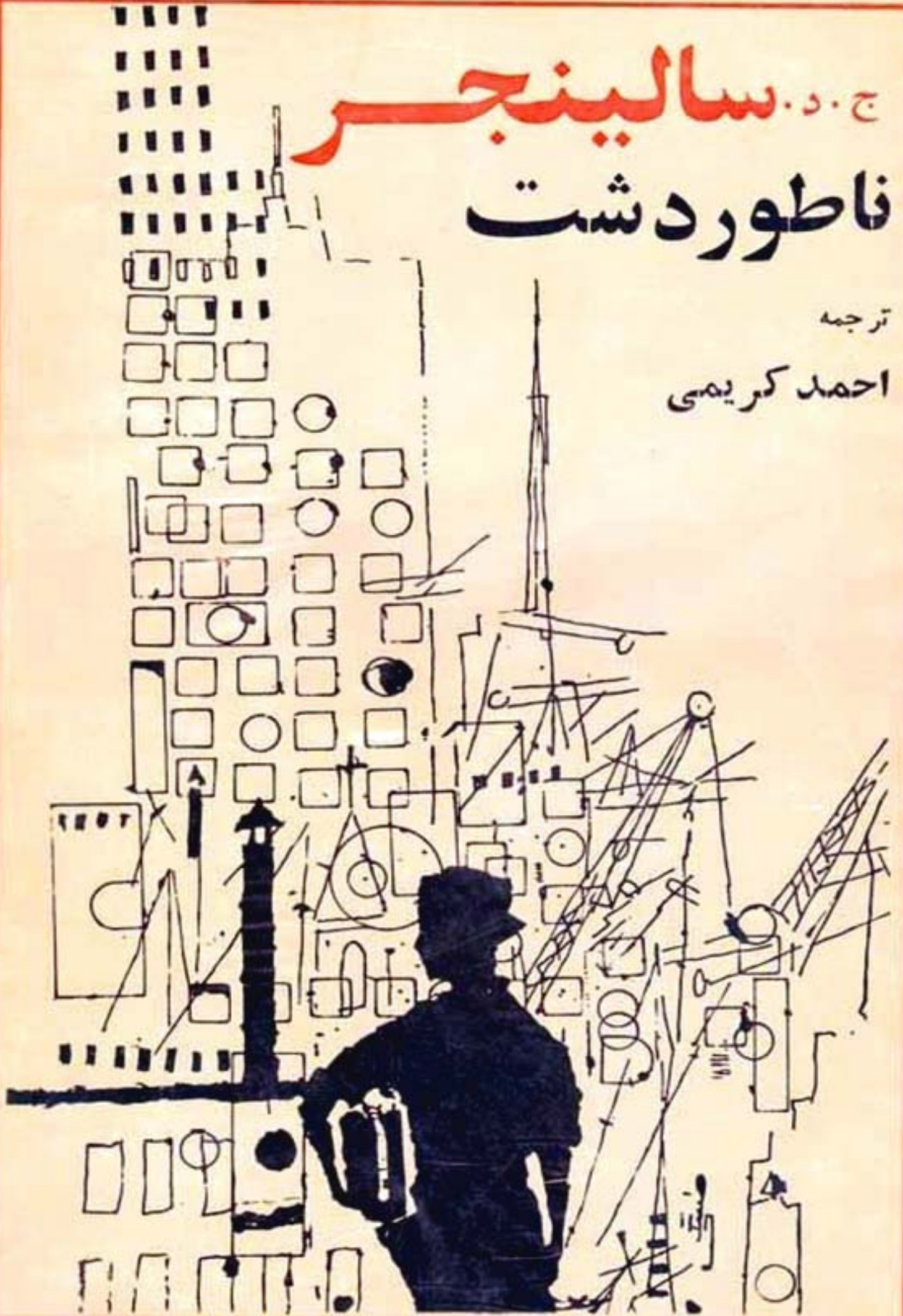


ج. د. سالی پنجر

فاطور دشت

ترجمہ

احمد کریمی



ناطور دشت

از

ج. د. سالیبنجر

ترجمه احمد کریمی

انتشارات مینا

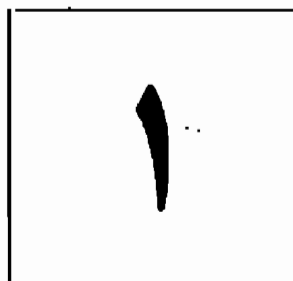
۱۳۴۵

This is an authorized translation of
THE CATCHER IN THE RYE
by J. D. Salinger.
Copyright 1945, 1948, 1951 by J. D. Salinger.
Published by Little Brown & Co., Boston, Massachusetts

باهمکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

چاپ این کتاب در دو هزار نسخه در شهر یورماه یک هزار و سیصد و چهل و پنج خورشیدی
در چاپخانه درخشان به پایان رسید .

حق چاپ محفوظ است



اگر واقعاً می‌خواهید در این مورد چیزی بشنوید
لابد اولین چیزی که می‌خواهید بدانید این است
که من کجا بدنیا آمدم و بچگی سکت بام چطور
گذشت و پدر و مادرم پیش از من چه کار می‌کردند
و ازین مهمالاتی که آدم را به یاد «داوید کاپرفیلد»
می‌اندازد. اما راستش را بخواهید من میل ندارم
وارد این موضوعها بشوم. چونکه اولاً حوصله‌اش
را ندارم و درثانی اگر کوچکترین حرفی درباره
زندگی خصوصی پدر و مادرم بزنم هر دو شان چنان
از کوره در می‌روند که نگو. در این جور موارد
خیلی زود رنجند، مخصوصاً پدرم. البته باید بگویم
که آدم‌های خوبی هستند - در این حرفی نیست -
اما در عین حال بی‌اندازه زودرنج و عصبانی مزاجند.
گذشتد از این، خیال ندارم که شرح حال خودم را
از اول تا آخر برایتان تعریف کنم. من فقط راجع
به آن قضیهای که نزدیکهای عید گذشته برایم

پیش آمد برایتان صحبت خواهم کرد ، یعنی درست قبل ازاینکه کارم زار بشود و مجبور بشوم بیایم اینجا و خودم را بزخم بسیم آخر . منظورم اینست که آنچه در این باره به «دی بی» گفتم همین است . دی بی برادرم است و حالا در هالیوود زندگی می کند . آنجا از این خراب شده چندان دور نیست و او هر هفته روزهای جمعه برای دیدن من سری به اینجا می زند . در ماه آینده اگر خواستم به خانه مان بروم شاید با اتومبیل خودش مرا ببرد . همین تازگی ها یک « جاگوار » خریده . از آن ماشینهای کوچک انگلیسی که سیصد کیلومتر بیشتر سرعت دارد . نزدیک بد چهار هزار دلار برایش تمام شد . حالا دی بی حسابی پولدار شده . سابق چیزی نداشت . موقعی که هنوز پیش ما بود یک نویسنده معمولی بود . اگر اسمش را نشنیده باشید باید بگویم که او همان کسی است که مجموعه داستانی به اسم « ماهی قرمز پنهان » نوشته . از میان آن داستانها بهتر از همه همان ماهی قرمز پنهان بود ، و آن داستان بچه کوچکی بود که نمی گذاشت هیچ کس به ماهی قرمزش نگاه بکند ، برای اینکه آن را با پول خودش خریده بود . من از آن داستان کیف کردم . دی بی حالا در هالیوود زندگی می کند و خودش را پاک فروخته . از چیزی که خیلی بدم می آید همین سینما است . آنقدر که حد و حساب ندارد . حتی نمی خواهم اسمش را هم بشنوم . می خواهم از روزی شروع کنم که از دبیرستان « پنسی » در آمدم . « پنسی » همان مدرسه ای است که در آگرتاون واقع شده ، در ایالت پنسیلوانیا . شاید اسمش را شنیده باشید . اگر اسمش را نشنیده اید لابد اعلانات مدرسه را دیده اید . اعلانات این مدرسه در هزار مجلد چاپ

می‌شود و همیشه عکس جوانک زبلی است که سوار بر اسب دارد از روی مانع می‌پرد. انگار شاگردها در مدرسهٔ پنسی غیر از چوگان بازی کار دیگری ندارند. من که دوز و بر این مدرسه حتی يك اسب هم ندیدم. همیشه هم زیر عکس جوانک اسب سوار نوشتند: ما از سال ۱۸۸۸ تاکنون پسران را به قالب جوانانی برومند و روشن‌اندیش ریخته‌ایم. «خیلی هنر کرده‌اید. والله در پنسی شاگردها را چندان بهتر از مدرسه‌های دیگر قالب‌گیری نمی‌کنند، و من هیچ‌کس را در آنجا ندیدم که برومند و روشن‌اندیش و از این جور چیزها باشد. شاید دو نفری بودند. آن هم شاید. آنها هم لابد از همان اول که به پنسی آمدند همین‌طور بودند.

به هر حال، آن روز روز شنبه‌ای بود که قرار بود با مدرسهٔ ساکسون-هال مسابقهٔ فوتبال بدهند. مسابقه با ساکسون‌هال در آن حوالی موضوع خینی مهمی بود. این مسابقه آخرین مسابقهٔ سال بود و گویا اگر پنسی بازنده می‌شد می‌بایست خودکشی کرد، یا همچو چیزی. یاد می‌آید در حدود ساعت سه بعد از ظهر آن روز بالای تپه تامسون کنار آن توپ‌کذائی که مال جنگ‌های استقلال آمریکا بود ایستاده بودم. از آنجا تمام زمین بازی دیده می‌شد و افراد هر دو تیم را که برای بردن مسابقه خیلی تلاش می‌کردند می‌شد دید. در جایگاه تماشاچیان چندان جوش و جلائی به چشم نمی‌خورد اما صداشان می‌آمد که در طرف جایگاه مدرسهٔ پنسی با صدای بلند فریاد می‌کشیدند، برای اینکه غیر از من تمام شاگردهای مدرسهٔ پنسی آنجا جمع بودند، اما در طرف ساکسون‌هال فقط صدای ضعیف و گرفتاری شنیده می‌شد، برای اینکه تیم مهمان اشخاص زیادی همراه

خودش نمی آورد .

هیچ وقت در مسابقات فوتبال دختر زیاد نیست. فقط شاگردان سیکل دوم اجازه داشتند همراه خودشان دختر بیاورند. پنی مدرسه خیلی بدی بود . من دوست دارم جائی باشم که گاهی آدم چشمش به چند تا دختر هم بیفتد، ولو اینکه فقط مشغول خارا نندن بازوهاشان باشند، و یا دماغشان را پاك کنند و یا حتی بیخودی کرکر بخندند و یا کار دیگری بکنند . سلما ترمر - که دختر مدیر مدرسه بود - اغلب اوقات در مسابقات پیدایش می شد ، اما از آن دخترهایی نبود که با همان نگاه اول دل آدم را ببرد، هر چند دختر خوشگلی بود. یکبار موقعی که با اتوبوس از آگرتاون می آمدیم کنارش نشستم و سر صحبت را باز کردیم . ازش خوشم آمد. دماغ گنددای داشت و ناخنهایش خون آلود و ناسور بود و از آن پستانهای مصنوعی به سینه اش بسته بود که برجستگی اش بیرون زده بود . اما آدم دلش به حالش می سوخت. اما از یک چیزش خوشم می آمد که هیچ وقت در باره اینکد پدرش چه آدم بزرگی است فیس و افاده نمی فروخت. شاید خودش می دانست که پدرش چه آدم بی عرضه و حقد بازی است .

علت اینکد من بالای تپه تامسن ایستاده بودم ، عوض اینکه توی زمین بازی باشم ، این بود که تازه باتیم شمشیر بازی از نیویورک برگشته بودم . من سرپرست تیم شمشیر بازی بودم . خیلی حرف است . آن روز صبح ما برای مسابقه شمشیر بازی با مدرسه «مک برنی» بد نیویورک رفتد بودیم. منتها مسابقه اصلا نشد . من تمام شمشیرها و لوازم و سایر چیزها را توی مترو جا گذاشتم. همداش تقصیر من نبود . چون مجبور بودیم مرتب از

جایمان بلند شویم و بد نقشه نگاه کنیم تا بدانیم که کجا باید پیاده شویم. این بود که به جای اینکه موقع ناهار بد پرسی برگردیم ساعت دو ونیم برگشتیم. موقع برگشتن توی قطار همه اعضای تیم مرا بایکوت کردند. این موضوع خالی از تفریح هم نبود.

علت دیگر اینکه در مسابقه شرکت نداشتم این بود که می خواستم برای خدا حافظی پیش اسپنسر معلم تاریخ بروم. اسپنسر زکام شده بود و من فکر کردم که شاید نتوانم تا شروع تعطیلات عید او را ببینم. او یادداشتی برای من نوشته بود و خواسته بود که پیش از رفتن بد خاندهان او را ببینم. اسپنسر می دانست که من دیگر به پرسی بر نمی گردم.

راستی یادم رفت بگویم، مرا از مدرسه اخراج کردند. دیگر خیال نداشتم بعد از تعطیلات عید دوباره به پرسی برگردم، برای اینکه در چهار درس نمره نیاورده بودم و درس هم نمی خواندم. اولیای مدرسه اغلب به من گوشزد می کردند که تن بد درس خواندن بدهم - مخصوصاً پیش از شروع امتحانات که پدر و مادرم برای شنیدن سخنرانی تره برده آنجا آمده بودند - اما من تن بد کار نداشتم. این بود که رفوزه شدم. در پرسی بچه ها را زیاد رفوزه می کنند. در آنجا سطح معلومات شاگردها خیلی بالاست. واقعاً خیلی بالاست.

خلاصه، آن موقع ماه دسامبر بود و هوا سرد سرد بود. مخصوصاً کله آن تپه. من هم فقط کت دورویدام تنم بود و دستکستی چیزی نداشتم. یک هفته پیش از این جریان یکی از شاگردها کت پشم شتری مرا که دستکشهای خزدوزی ام هم توی جیبش بود از توی اطاق خود من بلند کرده

بود. پستی پرازبچه‌های دزد و متقلب بود. عدۀ خیلی کمی از بچه‌های خانواده‌های پولدار بد آنجا می‌آمدند. اما آنجا پرازبچه‌های هیزودزد است. مدرسه هر قدر گرانتر باشد و بیشتر شه‌رید بگیرد به همان اندازه شاگردهای هیزودزدش زیادتر است. جداً می‌گویم. خلاصه، همینطور کنار آن توپ کذائی ایستاده بودم داشتم مسابقه را تماشا می‌کردم و تنم داشت از سرمایخ می‌زد، اما زیاد هم مسابقه تماشا نمی‌کردم. علت اینکده آن طرفها پرسد می‌زدم این بود که سعی می‌کردم پیش خودم حس کنم که دارم خدا حافظی می‌کنم. منظورم اینست که بعضی وقتها شده که از مدرسه یا جای دیگر رفته‌ام و حتی خودم هم ندانسته‌ام که دارم می‌روم. این طوری خوشم نمی‌آید. برایم فرق نمی‌کند که خدا حافظی غمناک باشد یا سخت باشد، ولی دلم می‌خواهد وقتی از جائی می‌روم خودم بدانم که دارم می‌روم. اگر آدم نداند حالش بدتر می‌شود.

خوشحال بودم. یکبار به فکر چیزی افتادم که باعث شد بدانم غم و غصه از دلم دارد می‌رود. یکبار به خاطر م آمد که یکوقت در ماه اکتبر من و رابرت تیچنر و پل کمبل جلوی عمارت مدرسه بایک توپ فوتبال بازی می‌کردیم. بچه‌های خوبی بودند مخصوصاً تیچنر. درست موقع شام خوردن بود و بیرون هوا داشت روبه تاریکی می‌رفت ولی ما مرتب توپ را بد این طرف و آن طرف می‌زدیم. هوا تاریک و تاریک-تر می‌شد و ما دیگر بزور می‌توانستیم توپ را ببینیم اما به هیچ قیمت دست بردارد نبودیم. اما بالاخره مجبور شدیم. آقای زامبسی که دبیرزیست-شناسی بود سرش را از پنجره در آورد و بد ما گفت که به خوابگاه برگردیم

و برای خوردن شام حاضر بشویم . اما اگر من همچو چیزی یادم بیاید
موقعی که احتیاج به خدا حافظی داشته باشیم يك خدا حافظی خوب
می توانم بیاد بیاورم - دست کم بیشتر اوقات می توانم . همین که یادم
آمد راه افتادم و در سرازیری آن طرف تپه رو به منزل اسپنسر شروع
کردم بدویدن . اسپنسر در کوی فرهنگیان زندگی نمی کرد . خاندان در
خیابان آنتونی واین بود .

من تمام راه را تادم در جلویی دویدم و بعد يك دقیقه صبر کردم تا
نفسم جا آمد . اگر حقیقتش را بخواهید من چندان نفسی ندارم . يك دلیلش
اینست که سیگار کش قهاری هستم - یعنی قبلا بودم . در مدرسه مجبورم
کردند ترکش کنم . دلیل دیگرش اینست که سال گذشته شاترده سانتیمترو -
نیم قد کشیدم . همین طور ماجرای سل گرفتم و علت اینکه برای معاینه
و این چیزها به اینجا آمدم همین است . البته حالا کاملاً سالم .

خلاصه به محض اینکه نفسم جا آمد از عرض خیابان ۲۵۴ پابده
دو گذاشتم . تمام آن خیابان یکپارچه یخ زده بود و چیزی نمانده بود
که زمین بخورم . حتی نمی دانستم که برای چقدر می دویم . مثل اینکه خوشم
آمده بود بدویم . بعد از اینکه به آن ور خیابان رفتم حس کردم که دارم
از بین می روم . آن روز از آن روزهای سخت بود و هوا خیلی سرد بود . ند
آفتابی بود و نه چیزی و آدم هر وقت که از خیابانی رد می شد حس می کرد
که انگار دارد از بین می زود .

وقتی که به خانه اسپنسر رسیدم بشدت زنگ زد . بدنم جدا یخ کرده
بود . گوشه هایم از سرما می سوخت و به زحمت می توانستم انگشتهایم را
تکان بدهم . با صدای تقریباً بلندی گفتم : « آهای یکی بیاد درو باز کنه . »

بالاخره خانم اسپنسر در را باز کرد . کلفت و این چیزها نداشتند و همیشه خودشان در را باز می کردند . خانواده اسپنسر زیاد پولدار نبودند .

خانم اسپنسر گفت : « هولدن ، خیلی خوشحالم که پیشمون اومدی . بیا تو عزیزم . مثل اینکه یخ کردی ؟ » فکر می کنم از دیدن من خوشحال بود . از من خوشش می آمد . لاقال من این طور خیال میکنم .

خودم را زود انداختم توی خاند . گفتم : خانم اسپنسر حال شما چطوره ؟ آقای اسپنسر حالشون چطوره ؟ »

گفت : « عزیزم کت رو بده بد من . » حرف مرا نشید که پرسیدم حال آقای اسپنسر چطور است . گوشه اش سنگین بود .

کت مرا در گنجه لبان آویزان کرد و من موهایم را با دستم عقب زدم . من اغلب موهایم را کوتاه نگه میدارم و هیچ وقت مجبور نمیشوم که زیاد شانداش بکنم . دوباره منتها با صدای بلندتر بدطوری که حرف مرا بشنود گفتم : « خانم اسپنسر حالتون چطوره ؟ » .

در گنجه را بست : « بلد حالم خوبه هولدن . حال شما چطوره ؟ » آن طور که او از من احوالپرسی کرد فوراً دانستم که اسپنسر جریان رفوزه شدن مرا بد او گفته است .

خوبه . حال آقای اسپنسر چطوره ؟ زکامشان برطرف شده ؟ « برطرف شده ؟ سرو مروگندهس مثل بگم چی . تو اطاقشه عزیزم .

برو تو . » .

آقاوخانم اسپنسر هر کدام اطاق جداگانهای برای خودشان داشتند . هر دوشان در حدود هفتادسال داشتند، شاید هم بیشتر . از هر کاری برای خودشان خوشی می تراشیدند - البته می دانم گفتنش خوب نیست ولی منظور بدی ندارم . منظورم اینست که من همیشه درباره اسپنسر فکر می کردم و اگر آدم درباره او زیاد فکر کند بالاخره سردر نمی آورد که او برای چدهنوز زنده است . منظورم این است که پشتش بدکلی خم شده و زهوارش در رفته بود . توی کلاس پای تخته سیاه هر وقت گچ از دستش می افتاد زمین یکی از شاگردهای زریف جلو مجبور میشد بلند شود و آن را از زمین بردارد و به او بدهد . به عقیده من این موضوع خیلی ناراحت کننده است . اما اگر آدم درباره او نه خیلی زیاد بلکه بدان اندازه کافی فکر می کرد می دید که او برای خودش آدم نسبتاً خوبی است . مثلاً، يك روز يكشنبه که من و

چند نفر از همشاگردیها برای خوردن شیر کاکائو منزلش بودیم يك جاجیم دستباف پاره پوردهای بد ما نشان داد که آن را با خانمش در 'پارک یلوستون' از يك سرخ پوست خریده بود. می شد گفت که اسپنسر از خرید آن جاجیم يك عالم کیف کرده است. منظورم همین است. شما بعضی از این اشخاص خیلی پیر رادر نظر بگیرید مثلا همین آقای اسپنسر را. این طور آدمها می توانند از خرید يك جاجیم يك عالم کیف کنند .

در اطاق آقای اسپنسر باز بود، ولی من در زدم؛ فقط برای این که رعایت ادب را کرده باشم. حتی می دیدم که کجا نشسته است. توی صندلی چرمی بزرگی نشسته بود و تمام بدنش را توی همان جاجیمی که گفتم پیچیده بود . وقتی در زدم بد من نگاه کرد. داد کشید: «کیه؟ کالفیلد؟ بیاتو پسر.» اسپنسر خارج از کلاس همیشه داد می کشید . این کار بعضی از اوقات آدم را پاك از کوره درمی کرد .

همین که پایم را گذاشتم توی اطاق از رفتم پشیمان شدم . اسپنسر مشغول خواندن مجله «اتلاتیک ماهانه» بود و تمام دور و برش پر از دوا و قرص بود و هر چیزی که توی اطاق بود بوی قطره بینی و بکس می داد . بی اندازه کسالت آور بود . من از آدم های ناخوش خیلی خوشم نمی آید. چیزی که حتی بیشتر آدم را کسل می کرد این بود که اسپنسر روب دوشامبر غم انگیز و پاره پوره ای را که شاید توی همان بد دنیا آمده بود به تن کرده بود . من زیاد خوشم نمی آید که اشخاص پیری که پیرامد و حوله لباسی تنشان باشد جلوی چشم باشند. سینه پر از چالد و چوله این جور اشخاص همیشه پیداست و همین طور پاهانسان . پاهای اشخاص پیرچه

در کنار دریا و چند در جاهای دیگر همیشه بی اندازه سفید و بیمو بد نظر می‌رسد. گفتم: «سلام عرض کردم قربان. یادداشتون بد من رسید. خیلی متشکرم.» او یادداشتی برای من فرستاده بود و خواسته بود که پیشش بروم و قبل از اینکه تعطیلات عید شروع بشود از او خدا حافظی بکنم چون دیگر قرار نبود بد آنجا برگردم. لازم نبود که شما این همه زحمت بکشید. من در هر صورت خودم برای خدا حافظی خدمتان می‌آمدم.» اسپنسر گفت: «بیا اینجا بنشین پسر.» منظورش تحت‌حواب بود. روی آن نشستم. «حالتون چگونه؟»

اسپنسر گفت: «پسر، اگر حال کمی بهتر بود مجبور بودم دنبال دکتر بفرستم.» از این حرف خوشش آمد. مثل دیوانه «ا» شروع کرد بد خندیدن. بعد بالاخره خودش را راست کرد و گفت: «تو چرا نرفتی مسابقه؟ من فکر می‌کردم که امروز مسابقه بزرگی انجام میشه.» گفتم: «درستد منم بودم. منتها تازه باتیم شمشیر بازی از نیویورک برگشتم.» تخته‌خوابش مثل یک تخته‌سنگ بود.

اسپنسر شروع کرد بد قیافه جدی گرفتن. می‌دانستم که قیافه می‌گیرد. گفت: «پس از پیش ما داری میری‌ها؟» «بله قربان. گمون می‌کنم برم.»

اسپنسر طبق معمول شروع کرد بد تکان دادن سرش. من هیچ وقت کسی را ندیده‌ام که اینقدر سرش را مثل اسپنسر تکان بدهد. هیچ وقت نمیشد فهمید آیا او که اینقدر سرش را تکان می‌دهد محض اینست که مشغول فکر کردن است یا اینکه فقط پیرمرد خوبی است که چیزی

سرش نمی‌شود .

« پسر ، دکتر ترمر چی بپت گفت؟ گمون می‌کنم کمی باهم حرف
زدین؟ »

« بلد ، باهم حرف زدیم . جدی حرف زدیم . مثل اینکه دوساعتی
توی اطاقش بودم . »

چی بپت گفت؟

«... گفت کد زندگی مسابقه‌س و از این حرفها... آدم باید درست
بازی کنه . البته خیلی ما لایم حرف زدن . منظورم اینست که عریده نکشیدن . »
« پسرم زندگی مسابقه‌س . زندگی مسابقه ایست که آدم باید آنرا
درست بازی کنه . »

« بلد قربان . اینو می‌دونم . میدونم کد زندگی مسابقه‌س . »

مسابقه . مسابقه سرچی ؟ کشک چی ؟ اگه آدم جزوتیمی باشه که
همه شون بچه‌های زبلی باشن بازیک چیزی میشه گفت کد مسابقه‌س ، اما
اگه جزو اون یدتیمی باشه کد یه بچه زبل توش نیس اون وقت چدمسابقه
ای؟ مسابقه برای چی ؟ هیچ .

اسپنسر از من پرسید : « آیا تا بد حال دکتر ترمر موضوع را به
بابات نوشته؟ »

« گفت می‌خواه روز دوشنبه بنویسه . »

« تو خودت با ایشون مکاتبه کردی ؟ »

« نخیر قربان . باشون مکاتبه ای نکردم . چون شب چارشنبه کد بد

منزل می‌رم ممکنه بینمشون . »

«فکر می‌کنی که این خبر را چطور تلقی کنی؟»

گفتم: «خیلی عصبانی می‌شن. جداً عصبانی می‌شن. این چارمین مدرسه‌ایست که عوض کردم. سرم‌ها تکان دادم. من اغلب اوقات سرم را تکان می‌دهم. گفتم: «پسر» همین‌طور اغلب اوقات می‌گویم: «پسر» دلیلش تا اندازه‌ای اینست که تکیه کلامها و لغاتی که بکار می‌برم همه مزخرف و چرندند و تا اندازه‌ای هم برای این است که بعضی از اوقات نسبت بدسن و سالم کارهای بیجگانه‌ای می‌کنم. آن موقع شانزده سال داشتم. حالا هفده سال دارم. ولی بعضی اوقات کارهایی از من سرمی زید که بچه بیچه سیزده ساله نمی‌کند. واقعاً مسخره‌است، برای اینکه صد و نود و هشت سانتی‌متر قد دارم و موهایم هم سفید شده. جدا می‌گویم. یک طرف سرمی طرف راست پراز میلیون هاتار موی سفید است. از همان وقت که بچه کوچکی بودم این موها روی سرم بود. هنوز هم بعضی از اوقات کارهایی می‌کنم که انگار بچه دوازده ساله‌ای هستم. همه همین حرف‌ها می‌زنند، مخصوصاً پدرم. این موضوع تا حدودی درست هم هست اما نه اینکه کاملاً درست باشد. مردم همیشه خیال می‌کنند که هر چیزی همه‌اش درست است. من به این چیزها اصلاً اهمیت نمی‌دهم مگر بعضی اوقات که مردم به من نصیحت می‌کنند که مطابق سن و سالم رفتار کنم. بعضی اوقات کارهایی می‌کنم که خیلی بالاتر از سنم است. جداً اینطور است. اما مردم هیچ وقت این جور چیزها را نمی‌بینند مردم هیچ وقت هیچ چیز را نمی‌بینند.

اسپنسر دوباره شروع کرد به تکان دادن سرش. همین‌طور شروع

کرد بدانگشت کردن توی دماغش . چنان بد نظر می آمد که آن راقط نیشگون می گرفت اما در حقیقت انگشت ششش را توی آن فرو می برد. لابد فکر می کرد کار درستی انجام می دهد، برای اینکه غیر از من کس دیگری توی اطاق نبود . من اهمیت نمی دادم اما بی اندازه نفرت انگیز است که آدم کسی را که انگشت توی دماغش می کند تماشا کند .

بعد گفت : «من افتخار ملاقات پدر و مادر تون رو موقعی که چند هفته پیش برا کفتگو پیش دکتر ترمر آمده بودن پیدا کردم . آدمهای حسابی هستن »

«بله آدمهای حسابی هستن . بسیار مهربون و خوبند.»

«حسابی» . کلمه ای که واقعاً از آن نفرت دارم. اصلاً حقیقت ندارد.

هر دفعه که آنرا می شنوم دلم بهم می خورد .

بعد ناگهان اسپنسر طوری قیافه گرفت که انگار می خواهد يك مطلب خیلی خوب، يك حرف واقعا حسابی به من بگوید . راست توی صندلیش نشست و کمی وول خورد. بیخود و احمق برم داشته بود. چون تنها کاری که کرد این بود که مجله «اتلانتیک ماهانه» را از روی دامنش برداشت و سعی کرد آنرا بیندازد روی تختخواب بغل دست من . نتوانست. تختخواب فقط در حدود پنج سانتیمتر آن ورتر بود ، اما در هر حال او نتوانست بیندازد و مجله افتاد زمین. من از جایم بلند شدم و آن را از زمین برداشتم و گذاشتم روی تختخواب . بعد یکپو دلم خواست که خودم را از اطاق بیندازم بیرون . حس کردم که سخنرانی وحشت-انگیزی در انتظارم است. اصل موضوع زیاد برایم مهم نبود، اما دلم نمی-

خواست که درعین حال که دارم بد سخنرانی او گوش می‌دهم بوی «قطرهٔ بینی ویکس» توی دماغم بیچد و قیافهٔ اسپنسر با روب دوشامبر و پیژامه جلوی چشمم باشد.

بالاخره شروع شد. گفت: «آخر تو چند پسر؟» این حرف را چنان بالحن محکم و خشنی ادا کرد که برای آدم پیری مثل او زیند بود. «این ثلک چند درس قبول شدی؟»

«پنج تا قربان.»

«پنج تا. از چند تاش نمره نمی‌آری؟»

«چارتا.» خودم را یک خرده روی تخت تکان دادم. من هیچ تخت‌خوابی بد این سفت و سختی ندیده بودم. گفتم: «انگلیسیم خیلی خوب شد. علتش این بود که «بیوولف»^۱ و «پسر لرد رندل»^۲ و این جور چیزارو موقعی که توی مدرسهٔ «ووتن» بودم خونده بودم. منظورم ایند که مجبور نبودم اصلا رو انگلیسی کار کنم جز اینکه گاهی فقط یه انشائی بنویسم.» اسپنسر گوشش با من نبود. هر وقت کسی حرف می‌زد کمتر اتفاق می‌افتاد گوش بدهد.

«من در درس تاریخ بهت نمره ندادم فقط بر این که اصلا هیچ نمی‌دونی.»

«می‌دونم قربان. می‌دونم. کلریش همیشه کرد.»

۱. Beowulf قصیده‌ای است رزمی که در قرن هشتم میلادی سروده شده. خواندن متن اصلی آن جز برای ادیبانی که به زبان قدیم انگلیسی آشنائی کامل دارند مقدور نیست. - م.

۲. Lord Randal My Son از قصاید بسیار کهن انگلیسی که سراینده و رمان سرودنش معلوم نیست و خواندش بسیار دشوار است. - م.

دوباره گفت: «اصلاً هیچ.» این چیزی است که دیوانه‌ام می‌کند. یعنی موقعی که آدم حرفی را همان دفعه اول قبول کرد دوباره تکرار کنند. بعد برای سومین دفعه گفت: «اصلاً هیچ.» من شك دارم از اینکه در تمام این ثلث حتی یه بارم لای کتاب رو باز کرده باشی. کردی؟ راستشو بگو پسر؟»

گفتم: بله، یکی دو بار نگاهش بیش انداختم. «نمی‌خواستم ناراحتش کنم. اسپنسر مرده تاریخ بود.»

بالحقی تلخ و پر از طعنه گفت: «بیش نگاهش انداختی‌ها؟ ورقه امتحان تو اونجا رو قفسدست. روی اون دسته کاغذها. لطفاً یارش این جا.» کار بسیار زشتی بود، اما من رفتم و ورقه را برایش آوردم - چاره‌ای نداشتم. بعد دوباره رو تخت خواب سمتی‌اش نشستم. پسر، نمی‌شود تصورش را کرد که چطور از اینکه برای خدا حافظی پیشش رفته بودم داشتم کور و پشیمان می‌شدم.

اسپنسر طوری کاغذ امتحانی مرا به دستش گرفته بود که انگار نجاست است. گفت: «مامصریپن زو از روز چهارم نوامبر تا دوم دسامبر خوندم. تو برای نوشتن مقاله اختیاری مصریپنارو انتخاب کردی. می‌خواهی هرچی که نوشتی برات بخونم؟»

گفتم «نخیر قربان. چندون علاقه‌ای ندارم.»

ولی او آن را خواند. وقتی که معلمی بخواهد کاری را بکند هیچ کس نمی‌تواند جلوی او را بگیرد حتماً آن کار را می‌کند.

«مصریپن از نژاد های قدیمی قفقاز بودند که در یکی از

قسمت‌های شمالی افریقا مسکن گزیدند. همان‌طور که همه ما اطلاع داریم افریقا وسیع‌ترین قاره نیمکره شرقی است. « من مجبور بودم همان‌طور آنجا بنشینم و آن مزخرفات را گوش کنم. واقعاً کار بسیار زشتی بود.

«امروز مصریها به دلایل مختلف برای ما قابل مطالعه هستند. دانش نوین هنوز خواهان آن است که بدانند آروهای مرموزی که مصریها به هنگام تکفین مردگان به کار می‌بردند تا صورت آنها در طی قرون بی‌شمار از پوسیدن در امان بماند چه بوده است. این معمای جالب هنوز در قرن بیستم برای دانش نوین لاینحل مانده است. »

از خواندن دست کشید و ورقه را گذاشت زمین. داشتم یواش یواش از او بدم می‌آمد. بالحن بسیار تلخ و طعنه آمیزی گفت: «مقاله تو مثلاً اینجا تموم می‌شه. « هیچ فکرش را نمی‌شد کرد که مردی به سن سال او با طعنه و کنایه حرف بزند. گفت: «با وجود این تو در پائین صفحه یادداشت کوچکی برا من رقم زده‌ای. »

گفتم: « میدونم. » این کلمه را با سرعت ادا کردم چون می‌خواستم پیش از اینکه با صدای بلند شروع به خواندن « یادداشت کند جلوش را بگیریم. اما نمی‌شد جلوش را گرفت. مثل يك ترقه آنآ منفجر شد.

با صدای بسیار بلندی شروع به خواندن کرد: «جناب آقای اسپنسر، آنچه من درباره مصریها می‌دانستم همین است. من نتوانستم نسبت به آنها علاقه زیادی پیدا بکنم. گویا اینکه سخنانیهای شما بسیار جالب بود.

حالا اگر مرا رد کنید کار درستی کرده اید، هر چند که من در تمام درسها به جز انگلیسی قبول نشده ام . با تقدیم احترامات . هولدن کالفیلد .»

اسپنسر کاغذ را گذاشت زمین و بعد طوری به من نگاه کرد که انگار در بازی پینگ پونگ مغلوبم کرده است . من گمان نمی کنم يك روزی بتوانم او را به علت خواندن آن مزخرفات به صدای بلند ببخشم . اگر او آن یادداشت را نوشته بود من هیچ وقت آن را با صدای بلند برایش نمی خواندم جداً نمی خواندم . اصلاً من آن یادداشت را فقط به این خاطر نوشته بودم که در مورد رفوزه کردن من زیاد ناراحت نشود .

گفت: «پسر، آیا تو دولت برای این که رفوزهت کردم سرزنش می کنی؟»
گفتم: «نحیر قربان ، به هیچ وجه ، خیلی دلم می خواست که از این همه به من «پسر» خطاب کردن دست بکشید .» وقتی که کارش با ورقه امتحان من تمام شد سعی کرد بیندازدش روی تخت خواب . اما باز هم نتوانست معلوم بود که نمی تواند . من دوباره مجبور شدم از جایم بلند شوم و از زمین برش دارم و بگذارم روی مجله « اتلانتيك ماهانه .» خیلی مایه دلخوری است که آدم مجبور بشود هر دو سه دقیقه ای این کار را انجام بدهد .
گفت: «خوب اگر تو به جای من بودی چه می کردی؟ راستش بگو پسر؟»

معلوم بود که از نمره ندادن به من تا اندازه ی ناراحت است . من هم گذاشتم پشتش و شروع کردم به چا خان کردن . گفتم که من واقعا گیج هستم و از این قبیل حرفها ... گفتم که اگر بجای او بودم درست همان کاری را می کردم که او کرده است و گفتم که اغلب مردم درك نمی کنند که کار معلمی چقدر طاقت فرسا و مشکل است . از این قبیل حرفها ...

بامزه اینجاست که من ضمن اینکه داشتم سر اسپنسر چاخان می کردم فکرم جای دیگر بود . منزل ما در نیویورک است و من داشتم راجع به دریاچه‌ای که در ساترال پارک در قسمت جنوبی پارک قرارداد فکر می کردم. همه‌اش توی این فکر بودم که آیا وقتی به خانه‌مان می‌رسم آنجا بیخ بسته است یا نه و اگر بیخ بسته اردک ها کجا می روند. نمی دانستم که وقتی دریاچه یک پارچه بیخ می زند اردک ها کجا می روند. نمی دانستم آیا کسی با کامیون می آید و آنها را به باغ وحش یا جای دیگر می برد یا اینکه خودشان به جاهای دور دستی پرواز می کنند.

اقبالم خوبست. منظورم این است که من در عین حال که سر اسپنسر چاخان می کنم می توانم درباره آن اردک ها هم فکر کنم. بامزه است . آدم وقتی که بایک معلم حرف می زند لازم نیست که فکرش را زیاد به کار بیندازد . در حالی که مشغول چاخان بازی بودم ناگهان اسپنسر دوید تو حرف من. اسپنسر همیشه می دوید توی حرف آدم.

«پسر، راجع به این چیزها چه احساس می کنی؟ خیلی علاقه مندم این موضوع را بدونم. خیلی علاقه مندم.»

گفتم: «منظورتون رد شدن من و این چیزهاست؟» خیلی دلم می-حواس سینه پرچاله شو بپوشونه. منظره خوشایندی نبود.

«اگر اشتباه نکرده باشم گمون می کنم در مدرسه «ووتون» و «الکتون هیلز» هم مشکلاتی داشته‌ای؟» این حرف را با لحن طعنه آمیزی نگفت اما تا حدودی زننده بود.

گفتم: من در مدرسه «الکتون هیلز» مشکلات زیادی نداشتم .

رفوزه‌ای چیزی نشدم. فقط اونجارو ول کردم »

«ممکنه بیرسم چرا؟»

«چرا؟ آخه قربان این موضوع جریان مفصلی داره. منظورم اینه که تا اندازه‌ای بغرنجه» هیچ میل نداشتم تمام جریان را از اول تا آخر برایش تعریف کنم. نمی توانست موضوع را بفهمد. از سرش زیاد بود. یکی از دلایل عمده‌ای که مدرسه «الکتوب هیلز» را ترک کردم این بود که افتاده بودم وسط يك مشت آدم‌های متقلب و حقه باز. همین. شاگرد های آنجا از پنجره می پریدند توی کلاس. مثلاً آنجا مدیری داشت به اسم آقای هاس که حقه بازترین حرامزاده‌ای است که من در تمام عمرم دیده‌ام. صد درجه بدتر از ترمن. مثلاً روز های یکشنبه که پدر و مادر بچه‌ها به مدرسه می آمدند دور می گشت و با همه‌شان دست می داد. خیلی با محبت و خوش زبان می شد. امانه در مورد شاگرد هائی که پدر و مادرشان سرو وضع درست و حسابی نداشتند. کاش رفتار او را با پدر و مادر هم اطاقی من می دیدید. مقصودم این است که اگر مادر شاگردی کمی چاق بود و یا ظاهر املی داشت و اگر پدر بچه‌ای لباس کهنه و گل و گشادی تنش بود و کفشهای زهوار درزفته سیاه و سفید پوشیده بود آن وقت آقای هاس فقط با آنها دست می داد و يك لبخند ساحتگی به‌شان تحویل می داد و می رفت سراغ يك آدم دیگر و يك نیم ساعتی با او گپ می زد. من این جور چیز ها را نمی توانم تحمل بکنم. دیوانه می شوم. آنقدر کسل و ناراحت می شوم که چیزی نمی ماند دیوانه بشوم. من از آن مدرسه خراب شده «الکتون هیلز» متنفر شدم. بعد اسپنسر چیزی از من پرسید که نشنیدم. داشتم راجع به هاس

فکر می کردم. گفتم: «چی گفتید قربان؟» .

« در مورد ترك بنسی هیچ دلهره مخصوصی نداری؟ »

« اوه، چرا. چندتائی دارم. البته دارم، اما نه خیلی زیاد. در هر حال هنوز ندارم. گمون کنم که هنوز خیلی در من تاثیر نکرده. مدتی طول می کشه که در من تاثیر کنه. تنها چیزی که الان دارم فکر بر گشتن به خونه مونه برای روز چارشنبه. من بچه کودنیم. »

« پسر، تو برای آیندهت مطلقاً احساس نگرانی نمی کنی؟ »

« اوه، چرا برای آیندهام احساس نگرانی می کنم البته احساس می کنم. » يك دقيقه ای به این موضوع فکر کردم. « اما نه خیلی زیاد. گمون می کنم نه خیلی زیاد. »

اسپنسر گفت: «احساس خواهی کرد. پسر، احساس خواهی کرد. اما نه حالا، موقعی که کار از کار گذشته باشد. »

از این حرفش خوشم نیامد. حرفش باعث شد که خودم را موجود مرده ای حس کنم. حرف بسیار ناراحت کننده ای بود. گفتم: «گمون می کنم احساس نگرانی کنم. »

« پسر، من دلم می خواد که کمی شعور بداون کلهات فرو کنم. سعی می کنم بهت کمک کنم. سعی می کنم بهت کمک کنم اگر از دستم بریاد.)

جداً هم داشت سعی می کرد. معلوم بود. اما اصل مطلب اینجا بود که مادر دو قطب مخالف قرار داشتیم. همین. گفتم: «می دونم که شما سعی می کنید به من کمک کنید. خیلی خیلی متشکرم. جدا عرض می کنم. از لطف

شما بی اندازه سپاسگزارم. جداً ممنونم.»

آن وقت از روی تختخواب بلند شدم. پسر، اگرده دقیقه دیگر هم روی تختخواب نشسته بودم جان سالم بدر نمی بردم. «موضوع اینجاست که حالا دیگر باید از خدمتتون مرخص بشم. مقداری وسایل ورزشی دارم که توی ورزشگاهست و باید باخودم به منزل ببرم. حتماً باید ببرم.» اسپنسر بهمن نگاه کرد و دوباره با همان نگاه جدی شروع کرد به تکان دادن سرش. ناگهان سخت دلم برایش سوخت. اما من دیگر بیشتر از این نمی توانستم آنجا بمانم، برای اینکه مادر دو قطب مخالف قرار داشتیم آن طور که هر وقت چیزی را می خواست روی تختخواب بیندازد نمی توانست و آن روب دوشامبر غم انگیزی که سینه پر دست اندازش از میان آن معلوم بود و آن بوی «قطره بینی ویکس» که همه جا را گرفته بود می گذاشت من آنجا بمانم. گفتم: «توجه کنید. قربان. غصه منو نخورید. جداً عرض می کنم. بالاخره من هم عاقلم درمی آید. همین الان دارم مرحله جدیدی رو طی می کنم. هر کس درزند گیش مراحل مختلفی را طی می کنه. این طور نیست؟»

«نمیدونم پسر، نمیدونم.»

من بدم می آید که کسی اینطور به آدم جواب بدهد. گفتم: «البته. البته. هر کس مراحل مختلفی را طی می کنه. جداً می گم. تمنا می کنم غصه مرا نخورید.» دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: «باشه؟»

«میل داری پیش از رفتن يك فنجان شیر کاکائو بخوری؟ خانم

خودشون ...»

«بله میل دارم. جداً میل دارم. اما موضوع اینه که حتماً باید برم.»
مجبورم که يك راست از اینجا برم ورزشگاه . متشکرم يك دنيا متشکرم
قربان .»

بعد با هم دست دادیم . و آن مسخره بازی ها . دست دادن با او
بی اندازه دلخورم کرد .

«بعداً براتون نامه می نویسم. فعلاً مواظب باشین زکامتون برطرف

بشه .»

«خدا حافظ، پسر.»

بعد از اینکه در رابستم و به طرف اطاق نشیمن به راه افتادم صدای
فریادش را شنیدم که چیزی به من گفت اما درست نشنیدم که چی گفت. ولی
داملاً مطمئنم که داد کشید: «به امان خدا.» امیدوارم که این را نگفته
باشد. من هیچ وقت برای کسی داد نمی کشم: «به امان خدا.» وقتی که
فکرش را بکنید می بینید که حرف وحشتناکی است .

من دروغگوترین آدم روی زمین هستم . خیلی
 قبح‌ت دارد . مثلاً اگر برای خریدن يك مجله
 در حال رفتن به طرف بساط روزنامه فروش باشم و
 احیاناً کسی از من بپرسد که کجا دارم می‌روم
 هیچ بعید نیست که بگویم قصد دارم به اپرا بروم .
 کار وحشتناکی است . بنابراین موقعی که به اسپنسر
 گفتم که من می‌بایست به ورزشگاه بروم تا لوازم
 ورزشی و سایر چیزها را از آنجا بردارم بپریم
 از بیخ دروغ می‌گفتم . من هیچ وقت لوازم را توی
 ورزشگاه نمی‌گذارم .

موقعی که در مدرسه پنسی بودم جایم توی خوابگاه
 جدید «اوسن برگر» بود . آنجا مخصوص شاگرد-
 های سیکل دوم بود . من هم سیکل دوم بودم . هم
 اطاق من يك سال از من بالاتر بود . اسم اوسن-
 برگر را که به مدرسه پنسی می‌آمد روی خوابگاه
 جدید گذاشته بودند . اوسن برگر بعد از اینکه

از پَنسی رفت از راه مقاطعة کفن و دفن مرده‌ها پول و پله زیادی به چنگ آورد. کاری که می‌کرد این بود که اتومبیل‌های مرده کش را در سراسر آن منطقه کنتراست کرده بود و هر کسی می‌توانست هر کدام از اعضاء خانواده‌اش را با پنج دلار خاک کند. کاش شما این اوسن برگر را دیده بودید. از قرار معلوم کاری که اوسن برگر می‌کند اینست که مرده‌ها را می‌چپاند توی کیسدمی اندازدشان توی رودخانه. در هر صورت اوسن برگر پول کلانی به مدرسه پَنسی داد و آنها هم اسمش را روی خوابگاه ما گذاشتند. اوسن برگر در اولین مسابقه فوتبال سال با آن کادیلاک دراز و گنده‌اش آمد مدرسه و آنوقت همه ما مجبور شدیم که در جایگاه تماشاچیان از جامان بلند بتویم و برایش صدای لکوموتیو در بیاوریم که یک نوع فریاد شادی است. بعد فردای همان روز توی نمازخانه یک سخنرانی ده ساعته برامان کرد. سخنرانش را تقریباً با پنجاه شوخی رکیک شروع کرد، فقط می‌خواست بهما ثابت کند که چه شخص شیعی است. واقعاً هم که شخص شیعی است. بعدش گفت که چه‌طور هر وقت دچار گرفتاری می‌شود عارش نمی‌آید که در برابر خانه خدا بهزانو بیفتد و دعا بخواند و از درگاهش طلب فیض و کمک بکند. گفت که ما باید همیشه به درگاه خدا روی بیاوریم، دعا و نماز بخوانیم و با او صحبت کنیم. حالا فرقی نمی‌کند که کجا می‌خواهد باشد. بهما گفت که ما همیشه باید عیسی را دوست و رفیق خودمان بدانیم. گفت او خودش همیشه با عیسی صحبت می‌کند. حتی موقعی که پشت رل نشسته و دارد اتومبیلش را می‌راند. از حرفهایش خنده‌ام گرفت. همین‌الساعه آن تخم‌سگ حقه‌باز جلوی چشم‌است که

پشت رل نشسته و زده توی دندۀ يك و از حضرت عیسی درخواست می کند که مرده ها را زیاد کند . تنها قسمت خوب سخنرانی او درست وسطهای آن بود . و آن موقعی بود که داشت برامان می گفت که او خودش چه شخص نجیب و آراسته و زرنگی است و از این قبیل القاب و عناوین . در همین موقع ادگارمارسان که يك ردیف جلوتر از من نشسته بود صدای بلندی از خودش درآورد . يك همچو کلری آن هم توی نمازخانه خیلی زشت است اما باعث خنده و تفریح برو بچه ها شد . پسره چیزی نمانده بود که سقف را از جابکند ، که خنده از کسی بلند نشد . و اوسن برگر اصلا به روی خودش نیاورد اما ترمر مدیر مدرسه که درست نزدیک تریبون نشسته بود صدایش را خوب شنید ، یعنی معلوم بود که شنیده است . کفرش درآمد . همان موقع حرفی نزد ، اما فرداشب همه ما را برای مطالعه اجباری فرستاد توی سالن . بعد يك دفعه سر و کله اش پیدا شد و شروع کرد به نطق کردن . گفت پسری که چنین جار و جنجالی توی نمازخانه بهرام انداخته لیاقت آمدن به مدرسه پنسی را ندارد . ما خیلی سعی کردیم مارسالا را وادارش کنیم که ضمن صحبت ترمر يك توپ دیگر هم در کند . اما حیف که حالش را نداشت . خلاصه ما در پنسی این طور زندگی می کردیم ، در خوابگاه جدید و یادگاری اوسن برگر .

بعد از خلاص شدن از دست اسپنسر برگشتن به اطاقم خیلی کیف داشت چون که تمام بچه ها رفته بودند برای تماشای مسابقه و اطاق هم گرم بود . احساس راحتی و سبکی می کردم . کتم را کندم ؛ کراواتم را درآوردم . و یقه ام را باز کردم . بعد کلاهی را که همان روز صبح در نیویورک خریده

بودم به سرم گذاشتم . يك كلاه قرمز رنگ شكاري بود كه نقاب درازي داشت .
من آن را موقعي كه تازه از راهروي زير زميني بيرون آمدم بودم درست
بعد از آنكه متوجه شدم تمام شمشيرها و لوازم لعنتي را گم کرده ام پشت
ويترين يك فروشگاه لوازم ورزشي ديدم . فقط يك دلار براي من تمام شد .
آن راطوري به سرم مي گذاشتم كه نقاب بسيار دراز آن روبه عقب باشد .
درست است كه اين جور كلاه گذاشتن كار جاهلها و لاتها است اما من خوشم
مي آمد . آن طوز خيلي خوب به من مي آمد . بعد كتابي را كه قبلا مي خواندم
برداشتم و روي صندليم نشستم . در هر اطاق دو تا صندلي بود . يك صندلي
من داشتم و يكي هم هم اطاق من وارد استراديتر . دستهاي هر دو شان
بيرخت و قزमित بود براي اينكه هر كسي روي آنها مي نشست . اما با
اين وجود بايد گفتم كه صندليهاي كاملا راحتی بودند .

كتابي كه داشتم مي خواندم كتابي بود كه اشتباهاً از كتابخانه گرفته
بودم . در واقع آنها كتاب را عوضی به من دادند و من هم تامل موقعي كه
به اطاقم برگشته بودم متوجه مطلب نشدم . آنها كتاب « از افريقا » نوشته
ايزك دينسن را به من دادند . اول فكر مي كردم كه كتاب مزخرف و
چرندی است اما اين طور نبود . كتاب بسيار خوبي بود . من كه آدم كاملا
بيسوادی هستم توانستم مقدار زيادی از آن را بخوانم . نويسنده مورد
علاقه من يكي برادرم دي بي است و يكي هم رينگ لاردنر^۲ . من

Out of Africa – ۱

۱- Ring Lardner (۱۸۸۵ - ۱۹۳۳) روزنامه نويس، نويسنده داستانهای

كوتاه و نمايشنامه نويس آمريكائي .

پیش از اینکه به پرسی بروم برادرم به مناسبت روز تولدم کتابی از رینگ لاردنر به من هدیه کرد. آن کتاب نمایشنامه‌های بسیار خنده‌دار و بازمزای داشت و یک داستان کوتاه هم داشت که دربارهٔ یک پاسبان راهنمایی که عاشق دختر بانمکی که همیشه اتومبیلش را با سرعت می‌راند می‌شود، منتها چون پاسبان زن داشته نمی‌توانسته با او ازدواج بکند. بعد این دختر کشته می‌شود برای اینکه اتومبیلش را همیشه سرعت می‌راند. من از آن داستان خیلی لذت بردم. اصلاً من از کتابی خوشم می‌آید که لااقل هر چند صفحه به چند صفحه یک چیز با مزه و خنده‌دار داشته باشد. من کتابهای کلاسیک هم زیاد خوانده‌ام مثل «بازگشت هموطن» و همین‌طور خیلی از کتابهای جنگی و پلیسی را، اما از این جور کتابها زیاد لذت نبرده‌ام. از کتابی که واقعاً لذت می‌برم کتابی است که آدم موقع خواندن آن آرزو کند که کاش نویسنده آن رفیق او باشد و هر وقت که آدم دلش بخواهد او را پای تلفن بخواند. گویا اینک خیلی بدرت چنین اتفاقی می‌افتد. تلفن کردن به اینک دینس چندان لطفی برای من ندارد. همین‌طور به رینگ لاردنر جز اینکه در این خصوص برادرم بمن گفته بود که لاردنر مرده است. شما کتاب «اسارت آدمی» اثر سامرست موم را بخوانید. پارسال تابستان من آن را خواندم. کتاب بسیار خوبی است. اما با وجود این مایل نیستم که سامرست موم را پای تلفن بخوانم. موم از آن نویسنده‌هایی نیست که دلم بخواند به او تلفن کنم، همین. موضوع دیگری در میان نیست. عوضش ترجیح میدهم به «تامس هاردی»^۱ تلفن بزنم. من مرده

۱. Thomas Hardy (۱۸۴۰ - ۱۹۲۸) شاعر و نویسندهٔ انگلیسی.

آن «یوستیشیاوای»^۱ هستم .

خلاصه من آن کلاه‌کذائی را به سرم گذاشتم و روی صندلی نشستم و شروع کردم به خواندن کتاب «از افریقا» .

تازه آن را تمام کرده بودم ، اما می‌خواستم بعضی از قسمت‌هایش را دو باره بخوانم. تقریباً سه صفحه از آن را خوانده بودم که صدای پای کسی را شنیدم که داشت از طرف حمام می‌آمد . حتی بدون آنکه سرم را بلندکنم فی الفور فهمیدم که چه کسی است . تازه وارد راجرت آکلی همسایهٔ بغل دست ما بود. در خوابگاه مدرست بین هر دو اطاق يك حمام دوش بود و آکلی روزانه در حدود هشتاد و پنج بار مزاحم من می‌شد . غیر از من شاید او تنها کسی بود که در تمام آن خوابگاه برای تماشای مسابقه نرفته بود. آکلی خیلی کم بیرون می‌رفت. اخلاق عجیب و غریبی داشت. شاگرد سال آخر بود و تمام چهار سالش راهم توی پنسی گذرانده بود ، اما هیچ‌کس او را با اسم دیگری غیر از آکلی صدا نمی‌زد، حتی هم اطاقش هرب گیل هم او را به اسم بوب یا حتی گاهی آک صدامی‌زد . آکلی از آن شاگردهای لند هور و خیلی لاغر بود - صد و هشتاد سانتیمتر قدش بود- بادندانهای بیریخت و زرد رنگ. در تمام مدتی که من همسایهٔ دیوار به دیوار او بودم هیچ وقت ندیدم که دندانهایش را مسواک بکند حتی يك دفعه هم ندیدم . دندانهایش زشت و همیشه چرك و زرد رنگ بود . دیدن او در ناهار خوری موقعی که دهانش را از پورهٔ سیب زمینی و لوبیا و سایر چیزها پر می‌کرد حال آدم را به هم می‌زد . گذشته از این

۱ . EustaCia vye نام قهرمان زن رمان «مراجعت هموطن» .

صورت پراز جوشی داشت . همه شاکرد هاصورتشان جوشهای ریزی دارد
اما مال آکلی تنهاتوی پیشانی ویا چانه اش نبود بلکه تمام صورتش را
پر کرده بود . تنها همین موضوع نبود . آکلی خصوصیات عجیب و غریب
و زنده دیگری هم داشت . آدم کثیف و پستی بود . حقیقتش را بگویم
زیاد از او خوشم نمی آمد و نمی توانستم تحملش را بکنم .

کاملاً حس می کردم که آکلی درست عقب صندلی من پشت به دیوار
حمام ایستاده است و نگاه می کند که ببیند آیا استرادلیرتوی اطاق هست
یا نه . او از قد و قواره استرادلیر دلخور بود و موقعی که استرادلیرتوی
اطاق بود هیچ وقت پایش را نمی گذاشت تو . اصلاً آکلی از قد و قواره
تمام مردم روی زمین دلخور بود .

آکلی از جایی که ایستاده بود آهسته راه افتاد و آمد توی اطاق و
گفت «سلام» همیشه طوری سلام می کرد که انگار بی اندازه خسته و یا
بیحوصله است . نمی خواست من فکر بکنم که برای دیدن من آمده است .
می خواست فکر بکنم که اشتباها به اطاق من آمده است .

گفتم «سلام» اما سرم را از روی کتب بلند نکردم . اگر آدم سرش
را از روی کتاب بردارد و چشمش بیفتد به قیافه نحس شخصی مثل آکلی
دیگر کلش ساخته است . البته آدم در هر صورت کلش ساخته می شود اما
اگر چشمش به چشم آکلی بیفتد زودتر .

آکلی طبق معمول شروع کرد به قدم زدن توی اطاق و برداشتن
چیزهای خصوصی من از روی میز و توی قفسه . آکلی همیشه چیزهای
خصوصی آدم را بررامی داشت و به آنها نگاه میکرد . کارهایش بعضی از اوقات
آدم را پاك از کوره درمی کرد . گفت : «مسابقه شمشیر بازی چطور بود؟»
منظورش فقط این بود که از خواندن کتاب دست بکشم و با او

حرف بزنم . کاری به شمشیر بازی نداشت . گفت : « بردیم ، نبردیم چی شد؟ »

گفتم « برد و باختی نشد . » اصلاً سرم را بلند نکردم .
گفت « چی ؟ » همیشه آدم را اودار می کرد که هر حرفی را دوبار
بیش بزند .

گفتم « هیچ کی نبرد - » دزدکی از گوشه چشم بهش نگاه کردم که
بینم چیزی از قفسه من کش می رود یا نه . داشت به عکس سالی هاس
دختری که در نیویورک با اورفیک بودم نگاه می کرد . از وقتی که آن عکس
را توی قفسه گذاشته بودم دست کم پنج هزار بار آن را از قفسه برداشته
بود ، و هیچ وقت هم سر جای خودش نمی گذاشت . عمداً این کار را
می کرد . کاملاً معلوم بود .

آکلی گفت « هیچ کی نبرد ؟ چطور شد مگه ؟ »
« من شمشیرها و سایر چیزها را توی مترو جا گذاشتم . » باز هم
سرم را بلند نکردم که به او نگاه بکنم .
« توی مترو ؟ منظورت اینه که گمشون کردی ؟ »

« ما عوضی سوار ترن شدیم . من مجبور بودم مرتب از جام بلند بشم
و به نقشه ای که توی دیوار بود نگاه بکنم . »
جلو آمد و درست جلو چراغ ایستاد . به او گفتم « او هوی ، از وقتی
که توپا تو توی این اطاق گذاشتی من بیست دفعه س که این جمله رو
دوباره خوندم . »

هر کس غیر از آکلی بود اشاره مرا درک می کرد اما او اصلاً سرش

توی این حسابها نبود. « فکر می‌کنی که مجبورت کنند غرا متشونوبدی؟ »
« نمیدونم . مهم نیست . آکلی کوچولو، چطوره بشینی و یا اینکه
شر تو بکنی؟ تو درست جلوی چراغو گرفتی و نمیداری نور به من بیفته
آکلی ابدأ خوشش نمی‌آمد که اورا « آکلی کوچولو » صدا بزنند . همیشه
به من می‌گفت که من بچه کوچکی هستم برای اینکه او هیجده سال داشت
و من شانزده سال . وقتی که اورا آکلی کوچولو صدا زدم خیلی غیظش گرفت .
با این حال باز هم سر جایش ایستاده بود . از آن آدمها نبود که
وقتی بهش گفتند از جلو چراغ کنار برود گوش به حرف کند . هر چند که
بالاخره کنار رفت اما بعد از دو ساعت اصرار و التماس . گفت « اون چیه .
داری می‌خوونی؟ »

« کتابه . »

برای اینکه اسم کتاب را ببیند بزور پشت جلد آن را با دستش
برگرداند . گفت « خوب کتابیه؟ »

« آره . مخصوصاً این جمله که دارم می‌خوانم خیلی عالیه . » من
هر وقتیکه سردماغ باشم آدم کاملاً طعنه زن و متلك گوئی می‌شوم . گوا اینکه
اوطعنه سرش نمی‌شد . دوباره شروع کرد به قدم زدن توی اطاق و برداشتن
نوازم خصوصی من و استرادلیر . بالاخره من کتاب را پرت کردم روی
زمین . وقتی که شخصی مثل آکلی پیش آدم باشد مگر می‌شود چیزی
مطالعه کرد . ابدأ نمی‌شود . توی صندلی لم دارم و مشغول تماشای آکلی
شدم که هیچ عین خیالش نبود . من از سفر نیویورک خسته شده بودم ، این
بود که شروع کردم به خمیازه کشیدن . بعد شروع کردم به مسخره بازی .

در آوردن . من خیلی از اوقات خودم را به مسخره بازی می‌زنم فقط برای اینکه حوصله‌ام سر نرود. کاری که می‌کردم این بود که نقاب کلاه قرمز رنگم را به این ور و آن ور می‌بردم و بعد می‌کشیدم روی چشمهام . در آن موقع دیگر جایی رانمی‌دیدم . با صدای مردانه و خشنی گفتم «گمون می‌کنم که دارم کور می‌شم . مادر جون اینجا همه چیز داره تاریک می‌شه .»

آکلی گفت : «به خدا که خیلی لوس و بیمزه‌ای .»

«مادر جون دستتو بده به من . چرا دستتو به من نمیدی ؟»

«برو خدا عقلت بده .»

من مثل آدمهای کور شروع کردم به دست کشیدن به جلوی خودم . اما بدون آنکه از جایم بلند بشوم و یا اینکه کار دیگری بکنم . پشت سرهم می‌گفتم «مادر جون ، چرا دستتو به من نمی‌دی ؟» معلوم است که فقط می‌خواستم مسخره بازی در بیاورم . از این جور کارها بعضی اوقات خیلی لذت می‌برم . گذشته از این می‌دانستم که اینکار کلی آکلی را دلخور می‌کند . او همیشه لج مرا درمی‌آورد . خوشم می‌آمد که اذیتش کنم . بالاخره از آن کار دست کشیدم . دوباره لبه دراز کلاهم را به عقب کشیدم . و راحت نشستم سرجایم .

آکلی گفت «مال کیه این ؟» زانو بند هم اطاق مرا برداشته بود که به من نشان بدهد . این بابا هر چیز را که دم دستش می‌آمد بی‌گفت و گو برمی‌داشت . حالا می‌خواست این چیز بیضه بند باشد یا یک زهرمار دیگر . به او گفتم که آن مال استرادلیر است . این بود که آنرا پرت کرد روی تخت خواب استرادلیر .

بعد آمد نشست روی دسته صندلی استرادلیر . هیچوقت روی
صندلی نمی نشست .

جایش فقط روی دسته صندلی بود. گفت «این کلاه رو از کجا خریدی؟»

«یویورک .»

«چند؟»

«یک دلار .»

«کلاه سرت گذاشتن .» با ته یک چوب کبریت شروع کرد پیاک کردن
ناخنهایش . او همیشه مشغول تمیز کردن ناخنهایش بود . این موضوع از یک
نظر خیلی خنده دار بود . داندانهای آلکی آنقدر کثیف بود که انگار
روش خزه سبز شده و گوشهایش هم آنقدر چرک بود که حد نداشت ، با
وجود این همیشه مشغول تمیز کردن ناخنهایش بود . لابد فکر میکرد که
این عمل او را آدم بسیار تمیزی معرفی می کند .

ضمن اینکه مشغول پاک کردن چرکهای زیر ناخنش بود . نگاه دیگری به
کلاه من انداخت و گفت «ما هم توو لایتمون یه همچی کلاهی به سرمان می داریم
که باهاش می شه گوزن زد . به خدا این کلاه مخصوص شکار گوزنه .»
«آره ارواح شیکمت .» کلاه را از سرم برداشتم و به آن نگاه کردم .
انگار که بخوام نشانه روی کنم یکی از چشمهایم را بستم و گفتم «این کلاه
مخصوص شکار آدمیزاده . باهاش آدمارو شکار می کنس .»
«خانوادهت خبر دارن که از مدرسه اخراجت کردهن ؟»

«نخیر .»

«استرادلیر کدوم گوری رفته ؟»

« رفته مسابقه، راندهوو داره . » خمیازه کشیدم . پی در پی خمیازه می کشیدم . یک دلیلش این بود که هوای اطاق خیلی گرم بود و آدم چرتش میگرفت . درپنسی آدم یا از سرما یخ می زدند و یا از گرما هلاک می شود . آکلی گفت : « این استرادلیر راستی یک دقیقه اون قیچیتو می دی به من ؟ دم دسته یا نه ؟ »

« نه . همین الان اسباب و اثاثیه موم جمع کردم گذاشتم توچمدون . اوناه ، همه شون روی قفسه اند . »
آکلی گفت « میشه یه دقیقه درش بیاری ؟ می خوام ناخنها مو باهاش بگیرم . »

او ابدأ به این چیزها توجهی نداشت که آدم چمدانهایش بسته باشد یا نه و گذاشته باشدشان روی قفسه . قیچی را از توی چمدان در آوردم و به او دادم . چیزی نمانده بود که جانم را روی این کار بگذارم . همان لحظه که در قفسه را باز کردم راکت تنیس استرادلیر - با آن دسته چوبی سنگینش - عدل افتاد روی فرق سر من . دنگی صدا کرد و سرم بدجوری درد گرفت . آکلی آنقدر خوشش آمد که انگار دنیا را بهش دادند . با آن صدای نخراشیده نتراشیده اش شروع کرد به قاه قاه خندیدن . در تمام مدتی که من مشغول پائین آوردن و باز کردن چمدان و در آوردن قیچی بودم آکلی غش غش می خندید . این جور چیزها یعنی شکستن سر آدم با سنگ یا چیز دیگر - آکلی را چنان به خنده می انداخت که از خنده روده بر می شد به او گفتم « آکلی کوچلو ، تو خیلی پسر خوشمزهای هستی . خبر داشتی ؟ » قیچی را به او دادم . « بذار من رئیس بشم می گم تو را استخدام کنن . »

دوباره نشستم توی صندلی و او شروع کرد به گرفتن ناخنهای درازش .
بهش گفتم «چطوره که روی میزی جایی این کارو بکنی؟ ناخنهایت رو روی میز
بگیر می شه پانه؟ خوشم نمی آد موقعی که با پای برهنه راه می رم ناخنهای کثیف
به پام بچسبن .» آکلی همچنان مشغول گرفتن ناخنهایش بود و می ریختشان
روی کف اطاق . چه کار زشتی واقعاً»

گفت: «کیه که با استرادلیر راندم و گذاشته ؟» آکلی با آنکه
از ادا و اطوار استرادلیر بدش می آمد و از قد و قواره اش دلخور بود اما
حساب تمام راندم و وهای او را داشت و می دانست که با کدام دختر رفیق است .
«نمی دونم- چطور مگه ؟»

«هیچی من این مادر قحبه رو نمی تونم تحمل کنم . این پسر از آن
مادر قحبه هاست که اصلاً نمی تونم تحملش بکنم .»

گفتم «اما اون برای تو می میره . به من گفتش که فکر می کنم تو
يك شارده پسر هستی .» من هر وقت که خودم را به مسخره بازی می زدم
دیگران را «شارده» صدامی کنم . این موضوع باعث می شود که حوصله ام
سر نرود .

آکلی گفت: «رفتار این پسر همیشه طوری است که انگار از دماغ
فیل افتاده . خیلی افاده ایه . اصلاً من این مادر قحبه رو نمی تونم تحمل
بکنم . تو فکر می کنی که اون ...»

گفتم «آهای شارده همیشه بالاغیرتاً ناخنها تو رو میز بگیری ؟ من
پنجاه دفعه بیشتر ازت خواهش کردم .»

آکلی گفت: -رفتار این پسر طوری است که انگار از دماغ فیل

افتاده. چه فیس و افاده‌ای. حتی گمون نمی‌کنم که يك جو عقل و شعور داشته باشه. اما خودش فکر می‌کنه که خیلی عاقله. حتی عاقلتر از همه ...»

«آکلی، ترو بخدا ممکنه خواهش مارو قبول کنی و آن ناخنهای اکبیریتو رومیز بگیری؟ من پنجاه مرتبه بیشتره ازت خواهش کردم.»

آکلی شروع کرد به گرفتن ناخنهایش در روی میز. اما نه خیال کنید که گوش به حرف من داد. خیر. بلکه فقط محض تنوع این کار را کرد. آکلی فقط موقعی کاری انجام می‌داد که سرش داد بکشند. مدتی براندازش کردم و بعد گفتم «دلیل اینکه تواز استرادلیر دلخوری اینه که هی بهت می‌گه گاهگاهی اون دندونهای قراضه تو بشوری. اگر سرت داد کشیده منظورش توهین نبوده. درسته که حرفهایش رو بموقع نمی‌زنه اما قصد توهین هم نداره. منظورش فقط اینه که هر چند وقت یکبار اون دندانها تو بشوری و قیافه آدمیزاد پیدا کنی.»

«من دندونامو مرتب می‌شورم. نمی‌حواد به من دستور بدی.»

«نخیر، هیچ وقت هم نمی‌شوری. من همیشه می‌بینمت. کی شستی؟»

این حرف را بالحن زننده‌ای نگفتم. از يك نظر دلم به حالش سوخت. منظورم این است که اصولاً صورت خوشی ندارد که دیگری بیاید به آدم بگوید که چرا دندانها را نمی‌شوری. گفتم «استرا دلیر پسر خوبیه بچه بدی نیست. عیب کار اینجاست که نمی‌شناسیش.»

«باز هم می‌گم که اون آدم مادر قحبه‌ایه. يك مادر قحبه از خود راضی و پرافاده.»

«قبول دارم استرادلیر پسر از خود راضیه، اما در بعضی موارد خیلی

بلند نظر و با گذشته . پسر بلند نظر و دست و دلبازیه . مثلاً پیشتر خودت خیال کن که استرادلیر کراواتی زده که توازش خوشت می آید . حالا محض امتحان بهش بگو که از آن کراوات خوشت اومده دارم برات مثل می زنم . می دونی چی کار می کنه ؟ هیچ بعید نیست که کراواتو در بیاره بده به تو . حتماً این کارو می کنه و یا اینکه می آره می ندازه روی تخت خوابت یا به جای دیگه . در هر صورت کراواتو بهت می ده . خیلی ازین مردم فقط ... »

آکلی گفت: « این جور هم که تومی گی نیست . خوب منم اگه پول اونو داشتم عیناً همین کار رو می کردم . »

« اهو، تو و از این کارها » سرمراتکان دادم . « نه آکلی کوچولو ، تو هیچ وقت همچو کاری نمی کردی . اگر تو پول اونو داشتی یکی از آن تخم حرومهای »

« بسه دیگه . هی به من می گی آکلی کوچولو . من اونقدر سن دارم که بابای احمق تو به حساب پیام . » من گفتم « نخیر همچی سنی هم نداری . » گاهی از اوقات این آکلی آدم را حسابی دمو می کرد . هیچ فرصتی را برای گفتن این موضوع از دست نمی داد که او هیچجده سال دارد و من شانزده سال . گفتم « اولندش من بهت اجازه نمی دم که جری خونواده ما بشی . »

« باشه اجازه نده . حالا دیگه منو آکلی کوچولو صدا تزن . »

در این موقع یکهو در باز شد و استرادلیر با عجله زیادی خودش را انداخت توی اطاق . او همیشه در هر کاری زیاد عجله می کرد . اصلاً همه چیز آنجا از نوع بزرگ و زیاد بود . استرادلیر آمد نزدیک من و

بعنوان شوخی دو تاسیلی جانانه و آبداز چپ و راست خواباند توی گوش
من - از این شوخی ها خوشم نمی آمد بعد گفت: «گوش کن قصد داری امشب
جائی بری؟»

« نمی دونم . ممکنه برم . هوا چطوره - برف می آد؟ » برف تمام
کتر را گرفته بود.

« آره . گوش کن اگه امشب قصد نداری جائی بری چطوره که اون
کت تکی نوت رو بدی بمن؟ »
من گفتم « برنده کی شد؟ »

استرادلیر گفت: « تازه وسطه اش بود که من اومدم . مامی خواهیم
بریم بیرون . پیشوخی می گم ها . کت تکیت رو لازم داری؟ کت خاکستری
من همه حاش لکور داشته . »
گفتم « نه اما دلم نمی خواد که با اون شونه یقورت گشادش کنی و
از ریخت بندازیش . »

ما هر دو هم قد بودیم اما او تقریباً دو برابر من وزن داشت و چهار
شانه و خیلی یقور بود .

« گشادش نمی کنم . » با عجله زیادی بطرف قفسه رف . به آکلی
گفت « آکلی ، چطوری بچه ؟ » استرادلیر روی هم رفته پسر مهربانی بود .
مهربانیش تا اندازه ای کلک و حقه بازی بود اما هر چه بود باز لااقل همیشه
به آکلی سلام میکرد .

آکلی موقعی که استرادلیر به او گفت : « چطوری بچه » زیر لب
غرید . جوابی به استرادلیر نداد . آنقدر هم ظرفیت نداشت که غر نزنند .

بعد بمن گفت: « فکر میکنم که دیگه باید برم. فعلا خدا حافظ . »
گفتم « خوب میخوای بری برو . » آکلی هر وقت که میخواست
به اطاقش برگردد دل آدم را بدست می آورد و نمی گذاشت کسی از او
رنجیده خاطر بماند.

استرادلتر شروع کرد بکندن لباسها و در آوردن کراواتش و گفت
« فکر می کنم که بد نیست برقی یه اصلاحی بکنم . » ریشش حسابی
درآمده بود . ریش و پشمی بهم زده بود .
از او پرسیدم « رفیقت کجاست ؟ »

« دم مغازه « آنکس » منتظر منه . » در حالی که وسایل اصلاح
و حوله اش رازیر بغلش گرفته بود از اطاق بیرون رفت . نه پیراهنی تنش
بود و نه چیزی . همیشه با زیر پیراهن رکابی این ور و آن ور می رفت برای
اینکه فکر می کرد اندام بسیار ورزیده و متناسبی دارد . واقعاً هم اندام
متناسبی داشت . بایست قبول کرد .

من کار بخصوصی نداشتم که انجام بدهم این بود که رقوم پیش استرادلیر تادرضمن اینکه مشغول اصلاح صورتش بود سر برش بگذارم و با او حرف بزنم . توی سالن روشوئی غیر از من و او کسی دیگری نبود برای اینکه همه شاگرد ها رفته بودند تماشای مسابقه . توی روشوئی آدم از گرما می پخت و شیشه ها و پنجره ها را بخار گرفته بود . در آنجا در حدود ده دستگاه روشوئی بود که همدشان بدیوار چسبیده بودند . استرادلیر جلوی یکی از روشوئی های وسطی ایستاده بود . من هم رقوم روی روشوئی بغل دستی نشستم و شروع کردم به باز کردن و بستن شیر آب سرد . این یک عادت عصبی است که من دارم ، در تمام مدتی که استرادلیر مشغول اصلاح صورتش بود « نغمه هندوستان »^۱ را باسوت می زد . صدای صوتش پرده گوش آدم را پاره می کرد . بدتر از همه اینکه

۱ - 50mg of Imdia از ریمسکی کورسا کف (۱۹۵۸-۱۸۴۸) آهنگساز روسی .م.

هیچ وقت هم آهنگی را مطابق نوت نمی زد و آهنگهایی را انتخاب می کرد که خیلی مشکل می شود آنها را با سوت زد . مثل «نغمه هندوستان» و «قتل در خیابان دهم»^۱ که آدم هر قدر هم که سوتزن ماهری باشد باز هم نمی تواند آن ها را خوب از آب در بیاورد . استرادلیر خوب بلد بود آهنگ را خراب کند .

یقین یادتان هست که پیش از این گفتم آکلی عاداتهای شخصی خیلی گندی دارد. استرادلیر هم انگه او بود منتها یک جور دیگر. از ظاهرش چیزی معلوم نمی شد. ظاهرش همیشه مرتب اما برای نمونه خوب بود که تیغی را که با آن اصلاح می کرد می دیدید. آن تیغ همیشه زنک زده و پر از ریزه مو و کف صابون بود. استرادلیر هیچوقت تمیزش نمی کرد. بعد از آنکه مدتی با خودش ور می رفت و سروصورت را صفا می داد می شد یکپارچه آقا اما آن طور که من شناختمش کثافتکاری می کرد. علت اینکه این همه با خودش ور می رفت تا خودش را خوشگل کند این بود که دیوانه وار عاشق خودش بود. خیال می کرد که خوشگلترین شخص نیمکره غربی است. بدک هم نبود. این را قبول دارم. اما بیشتر به اشخاصی شباهت داشت که اگر پدر و مادر آدم عکس او را در سالنامه مدرسه می دیدند فی الفور می پرسیدند که «این پسره کیه؟» منظورم اینست که خوشگلی استرادلیر بیشتر به درد سالنامه می خورد. من توی مدرسه پنسی عده زیادی از بر و بچه ها را می شناختم که خیلی از او خوشگلتر بودند اما اگر عکس آنها را در سالنامه دبیرستان چاپ می زدند زیاد

۱. Slaughter om tenth Aveneu آهنگ مشهوری از ریچارد راجرز.

آهنگساز معاصر امریکائی . - م

خوشگل بنظر نمی آمدند . در این جور عکسها دماغ آدم گنده و پهن و گوشه‌هایش خیلی دراز می افتد . آحر این بلا به سر خودم آمده و چندین دفعه دچار این سالنامه ها شده ام .

خلاصه من آنجا روی روشویی پهلوی آن روشویی که استرادلیر جلوش ایستاده بود و اصلاح می کرد نشسته بودم و پی در پی شیر آب سرد را باز می کردم و می بستم . هنوز هم کلاه قرمز رنگ شکارم روی سرم بود ، منتها نقاب دراز آنرا به عقب برگردانده بودم . از آن کلاه واقعاً کیف می کردم .

استرادلیر گفت : « آهای میل داری ید لطف بزرگی به ما بکنی؟ »
گفتم : « جه لطفی؟ » در جواب دادن زیاد حرارت بخرج ندادم .
استرادلیر همیشه از آدم تقاضای لطف بزرگی داشت . آدمهای خوشگل یا آدمهایی که خیال می کنند خیلی زرنگند همیشه از آدم تقاضای لطف بزرگی دارند . آنها چون برای خودشان می میرند خیال می کنند دیگران هم برایشان می میرند . خیلی باهزه است .

او گفت : « تو امشب بیرون می ری؟ »

« ممکنه . ممکن هم هست که نرم . نمی دونم . چطور مگه ؟ »
گفت : « من صد صفحه از تاریخ مونده که باید تا روز شنبه بخونمش . میتونی به انشاء برای من بنویسی به انشاء انگلیسی ؟ اگر تا روز دوشنبه انشاء نویسم کارم ساخته است . اینه که دارم ازت خواهش می کنم . می نویسی؟ »

خیلی مسخره بود . واقعاً .

گفتم: « مرا دارند از مدرسه اخراج می کنند آن وقت تو اومدی
بدمن می گی که برات انشاء بنویسم.»

« درسته. می دونم. اما موضوع اینجاست که اگر انشاء رو بنویسم
کارم ساخته است. بالا غیرتاً رفاقت کن. معرفت داشته باش. خوب؟»
همان لحظه به او جواب ندادم. بلا تکلیف گذاشتن آدم ناکسی مثل
استرادلیر خیلی کیف دارد.

گفتم: « دربارۀ چی؟»

« هرچی می خواد باشه. یک چیز توصیفی. به اطاق یا به خونه.
یا جائی که به وقت توش زندگی می کردی - خودت بهتر می دونی. فقط
توصیفی باشه و همین دیگه بقیه شو ول کن.» وقتی که داشت حرف می زد
خمیازه بلندی کشید چیزی که فوق العاده از آن متنفرم. منظورم اینست
که کسی از آدم تقاضای لطف بزرگی بکند و در ضمن صحبتش هم خمیازه
بکشد. گفت: « زیاد هم نمی خواد روش زحمت بکشی. از این
جهت بنقطه و ویرگول زیاد کاری نداشته باش اصلاً رعایت نقطه گذاری
رو نکن.»

این هم چیز دیگری که فوق العاده از آن متنفرم. منظورم اینست
که انشای آدم خوب باشد آن وقت یکنفر بیاید و راجع به نقطه و ویرگول
صحبت کند. استرادلیر همیشه همین طور بود. از این نظر کمی مثل آکلی
بود. من پن‌دفعه توی مسابقه بسکتبال پهلو دست آکلی نشسته بودم.
توی تیم مایک بازیکن ماهری بود با اسم هاوی کویل که می توانست توپ
را از وسط زمین بیندازد توی حلقه حتی بدون آنکه بر تخته‌ای چیری

بخورد. آکلی از اول تا آخر مسابقه يك بند می گفت که اندام کوپل فقط برای بسکتبال ساخته شده است. خدایا من از این مزخرفات چقدر نفرت دارم.

بعد از مدتی نشستن. روی دستشوئی حوصله ام سر رفت. از این جهت از جایم بلند شدم و چند قدم آن طرفتر شروع کردم به رقص استپ - فقط برای اینکه عشقم کشیده بود رقص استپ بکنم. فقط میخواستم از بیحوصلگی در بیایم. من در واقع از استپ یا رقصهای دیگر چندان چیزی سرم نمی شود اما چه کار می شد کرد چون که کف سالن روشوئی سنگفرش بود و برای رقص استپ جان می داد. شروع کردم به تقلید یکی از آرتیستهای سینما. توی فیلمهای موزیکال. من از سینما مثل زهرمار بدم می آید. اما از تقلید آرتیستها کیف می کنم. استرادلیر ضمن اینکه مشغول اصلاح بود از توی آئینه داشت مرا تماشا می کرد. من هنرپیشه زبردستی هستم. تنها چیزی که کسر دارم يك عده تماشاچی است. گفتم: «من پسر فرماندار شهرم.» پاهایم پی در پی به زمین می کوبیدم. رقص استپ بدون وقفه ادامه داشت. «پدرم مایل نیست من رقص بشم. میل دارم برم دانشگاه آکسفرد. اما رقص استپ توی خون منه. توی رگ و ریشه من جریان داره.» استرادلیر خندید. پسر چندان بیذوقی نبود. «امشب شب افتتاح نمایش زیگفیلده^۱» قسم داشت بند می اومد. من اصلا نفس درستی ندارم.

۱- Ziegfeld نمایش مشهور موزیکال امریکائی که توسط گروهی

از هنرمندان امریکائی به رهبری زیگفیلد در ۱۹۰۷ کازینودو پاری به روی

صحنه آمد - م . م .

زود نفسم می گیره . «قهرمان اول نمیتونه بیارو صحنه . مست و خرابه .
بنابراین کی می حواد جای اونو بگیره؟ . من . من خودم جاشومی گیرم .
پسر کوچکه فرماندار .»

استرادلتر گفت « کلاه زو از کجا خریدی ؟ » منظورش کلاه شکار
من بود . استرادلتر قبلا آنرا ندیده بود .

بالاخره از نفس افتادم این بود که مجبور شدم دست از مسخره بازی
بکشم . کلاهم را از سرم برداشتم و یک پنجاه شصت باری بهش نگاه کردم .
« امروز صبح توی نیویورک خریدمش . به یه دلار . می پسندیش ؟ »

استرادلتر سرش را تکان داد و گفت : « عالیه . » داشت فقط مجیز
می گفت برای اینکه فی الفور بعدش گفت : « گوش کن . انشاء رومی نویسی ؟
می خوام تکلیفمو بدونم . »

گفتم « اگه وقت کنم می نویسم . اما اگه وقت پیدا نکنم نه . » دوباره
رقم و روی همان روشوئی بغل دستی نشستم . از او پرسیدم : « باکی وعده
داری ؟ با فیتز جرالده ؟ » « نه بابا بهت گفتم که با آن جونور بکلی زدم بهم . »
« جدی ؟ پس پاسش بده به من . بی شوخی می گم . فیتز جرالده دختر -
یه که به تیپ من می خوره . »

« مال تو ورش دارم . اما سنش برای تو زیاده . »

یکباره - بدون هیچ دلیل درستی فقط برای اینکه عشقم کشیده بود
که مسخره بازی دریاورم - به سرم زد که از روی دستشوئی پیرم پائین و
استرادلتر را قلابندش کنم .

اگر نمی دانید قلابند چه جور چیزی است باید بگویم که یک جور

لم کشتی است که آدم گردن یارورامی گیرد و آنقدر رفتار می دهد که نعشر بیفتد روی زمین. اگر دلش بخواهد خفدش می کند. این بود که استرادلیر را قلابیندش کردم. مثل پلنگ پریدم روش.

استرادلیر گفت: « هولدن توروبه خدا ول کن. » حال و حوصله مسخره بازی نداشت. داشت صورتش را اصلاح می کرد. « چکار داری می کنی؟ تیغ صورتمو تکه پاره می کنه ده ول کن. »
ولش نکردم. خوب جوری قلابیندش کرده بودم. گفتم « اگه توانستی گردنتو از لای حلقه دست من دریازی؟ »

«عجب گرفتاری شدیم ها!» تیغش را گذاشت زمین و برقی دستهایش را بالا آورد و قلابیند مرا باز کرد. استرادلیر آدم گردن کلفت و پرزوری بود. من آدم ضعیف و بی بنیه ای هستم. گفت: « حالا دیگه دست و ر دار.» و دو باره شروع کرد به تراشیدن صورتش. همیشه صورتش را دو تیغد میکرد تا خوشکل بشود. با آن تیغ کثیف و کهنه اش. از او پرسیدم: « اگه دختره فیتز جرال نیست پس کیه؟ » دو باره روی رو شوئی بغل دستی نشستم.
فیلیسه؟ فیلیس اسمیت؟

« اول با همون قرار داشت. اما بعداً میونه مون به کلی به هم خورد حالا باریق هم اطاقی باد تا وعده گذاشتم... اسمش یادم رفته. اون تورو می شناسه.»

من گفتم « کی؟ »

« مت من.»

گفتم « راستی؟ » حیلی به موضوع علاقه مند شد بودم.

«اسمش چیه؟»

«دارم فکر میکنم... آها یادم اومد. جین گالاگر.»

پسر وقتی که استرادلیر این حرف را زد چیزی نمانده بود که جابه‌جاسکته کنم.

گفتم «جین گالاگر.» وقتی که او این حرف را زد حتی از جایم پریدم. چیزی نمانده بود که سکته کنم بی‌قیمت زمین. «درسته من اونو خوب می‌شناسمش. پیرارسال تابستون همسایه دیواربه‌دیوار ما بود. یک سگ گنده‌ای داشتند از نژاد دوبرمان. این جوری شد که باهش آشنا شدم. سگشون مرتب می‌اومد توحیاط ما و...»

استرادلیر گفت: «هولدن تو عدل‌وایسادی جلو چراغ. مگه مجبوری همونجا وایسی؟»

پسر من سخت به هیجان آمده بودم. واقعاً تهییج شده بودم.

پرسیدم «حالا کجاست؟ من لازمه که برم پیشش و باهش سلام و احوال‌پرسی کنم. کجاست؟ دم «آنکس» وایساده؟»
«آره»

چطور شد که اسم منو برد؟ حالا هم می‌ره بی.ام؟ بهمن گفت که ممکنه بره اونجا گفتش که ممکن هم هست بره شیپ‌لی. چطور شد که اسم منو برد؟ من سخت به هیجان اومده بودم. جداً تهییج شده بودم.

استرادلیر گفت: «نمی‌دونم والله. یالابلند شو. نشستی رو حوله من.» من نشسته بودم روی حوله او.

گفتم «جین گالاگر. باورم نمی‌شد. عجیبه.»

استرادلیر داشت موهاش را بریانتین می زد، بریانتین مرا.
من گفتم: «جین رقاوه. بالت می رقاوه. هر روز دو ساعت درست تو
گرما تمرین می کرد. غصه باهاشو می خورد که مبادا هوا باعث بشه از
زیخت بیفتند. چاق و کلفت بشند. من همیشه باهاش چکرر^۱ بازی
می کردم.»

«باهاش چی بازی می کردی؟»

«چکرز»

«چکرز؟ برو با توهوم.»

«پس چی. جین هیچ وقت شاهاش زواز جاشون حرکت نمی داد.
وقتی که شاه داشت هیچ وقت حرکتش نمی داد و می داشت همونطور ردیف آخر.
بعدش هم هیچ وقت با اونها بازی نمی کرد. فقط حوشش می اومد که بچیندشون.
ردیف عقب»

استرادلیر چیزی نگفت. اغلب مردم کمتر ازین جور مزخرفات
خوششان می آید. گفتم: «مادرش هم عضو همون باشگاه گلفی بود که
ما هم عضوش بودیم. من گاهگداری آنجا پادوئی می کردم و برای بازی کنه
توپ و چوگان و از این چیزها می بردم برای اینکه پول بگیرم. یکی دو
دفعه هم پادو مادرش شدم. مادرش مرتب توی زمین اینور و آنور می رفت.
و بیخودی وول می خورد. بازی سرش نمی شه. از او تا شیترا کسی نبود با
صدوهفتاد ضربه فقط نه تا امتیاز می آورد.»

۱. Checkers نوعی بازی شبیه به شطرنج است.

استرادلیر اصلاحواش پیش من نبود به حرفهای من توجه نداشت
داشت موهایش را شانه می زد .

گفتم : « باید که برم پیشش ولا اقل یه سلامی بهش بکنم . »

« پس چرا نمی ری ؟ »

« می رم یه دقیقه سبر کن . »

استرادلیر شروع کرد به باز کردن فرق سرش . يك ساعت طول
کشید تا موهایش را شانه زد .

گفتم « پدر و مادرش از هم جدا شده بودند . مادرش دوباره زن یه
عرق خور دائم الحمر شده بود . یه مرد لاغر و مردنی که پاهای پشم آلو
داشت . هنوز قیافهش خاطر م هست . همیشه زیر شلوار پاش بود . جین
می گفت که نمایشنامه نویس و از این جور چیزهاست اما من ندیدم کاری
بکنه غیر از اینکه یه بند عرق بخوره و بر نامه های پلیسی رادیو و گوش
کنه بابدن لخت توی خونه این ورو اون ور بچرخه . جین هم بودش . »
« راست می گی ؟ » این موضوع که مردك عرقخور توی خانه این ور
و آن ور بچرخد و جین هم پیشش باشد توجه او را کاملاً جلب کرده
بود . استرادلیر از آن حشریه های ناکس بود .

« جین بچگیه اش خیلی سختی کشیده . جداً می گم . »

این موضوع علاقه اش را جلب نکرد . برای استرادلیر فقط موضوعهای
خیلی شهوتی جالب بود .

« جین گالاگر . » از فکرش بیرون نمی آمد . نمی توانستم

فراموشش کنم .

استرادلیر گفت : «خوب چرا نمی ری عوض اینکه هی حرفشو بزنی ؟»

من به طرف پنجره رفتم اما بیرون اصلا دیده نمی شد چون که از شدت گرما شیشه هارا بخار گرفته بود . گفتم : « فعلا هیچ حوصله شو ندارم . » همین طور هم بود . حوصله نداشتم . آدم باید برای این جور کار ها حوصله اش سر جایش باشد . « فکر میکردم رفته بد شیپ لی . می تونسم قسم بخورم که رفته به شیپ لی . مدتی توی سالن قدم زدم . کار دیگری نداشتم بکنم .

. . « از مسابقه خوشش اومد ؟ »

« آره . گمون می کنم خوشش اومده . نمی دونم . »

« بهش گفتمی که من واون همیشه چگرز بازی می کردیم ؟ »
استرادلیر گفت : « نمی دونم می گم تازه باهاش آشنا شدم . » مو شانه کردنش را تمام کرده بود و داشت وسائلس را جمع میکرد .

« گوش کن سلام منو بهش برسون . خوب ؟ »

استرادلیر گفت : « باشه . » اما مید انستم که بعید است این کار را بکند . شما آدمی مثل استرادلیر را در نظربگیرید این جور اشخاص هیچ وقت سلام آدم را به کسی نمی رسانند .

استرادلیر برگشت به اطاق ، اما من مدتی توی روشوئی ماندم و راجع به جین فکر کردم . بعد من هم برگشتم به اطاق . وقتی که وارد اطاق شدم استرادلیر داشت کراواتش را می زد ، رفتم روی صندلیم نشستم و مدتی او را تماشا کردم .

گفتم: « نیگا کن بهش نگی که من رفوره شدم ، فهمیدی ؟ »
« باشه . »

استرادلیر یک چیزش خیلی خوب بود و آن این بود که لازم نبود هر موضوع بی اهمیت را چندین بار برایش توضیح بدهند . بر عکس آکلی که لازم بود هر موضوعی را شیر فهمش کرد . حدس می زدم که علتش بیشتر این بود که استرادلیر به هیچ چیز علاقه چندانی نداشت . علت واقعیش همین است . اما آکلی جور دیگر بود . خیلی حرامزاده و فضول بود .

استرادلیرکت تکی نو مرا تنش کرد .

گفتم : « حالا تو رو به خدا یه کاریش کن که گل گشاد نشه . دو دفعه بیشتر نپوشیدمش . »

« نه نترس . سیگار من کجاست ؟ »

« رومیزه . » استرادلیر هیچ وقت نمی دانست که چیزی را کجا گذاشته است . « زیرشال گردن . » سیگار را برداشت گذاشت توی جیب کتش - در واقع توی جیب کت من .

من ناگهان نقاب کلاه شکارم را کشیدم آوردم جلو . فقط محض تنوع . داشتم یکپو عصبانی میشدم . من آدم کاملاً عصبانی ای هستم . از او پرسیدم : « گوش کن با دختره کجا می خوای بری . جاش معلومه ؟ . »

« نمی دونم . نیویورک - اگه وقت داشته باشیم ، بدبختی اینجاست که فقط تا ساعت نهونیم اجازه گرفته . »

ازلحن حرف زدنش حوشم نیامد . بنا براین گفتم : « دلیل اینکه بیشتر

از این بهت وقت نداده اینه که شاید نمی‌دونسته توجه پسر خوشگلی هستی.
اگه اینو می‌دونست بعید نبود که اجازه می‌گرفت تا نه و نیم فردا
صبح پیشت باشه . «

. استرادلیر گفت : « تو درست می‌گی . » به این آسانیا نمی‌شد
اذیتش کرد . از بس که از خود راضی بود با این حرفها دمی نمی‌شد.
گفت : « حالا از شوخی گذشته اون انشاء رو برا من بنویس . » لباسش
را پوشیده بود و آماده رفتن بود . « زیاد به خودت زحمت نده فقط سعی
کن توصیفی باشه . خوب ؟ »

. جواب ندادم . حوصله جواب دادن نداشتم . فقط گفتم : « ازش پرس
که باز هم شاهاش رو تو ردیف عقب نگه می‌داری یا نه ؟ »
استرادلیر گفت « باشه . » اما می‌دانستم که نمی‌پرسد . « خوش باش . »
دررا محکم به هم کوید و از اطاق بیرون رفت .

بعد از اینکه او رفت من در حدود نیم ساعت همانجا نشستم . یعنی فقط
توی صندلی نشستم و کار دیگری نکردم . داشتم راجع به جین فکر می-
کردم و راجع به اینکه چطور استرادلیر از او وعده گرفته بود . از این
موضوع آنقدر عصبانی شدم که نزدیک بود نزنم به کله ام . من همین
الان به شما گفتم که استرادلیر از آن حشریه‌های ناکس بود .

ناگهان طبق معمول آکلی از میان پرده حمام خودش را انداخت
توی اطاق . برای اولین بار در تمام عمرم از دیدن او واقعاً خوشحال شدم .
آکلی باعث شد که به چیز دیگری فکر نکنم .

آکلی تا موقع شام همان جایش من ماند و راجع به تمام آدمهائی

که از اخلاق و رفتار و قد و قواره شان دلخور بود صحبت کرد . و در تمام مدتی که پیش من بود مشغول جلاندن جوش بزرگی بود که روی چانه‌اش درآمده بود. بی‌انصاف حتی دستمالش را بکار نمی‌برد. حقیقتش را بخواهید من حتی فکر نمی‌کنم که این تخم‌سگ اصلاً دستمال داشت. هیچ وقت ندیدمش که دستمال توی جیبش باشد و برای چیزی از دستمال استفاده بکند .



غذای شبهای یکشنبه مادرپنسی همیشه یک چیز بود -
به اصطلاح غذای عالی لذیدی بود، برای اینکه
بهما کباب می دادند. من سر هزار دلار شرط می بندم
که دلیلش فقط این بود که عده زیادی از اولیاء
بچه ها روزهای یکشنبه می آمدند مدرسه و ترمر
پیش خودش حساب کرده بود که ممکن است مادرها
از بچه های عزیزشان پرسند که دیتب شام چه
خورده اند و آنها بگویند «کباب» چه حقه ای. کاش
کباب آنجا را می دیدید. تکه گوشت های سفت و
سختی که کاردهم آنها را نمی برید. شبهایی که کباب
می دادند همیشه کمی هم پوره سبب زمینی بغلش
می ریختند و برای دسر کمپوت سیب می دادند که
هیچ کس به آن لب نمی زد مگر چند تا از بچه -
های کوچکی که از مدرسه های پائین شهر آمده
بودند و چیز بهتری در زندگی شان ندیده بودند -
و یا آدمهایی مثل آکلی که از هیچ خوراکی

زورگردان بودند .

وقتی که از سالن غذا خوری بیرون آمدیم هوا خیلی عالی بود . هشت سانتیمتر روی زمین برف نشسته بود و هنوز هم شدت می بارید . منظره خیلی قشنگی بود . شروع کردیم به برفبازی . گلوله برفی درست می کردیم و توی محوطه به سر و روی هم می زدیم و مسخره بازی در می آوردیم . کار بسیار بچگانه ای بود ، اما تمام برو بچه ها واقعاً از این کار لذت می بردند .

من با هیچ دختری قرار و مدار نداشتم . این بود که با دوستم مال- بروسار که جزء تیم کشتی بود تصمیم گرفتیم با اتوبوس برویم آگرستاون و کباب همبرگر بخوریم و اگر شد به سینما برویم . هیچ کدامان مایل نبودیم که بیخودی يك جا بنشینیم . از مال پرسیدم که چطور است آکلی را هم با خودمان ببریم . علت پرسیدن من این بود که آکلی شبهای یکشنبه هیچ کاری نمی کرد غیر از اینکه توی اطاقش بنشیند و جوشهای صورتش را بچلانند . مال گفت مانعی ندارد اما زیاد هم فکر بدی نیست . از آکلی زیاد خوشش نمی آمد . به هر حال هر دو مان به اطاقمان رفتیم تا خودمان را برای رفتن آماده کنیم . من در ضمن اینکه مشغول پوشیدن گالشهایم بودم داد کشیدم و از آکلی پرسیدم که آیا میل دارد به سینما بیاید یا نه . او حرف مرا از میان پرده حمام کاملاً شنید اما همان دقیقه جواب نداد . آکلی از آدمهایی بود که از زود جواب دادن بدشان می آید . بالاخره پیداایش شد . از میان پرده حمام آمد توو پرسید که غیر از من چه کسی می خواهد بیاید . همیشه می خواست بدانند که چه کسی می خواهد بیاید . من قسم می خورم

که اگر او مسافر يك كشتی باشد که وسط دریا دچار طوفان بشود و يك نفر او را با قایقی نجات بدهد همین که پایش را گذاشت توی قایق فی الفور بپرسد که پارو زن قایق پیش از نجات او چه کسی بوده است . به او گفتم که مال بروسار می خواهد بیاید . گفت: « اون حرومزاده ... خیلی خوب ، باشه . جهنم . یه دقیقه صبر کن . » انگار می خواست لطف بزرگی بکند .

پنج ساعت طول کشید تا آماده شد . در ضمن اینکه او خودش را آماده می کرد من به طرف پنجره رفتم و آن را باز کردم و باد دست برهنه يك گلوله برفی درست کردم . برفی بود که برای گلوله درست کردن جان می داد . گلوله را به چیزی پرت نکردم . می خواستم پرش کنم . می خواستم به اتومبیلی که کنار خیابان ایستاده بود بزنم اما تصمیم را عوض کردم . آن اتومبیل خیلی سفید و قشنگ بود . بعد خواستم بزنمش به يك موتور آب اما دیدم که آن هم سفید و قشنگ است . بالاخره به چیزی نزدم . تنها کاری که کردم این بود که پنجره را بستم و شروع کردم توی اطاق به قدم زدن و سفت کردن گلوله . تا مدتی بعد آن را با خود داشتم تا اینکه با آکلی و مال بروسار سوار اتوبوس شدیم . راننده اتوبوس در را باز کرد و مجبورم کرد که بپندازمش بیرون . به او گفتم که قصد ندارم آن را به کسی بزنم ولی او حرف مرا باور نکرد . این مردم هیچ وقت حرف آدم را باور نمی کنند . بروسار و آکلی هر دو شان آن فیلم را دیده بودند از این جهت کاری که کردیم این بود که چند تائی همبرگر خوردیم و مدتی به صفحه گوش دادیم و بعد با اتوبوس برگشتیم به پنسی . در هر صورت من از ندیدن فیلم چندان ناراحت نشدم .

ظاهراً يك فيلم كمدی بود به اشتراك كاری گرانته و از این مزخرفات . گذشته از این من با آكلی و بروسار قبلاً هم به سینما رفته بودم . هر دو تا شان به چیزهائی كه اصلاً خنده دار نبود مثل كفتار می خندیدند . من حتی از اینکه پهلوی آنها نشسته بودم ناراحت بودم .

وقتی كه به خوابگاه رسیدیم تقریباً يك ربع به ساعت نه مانده بود . بروسار كشته و مرده بازی بریج بود . در بدر دنبال يك حریف می گشت . سراغ بازیكن بریج می گرفت . آكلی محض تنوع خودش را توی اطاق من ولو کرده منتها این دفعه عوض اینکه روی دسته صندلی استراحت لیتر بنشیند دراز کشید روی تخت خواب من و صورتش را گذاشت روی بالش . با آن صدای چندش آور و یکنواختش شروع کرد به صحبت کردن و چلانیدن جوشهای صورتش ، دانه به دانه . من تقریباً دو یست ، سیصد دفعه ای بهش گوشه و کنایه زدم اما مگر شرش را می کند ؟ تنها کاری كه می كرد این بود كه با آن صدای چندش آور و یکنواختش درباره دختری كه تا بستان گذشته كارش را کرده يك بند حرف می زد . این موضوع را صد دفعه بیشتر گفتم . هر دفعه هم كه می گفتم يك جور دیگر بود . يك دقیقه می گفتم كه توی بیوك پسر عمه اش كارش را ساخته . دقیقه بعد می گفتم كه توی پلاژ دخلش را آورده . خلاصه همه اش كشك . من اگر تنها يك نفر را دیده باشم كه با هیچ رنی طرف نشده باشد بطور قطع همان خود آكلی است . حتی شك دارم به اینکه دخترها حتی يك لبخند به او زده باشند . در هر صورت بالاخره مجبور شدم كه رودر بایستی را بگذارم کنار و به او بگویم كه میخواهم برای استراحت لیتر انشاء بنویسم . صاف و پوست كنده بهش گفتم كه شرش را بكنند تا بتوانم

حواسم را جمع کنم . بالاخره گورش را گم کرد . اما طبق معمول نه مثل بچه آدم بلکه بعد از مدتی طفره رفتن و توق‌زدن . بعد از آنکه آکلی رفت من روبرو شامبرم را پوشیدم ، کلاه قرمز رنگ شکارم را به سرم گذاشتم و شروع کردم به نوشتن انشاء . موضوع اینجا بود که اصلاً نمی‌توانستم راجع به يك خانه یا يك اطاق و یا چیز دیگری آن‌طور که استرادلتر گفته بود باید توصیف کرد فکر بکنم . من اصلاً از توصیف خانه و اطاق و یا از این چیزها خوشم نمی‌آید . از این جهت کاری که کردم این بود که راجع به دستکش های بیس بال برادرم الی نوشتم . این موضوعی بود کاملاً توصیفی . برادرم الی يك دستکش بیس بال مخصوص دست چپ داشت . الی چپ دست بود . مطلب قابل توصیف در مورد دستکش الی این بود که برادرم دورتادور انگشتها ، کف ، پشت و خلاصه همه جای آن را با شعر پر کرده بود ، با جوهر سبز . الی آن همه شعر را محض این نوشته بود که هر وقت توی زمین بیکار می‌شد چیزی برای خواندن داشته باشد . حالا او مرده . سرطان خون گرفت و موقعی که در مابین بودیم در هیجدهم ژوئیه ۱۹۴۶ از دنیا رفت . شما هم اگر اورا می‌دیدید به‌طور قطع از او خوشتان می‌آمد . دو سال از من کوچکتر بود اما پنجاه مرتبه باهوشتر . بیش از اندازه باهوش بود . معلمهایش مرتب به مادرم نامه می‌نوشتند می‌گفتند که داشتن شاگردی مثل الی يك دنیا برایشان لذت دارد . الکی نمی‌گفتند . جداً از صمیم قلب بود . الی نه تنها باهوشترین فرد خانواده ما بود بلکه از خیلی لحاظ ها هم بهتر از ما بود . هیچ وقت از دست کسی عصبانی نمی‌شد . مردم می‌گویند که اشخاص موقرمز خیلی زود عصبانی می‌شوند . اما او هیچ وقت عصبانی نمی‌شد و مرهایش هم قرمز بود . من به‌سما خواهم گفت که

موهای الی چه جور قرمز بود. موقعی که من شروع به بازی گلف کردم فقط دد سالم بود. بادم هست که يك دفعه - آن تابستانی که تقریباً دوازده سالم بود- مشغول بازی گلف بودم و به دلم برات شده بود که اگر یکپو به عقب برگردم الی رامی بینم. این بود که یکبار مرویم را برگرداندم و با کمال تعجب دیدم که الی بیرون حصار روی دو چرخه اش نشسته است. دور تادور زمین بازی را حصار کشیده بودند. الی صد و پنجاه متر آن ور تر پشت سر من ایستاده بود و داشت بازی مرا تماشا می کرد. بله، موهای الی این جور قرمز بود. چه بچه نازنینی بود. پشت میز غذا خوری به چیزهایی که فکر می کرد چنان از ته دل می خندید که چیزی نمی ماند از صندلی بیفتد پائین. من آن موقع فقط سیزده سالم بود و پدر و مادرم قصد داشتند مرا برای معاینه پیش دکتر امراض روحی ببرند برای اینکه تمام شیشه های پنجره گاراژ را شکسته بودم. من آنها را ابداً سرزنش نمی کنم. از شان ایراد نمی گیرم. شبی که الی مرد من رفتم توی گاراژ خوابیدم و تمام شیشه های پنجره گاراژ را شکستم. فقط برای اینکه دق دلم را خالی کرده باشم. حتی سعی کردم که شیشه های اتومبیلی را که در آن موقع داشتیم بشکنم، اما دیگر دست من و همه چیز من شکسته بود و نتوانستم شیشه های اتومبیل را بشکنم. قبول دارم که کار احمقانه ای بود، اما موضوع اینجا بود که اصلاً نمی فهمیدم که چکار دارم می کنم. حیف که شما الی را ندیدید. هنوز هم گاه بگاه موقعی که برف و باران می بارد دستم درد می گیرد و زخمی زند و حالا دیگر نمی توانم دستم را خوب مشت بکنم. منظورم مشت محکم حسابی است ولی هیچ عین خیالم نیست. منظورم اینست که قصد ندارم جراح یا ویولوژیست یا همچو چیزی بشوم.

خلاصه این موضوعی بود که راجع به آن برای استرادلیر انشاء نوشتم. دستکش بس بال طفلك الی. اتفاقاً آن دستکش پیشم بود. گذاشته بودمش توی چمدان. این بود که درش آوردم و تمام شعرهائی را که روی آن نوشته شده بود رونویس کردم. فقط يك کار مانده بود که بکنم و آن این بود که اسم الی را عوض کنم تا کسی نفهمد که او برادر من است و برادر استرادلیر نیست. خیلی دلم نمی خواست که راجع به این موضوع انشاء بنویسم اما نمی توانستم به چیز دیگری که توصیفی باشد فکر بکنم. گذشته از این میل داشتم که راجع به آن چیزی بنویسم. نوشتن آن يك ساعتی وقتم را گرفت برای اینکه مجبور بودم با ماشین تحریر فکسنی استرادلیر کار بکنم. حروف ماشین استرادلیر مرتب قاطی می شد و توی هم گیر می گرد. دلیل اینکه با ماشین خودم تزدم این بود که آن را امانت داده بودم به یکی از بچه های سالن آن طرفی.

وقتی که تمامش کردم ساعت در حدود ده و نیم بود. با این حال خسته نشده بودم. از این جهت مدتی از پنجره به بیرون نگاه کردم. دیگر برف نمی بارید، اما هر چند وقت يك بار صدای اتومبیلی شنیده میشد که موتورش روشن نمی شد. صدای خور خور آکلی هم شنیده می شد. از پشت پرده حمام صدای حور خورش می آمد تو. آکلی پولپ داشت و موقعی که توی خواب بود نمی توانست راحت نفس بکشد. این پسر تقریباً به هر درد و مرضی مبتلا بود. پولپ، جوش صورت، دندانهای زرد و بیرخت، تنگی نفس، ناخن زشت و کثیف. آدم تا اندازه ای دلش برای این مادر قحبه می سوخت.

بعضی از چیزها را مشکل میشود به خاطر آورد .
 من الان راجع به این فکر می‌کنم که استرادلیر
 از رانده‌وو باجین چه موقع برگشت. منظورم اینست
 که درست نمی‌توانم بخاطر بیاورم که وقتی صدای
 پای استرادلیر را شنیدم که داشت از راهرو می‌آمد،
 داشتم چه کار می‌کردم. شاید هنوز هم داشتم از پنجره
 به بیرون نگاه می‌کردم ، اما راستش درست یادم
 نیست . علتش اینست که خیلی نگران بودم و دلم
 شور میزد. موقعی که من در باره چیزی واقعاً دلم
 شور بزند ، دیگر از دل و دماغ می‌افتم و دست
 و دلم به هیچ کاری نمی‌زود . موقعی که دلم برای
 چیزی شور میزند دلم می‌خواهد بروم حمام ، اما
 نمی‌روم . نگرانیم آنقدر زیاد است که نمی‌توانم
 بروم . دلم نمی‌خواهد نگرانی را بگذارم کنار
 و بروم حمام . اگر شما هم استرادلیر را می -
 شناختید، حتماً دلتان شور می‌زد و نگران می‌شدید.

چند دفعه اتفاق افتاد که من و استرادلیر با رفیقهای دخترمان به گردش رفتیم . روی این سابقه اس که میدانم دارم چه میگویم . استرادلیر آدم بی همه چیز و نادرست بود . اصلا انسانیت سرش نمی شد .

خلاصه تمام کف راهرو با مشمع فرش بود و صدای پای او که یکر است داشت بطرف اطاق می آمد بخوبی شنیده می شد من حتی یادم نیست که وقتی استرادلیر وارد اطاق شد کجا نشسته بودم . کنار پنجره یا توی صندلی خودم و یا صندلی او ؟ یادم نیست . راستی یادم نیست .

استرادلیر در حالی که از سردی هوای بیرون ناله اش بلند بود وارد اطاق شد . بعد گفت : « بقیه کجاند ؟ اینجا مثل مرده شور خانه می مونه . » حتی جوابش هم ندادم . نمی خواستم خودم را ناراحت کنم . وقتی که او این قدر احمق بود که نمی فهمید شب یکشنبه است و تمام شاگردها یا بیرون رفته اند یا خوابیده اند و یا برای تعطیل آخر هفته به منزلشان رفته اند ، من چرا خون خودم را کثیف بکنم و جریان را با و بگویم . استرادلیر شروع کرد به در آوردن لباسهایش . يك کلمه راجع به جین حرف نزد . حتی يك کلمه . من هم حرفی نزد موقت نگاهش کردم . تنها کاری که او کرد این بود که از من تشکر کرد که اجازه دادم . رزم کت تکی مرا بپوشد . کت را زد به چوبلباسی و توی گنجینه آویزان کرد .

بعد ، موقعی که داشت کراواتش را در می آورد پرسید که آیا برایش انشاء نوشته ام یا نه . گفتم گذاشتمش روی تخت خواب . استرادلیر به طرف تخت خوابش رفت و ضمن اینکه مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش بود آنرا خواند . همانجا کنار تخت خواب ایستاد و مشغول خواندن شد و ضمن

خواندن درحالی که از صورتش يك دنيا حماقت می بارید ، داشت روی شکم و سینه برهنه اش دست می کشید . استرادلیر همیشه مشغول دست کشیدن روی شکم و سینه اش بود . دیوانه وار عاشق خودش بود . ناگهان گفت : « هولدن ، تو رو بخدا ببین چی چی نوشتی ؟ این که درباره دستکش بیس باله . »

گفتم : « چشمه مگه ؟ » انگار نه انگار . خیلی خونسرد وجدی . « منظورت چیه ؟ چشمه مگه ؟ من که بهت گفتم راجع به یه خونه یایک اطاق یا یه چیز دیگه باشه . »
« گفتمی باید توصیفی باشه . حالا چه فرق می کنه می خواد راجع به دستکش بیس بال باشه ، یایک چیز دیگه . »

« مرده شور این انشاء رو بیره . » خیلی اوقاتش تلخ شده بود .
جداً غیظش گرفته بود . « تو همیشه هر کاری رو برعکس می کنی . »
بهمن نگاه کرد و گفت : « تعجب نداره که می خوان از اینجا بیرون نکن . يك کاری نشد که تودزست و حسابی انجام بدی . جدا می گم . يك کاری نشد که درست انجام بدی . »

گفتم : « عیبی نداره ، پش بده به خودم . » بهطرفش رفتم و آنرا از دستش بیرون کشیدم . وبعد پاره پاره اش کردم .
استرادلیر گفت : « برای چی این کار رو کردی ؟ »

حتی بهش جواب ندادم . فقط تکه های آن را ریختم توی سبد آشغال . بعد روی تخت خوابم دراز کشیدم . تامدتی طولانی هیچ کدامان حرفی نزدیم . استرادلیر ، غیر از زیر شلوارش ، تمام لباسهایش را در آورد .

من همانطور روی تختخوابم دراز کشیده بودم . سیگاری در آوردم و آتش زدم . سیگار کشیدن در خوابگاه اکیداً ممنوع بود ، اما آخر های شب . که همه شاگردها یا خواب بودند و یا بیرون رفته بودند و کسی نمی توانست بوی دود را بشنود می شد کشید . گذشته از این محض این سیگار کشیدم . که استرادلیر را اذیت کرده باشم . وقتی که کسی خلاف مقررات رفتار می کرد ، استرادلیر دیوانه می شد ، خودش هیچ وقت توی خوابگاه سیگار نمی کشید . فقط من بودم که می کشیدم .

استرادلیر تا این موقع حتی يك کلمه راجع به جین صحبت نکرد . این بود که من بالاخره گفتم : «اگه اوفقط تا ساعت نه ونیم اجازه داشت ، چطور شد این قدر دیر اومدی ؟ مجبورش کردی که تا حالا باهات باشه .»
موقعی که من این سؤال را کردم ، استرادلیر روی لبه تختخوابش نشسته بود و داشت ناخنهای پایش را می گرفت . گفت : «الحق که هالوئی . کیه که شب یکشنبه فقط تا ساعت نه ونیم بیرون باشه ؟» ای خدا ، چقدر ازش بدم آمد .

گفتم : «رفتین نیویورک ؟»

« عقلت کمه ؟ با این وقت کم چه جور می شد رفت نیویورک ؟»

« بد آوردی .»

استرادلیر به من نگاه کرد و گفت : «گوش کن ، اگر می خوای سیگار بکشی ، بندشو بروپائین تورو شوئی بکش . تورو ممکنه از اینجا بندازن بیرون ، اما من مجبورم اینجا بمونم تا فارغ التحصیل بشم .»
محلش نگذاشتم . استرادلیر داخل آدم نبود . سیگارم را همچنان

کشیدم . تنها کاری که کردم این بود که روی پهلویم غلتیدم و مشغول
تماشای ناخن گرفتن اوشدم . چه مدرسه‌ای . آدم همیشه یا ناظر ناخن
گرفتن شاگردها بود و یا چلانیدن جوشهای صورتشان .

از استرادلیر پرسیدم : «سلام منو بهش رسوندی ؟ »

« اوهوم ! »

آره ارواح شکمش . استرادلیر همچو آدمی بود که به کسی سلام برساند؟
گفتم : «خوب، چی گفت ؟ ازش پرسیدی که آیا باز هم شاهاش رو
ردیف عقب نگه می‌دارد یا نه ؟ »

« نه ، نپرسیدم . فکر می‌کنی که این مدت روچی کار کردیم ؟
چکرزبازی کردیم؟ » حتی بهش جواب ندادم . بی اندازه ازش بدم آمد .
چند دقیقه که گذشت ، پرسیدم : « اگه به نیویورک فرقی پس
باهش کجارتی ؟ » نمی‌توانستم خودم نگه دارم که صدایم نلرزد . پسر ،
داشتم سخت عصبانی می‌شدم . بیخودی . فقط احساس می‌کردم که کاری که
نباید بشود شده است .

استرادلیر ناخن گرفتنش تمام شد . این بود که از روی تختخواب
پرید پائین . درحالی که فقط زیر شلواری پایش بود . شروع کرد به ادا
واطوار در آوردن . خوشمزگیش گل کرده بود . آمد دم تختخواب من
وروی من خم شد و بامشت شروع کرد به زدن به شانه‌های من . محض شوخی .
گفتم : « ول کن . اگه به نیویورک فرقی ، پس کجارتی ؟ »

« هیچ جا . فقط نشستیم تو ماشین . » باز هم یک مشت دیگر
خواباند روی شانه من . البته محض شوخی .

گفتم: «ول کن . باماشین کی؟»

« ادبانکی . »

ادبانکی دبیر ورزش مدرسه بود . استرادلتر هم از توجه های او حساب می شد ، برای اینکه توی تیم بیس بال بازیکن وسط بود و هر وقت که اتومبیل لازم داشت از ادبانکی می گرفت . شاگردها حق نداشتند اتومبیل های معلم ها را بگیرند . اما این ورزشکار های حرامزاده برای خودشان يك باند بودند و باهم اتحاد داشتند . من به هر مدرسه ای که رفته ام دیدم که تمام این ورزشکار های حرامزاده باهم اند و هیچ کس را به باند خودشان راه نمی دهند .

استرادلتر هنوز هم داشت بالای شانه های من تقلید بوکسورها را در می آورد . مسواکش را گرفته بود توی دستش ، بعد گذاشت توی دهانش .
من گفتم :

« چی کار کردی ؟ تو ماشین ادبانکی کار دختره رو ساختی ؟ »

صدایم بدجوری می لرزید .

« این چه حرفیه داری می زنی ؟ مثل اینکه تنت می خاره . »

« کار دختره رو ساختی ؟ »

« فضولی بد تو نیومده . حرف های محرمانه رو به تو نمی شه زد . »

جریان بعدی خوب به خاطر من نیست . آنچه به خاطر من هست این

است که مثل اینکه بخوام بد روشویی یا جای دیگری بروم ، از روی

تخت خواب بلندشدم و بعد سعی کردم که با تمام قدرتم چنان مشت محکمی

به مسواک بزنم که گلوی استرادلتر را پاره کند . اما نخورد . به خطا رفت .

خوب نشانه نگرفته بودم . فقط خورد یکورکله‌اش : شاید کمی دردش آورده باشد ، اما آن طور که دلم می‌خواست نخورد . شاید هم زیاد دردش آمده باشد ، اما من بادت راستم مشت زدم .

همانطور که قبلاً به شما گفتم ، دست راستم را روی اصل صدمه‌ای که دیده ، خوب نمی‌توانم مشت بکنم .

خلاصه ، جریان بعدی که به‌خاطر من ماند این است که من روی زمین افتاده بودم و استرادلیر باصورتی که مثل لبو قرمز شده بود ، روی سینه من نشسته بود . یعنی زانوهایش را گذاشته بود روی سینه من . و یک تن بیشتر وزنش بود . مچهای دستم را هم گرفته بود ، از این جهت دیگر نمی‌توانستم به او مشت بزنم ، والادخلش رامی‌آوردم . صورت استرادلیر لحظه به لحظه قرمز تر می‌شد و پی‌درپی می‌گفت : « چته تو ؟ »

به او گفتم : « پاهای نکبت رو از روی سینه من بردار . » تقریباً داشتم فریاد می‌زدم . جداً فریاد می‌زدم . « برو کنار . از روی من بلند شو ، حرومزاده نکبت . »

اما او بلند نشد . همان‌طور مچهای دست مرا محکم گرفته بود ، و من هم یکرینز داشتم بهش فحش خواهر و مادر می‌دادم . یک ده ساعتی این جریان طول کشید . برای من حتی مشکل است به خاطر بی‌اورم که چه چیزهایی به او گفتم . بهش گفتم که خیال می‌کنم می‌تواند کار هر دختری را که دلش خواست بسازد . گفتم که حتی در بند این نیست که دختری تمام شاه‌هایش را زردیف عقب بچیند یا نچیند و علت اینکه در بند این جور چیزها نیست این است که پسریشعور و کله پوکی است . استرادلیر خیلی بدش می‌آمد اورا بیشعور

خطاب کنند. تمام بیشعورها همین جورند. وقتی که بهشان بگوئی بیشعور، از آدم بدشان می آید .

استرادلیر با صورت پت و پهن و قرمز گفتم: «دیگه خفه شو هولدن. دیگه صداتو بیر .»

« تو بیشعور بدبخت حتی اسم دختره رو درست و حسابی نمیدونی! »
گفتم: « دیگه خفه شو هولدن، بهت می گم خفه شو ، اگه خفه نشی هرچه دیدی از چشم خودت دیدی.» گذاشتم لجش حسابی دریاید: «اگه خفه نشی یه چک محکم می خوابونم توی گوشت .»
«اون پاهای بوگندوت رو از روی سینه من وردار .»
« اگه ولت کنم، صداتو می بری یا نه؟»

حتی جوابش هم ندادم .

استرادلیر چندین بار تکرار کرد. «هولدن، اگه ولت کنم صداتو می بری یا نه؟»
« آره .»

استرادلیر از روی سینه من بلند شد؛ من هم از زمین بلند شدم. سینه من از فشار زانوهای کثیف او بشدت درد می کرد . به او گفتم: « تویه بیشعور مادر قحبه احمق و کثیفی هستی.»

از این حرف جداً عصبانی شد . انگشتهای بزرگ صاحب مرده اش را گرفت جلوی صورت من و گفتم: « هولدن ، دارم برای آخرین دفعه بهت می گم ها . هرچه دیدی از چشم خودت دیدی . اگه صداتو نببری یه بلائی به سرت ...»

«چرا بیرم؟» داشتم فریاد می‌زدم: «شما بیشعورها همه‌تون همین طورین. هیچ وقت نمی‌خواین حرف حسابی گوش کنین. با شماها باید از این راه وارد شد. بیشعورها هیچ وقت اهل بحث عاقلانه...»

در این موقع استرادلیر مشت محکمی خواباند روی کله من، و چیزی که بعد از این جریان یادم ماند این است که دوباره روی کف اطاق افتاده بودم. خوب یادم نیست که مراناک اوت کرد یا نه، اما گمان نمی‌کنم که ناک اوت کرده باشد. ناک اوت کردن آدم کار سهل و ساده‌ای نیست، مگر توی این فیلمها.

اما از دماغ من داشت خون می‌آمد و می‌ریخت روی زمین. موقعی که سرم را بلند کردم، دیدم که استرادلیر بالای سر من ایستاده است. وسائل اصلاحش را زیر بغلش گرفته بود. گفت: «چرا وقتی بهت می‌گم خفه شو خفه نمی‌شی؟» خیلی عصبانی به نظر می‌آمد. شاید می‌ترسید که وقتی من زمین خوردم کله‌ام یا یک جای دیگر شکسته باشد. خیلی بد شد که جائیم عیب نکرد. استرادلیر گفت: «دندت نرم خودت خواستی. من که گفتم صداتو بیر.» پسر، استرادلیر حسابی دست‌باچه شده بود.

من حتی از جایم بلند نشدم. تامدتی همان‌طور روی کف اطاق دراز کشیدم، و پی‌درپی فحش دادم و بیشعور خطابش کردم. بی‌اندازه عصبانی بودم. واقعاً داشتم دادمی کشیدم.

استرادلیر گفت: «گوش کن، برو صورتت رو بشور. شنیدی چی گفتم؟» به او گفتم که خود بیشعورش برود و صورتش را بشوید - که حقیقتاً حرف بچگانه‌ای بود اما آنقدر عصبانی بودم که حرف دهانم را نمی‌فهمیدم.

بهار گفتم که توی راه روشوئی بایستد و همان جا کارخانم اشمیدت را بسازد .
خانم اشمیدب زن سرایدار مدرسه بود و شصت و پنج سال راشیرین داشت .
تا مدتی همان جا روی کف اطاق نشستم تا اینکه صدای در را شنیدم که
استرادلیر آن را بست و از توی راه رو رفت به طرف روشوئی . آن وقت از
جایم بلند شدم و دنبال کلاه شکارم گشتم ، اما گیرش نیاوردم . هر چند
بالاخره پیدایش کردم . افتاده بود زیر تخت خواب . گذاشتمش روی سرم و
نقاب آن را همان طور که باب میلم بود کشیدم عقب . بعد رفتم جلوی آئینه
و نگاهی به صورتم انداختم . هیچ وقت همچو قیافه ای به خودم ندیده بودم .
صورتم یکپارچه خون بود . خون دل‌مه شده . تمام دهان و چانه ام پر از خون
شده بود ، و حتی چند چکه ای هم ریخته بود روی لباسهایم . از قیافه خودم
هم ترس برم داشت و هم خوشم آمد . قیافه خشن و مردانه ای پیدا کرده بودم -
من در تمام عمرم فقط دو دفعه دعوا کردم ، و هر دو دفعه هم کتک خوردم . من
آدم خشن و بزنی بهادری نیستم . راستش را بخواهید ، آدم سربراه و صلح
طلبی هستم .

فکر می‌کردم که شاید آکلی تمام این جار و جنجال را شنیده باشد و
حالا بیدار باشد . این بود که از میان پرده حمام رفتم به اطاقش ، فقط برای
اینکه ببینم دارد چه کار می‌کند . من خیلی کم به اطاق او می‌رفتم . اطاقش
همیشه بوگند می‌داد ، برای اینکه آکلی در رفتار و عادات خصوصیش آدم
بی اندازه نکبت و کثیفی بود .



نور بسیار ضعیفی از لای پرده حمام افتاد توی اطاق
آکلی، و من توانستم او را بینم که توی رختخوابش
خوابیده بود. کاملاً معلوم بود که بیدار است. گفتم
«آکلی؟ بیداری؟»

«اوهوم.»

طاق کاملاً تاریک بود. پایم گرفت به کفشی که روی
زمین افتاده بود و چیزی نمانده بود که با کله بخورم
زمین. آکلی بلند شد؛ روی تختخوابش نشست و
روی دستهایش خم شد. یک خروار مرهم سفید روی
صورتش مالیده بود، برای اینکه جوشهایش خوب
بشود. توی تاریکی قیافه‌اش شده بود عین اجنه‌ها.
گفتم: «خوب، داری چه کار می‌کنی؟»

مقصودت چیه؟ قبل از اینکه شماها شروع کنید به
داد و بیداد، می‌خواستم بخوابم، خوب، بر اچی
داشتین دعوا می‌کردین؟»

«کلید کجاست؟» نمی‌توانستم کلید چراغ را پیدا

کنم، دستهایم را می کشیدم روی دیوار اطاق.

«چراغ رو می خوای چه کار؟ ... دم دسته»

بالاخره کلید را گیر آوردم و چراغ را روشن کردم، آکلی دستهایش

را آورد بالاتانور چراغ چشمش را تزند.

گفت: «ایوای! چت شده؟» منظورش آن همه خونی بود که به سرو

صورت و لباس من ریخته بود.

گفتم: «یک خرده با استرادلتر حرف مون شد.» بعد نشستم روی زمین،

هیچ وقت توی اطاق آنها صندلی پیدا نمی شد، نمی دانم صندلیهایشان را

را نچه کار می کردند. گفتم: گوش کن، می آی کمی با هم کاناستا^۱ بازی

کنیم؟» آکلی برای کاناستا می مرد.

«پسر هنوز داره از دماغت خون می آد. بهتره که یک چیزی

بذاری روش.»

«خودش بند می آد. گوش کن. می آی با هم کاناستا بازی کنیم

یا نه؟»

«کاناستا! هیچ می دونی الان ساعت چنده؟»

«دیر نیستش. الان در حدود یازده، یازده و نیمه.»

آکلی گفت: «در حدود یازده، گوش کن آخه من باید صبح بلندشم

و برم کلیسا، برای نماز. شانره خرها نصف شب شروع کردین به داد و بیداد

و دعوا راه انداختن. آخه برای چی داشتین دعوا می کردین؟»

۱. Canasta نوعی بازی ورق، شبیه بهرامی، که در آمریکا زیاد

متداول است. - م.

به او گفتم: «جریانش مفصله. نمی‌خوام سرتودزد بیازم، آکلی. من طالب خیر و سعادت تو هستم. من هیچ وقت راجع به زندگی خصوصی خودم با او حرف نمی‌زدم. او حتی از استرادلتر هم احمقتر بود. استرادلتر در حماقت نابغه‌ای بود تقریباً هم‌تراز آکلی. گفتم: «آهای، مانعی ندارد که من توی رختخواب الی بخوابم؟ اون که تا فرداش بر نمی‌گرده؟» کاملاً میدانستم که الی تا فرداش بر نمی‌گردد. الی سابقه نداشت که روزهای تعطیل را به منزلشان نرود.

آکلی گفت: «من نمی‌دونم چه موقع برمی‌گرده.»

حالا حساب کنید از حرف او چقدر ناراحت شدم: «چی داری می‌گی! تو چطور نمی‌دونی که چه موقع برمی‌گرده. هیچ‌وقت شده که اون زودتر از شب دوشنبه برگرده؟ ها، شده؟»

«نه. اما اگه کسی بخواد توی رختخوابش بخوابه، من نمی‌تونم بهش اجازه بدم.»

از حرفش خیلی بدم آمد. از همان جایی که روی زمین نشسته بودم، دستم را دراز کردم و زدم به پشتش و گفتم: «آکلی کوچولو، تویه شازده پسر هستی. خبرداری؟»

«نه، جداً می‌گم - من نمی‌تونم به کسی اجازه بدم که توی رختخواب...»

«تو واقعاً یه شازده هستی. آقاو دانشمند هستی، کوچولو.» آکلی واقعاً هم همین‌طور بود.

«خدا نکرده یه سیگار پشت پیدا می‌شه یا نه؟ بگونه، والله»

جادرجا می افتم می میرم .»

« نه . راستش رو بخوای ، ندارم . می گم برای چی داشتن دعوا

می کردین ؟ »

جوابش را ندادم . تنها کاری که کردم این بود که از جایم بلندشدم ،
بدطرف پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم . ناگهان بی اندازه احساس تنهایی
و دلنگی کردم . تقریباً دلم می خواست که مرده بودم .

آکلی گفت : « آخه برای چی داشتن دعوا می کردین ؟ » پنجاه دفعه
بیشتر پرسیده بود . جدا ول کن معامله نبود . می خواست از سروته قضیه سر
در بیاورد .

گفتم : « بدخاطر تو . »

« دهه بدخاطر من ؟ براچی به خاطر من ؟ »

« پس چی . من داشتم از شرافت و حیثیت تو دفاع می کردم . استرادلیر
گفتش که تو آدم بی شخصیتی هستی . وجدانم به من اجازه نمی داد که
بگذارم همین طور پشت سر مردم مزخرف بگه . »

آکلی از حرف من به هیجان آمد : « همچه حرفی زد ؟ جدی

می گی ؟ همچه حرفی زد ؟ »

به او گفتم که دارم شوخی می کنم . بعد به طرف تخت خواب الی رفتم و
روی آن دراز کشیدم . پسر ، داشتم از غصه می ترکیدم . بی اندازه احساس
تنهایی می کردم .

گفتم : « این اطاق داره بوگند می ده . از همین جا بوی جورابت میزنه

توی دماغ آدم . بینم هیچ وقت شده بدی بشورنش ؟ »

آکلی گفت: «اگه خوشتمی آد باید فهمیده باشی که چه کار باید
بکنی.» آکلی پسر شوخ و بذله گوئی بود: «چطوره که چراغو خاموشش
کنی؟»

من چراغ راهمان دقیقه خاموش نکردم. همان طور روی تخت خواب
الی ماندم و راجع به حین فکر کردم. وقتی که راجع به جین و استرادلیر
فکرمی کردم که اتومبیل ادبانکی راجائی نگاه داشته اند و توی آن مشغول
عیش اند، چیزی نمی ماند پالک دیوانه بشوم. هر وقت که راجع به این موضوع
فکر میکردم، به سرم می زد که خودم را بپندازم از پنجره پائین. موضوع
اینجا است که شما استرادلیر را نمی شناسید. اما من خوب می شناسمش.
شاگردهای مدرسه پنسی راجع به این موضوع که با دخترها رابطه جنسی
دارند، فقط حرف می زدند - مثلاً همین خود آکلی - اما استرادلیر حقیقتاً
این کار را انجام می داد. من خودم با دو دختری که استرادلیر کلرشان را
کرد، شخصاً آشنا بودم. باور کنید عین حقیقت است.

گفتم: «آگلی کوچولو، داستان زندگی جالب و شیرینت رو برای
من تعریف کن.»

«چطوره که چراغ رو خاموشش کنی؟ من باید صبح بلند شم برم
کلیسا.»

بلند شدم و چراغ را خاموش کردم. پیش خودم گفتم حالا که او دلش
به این خوش است که چراغ خاموش باشد چرا دلش را بشکنم. بعد برگشتم
و دوباره روی تخت خواب الی دراز کشیدم.

آکلی گفت: «می خواهی چه کار کنی - بخوابی توی جای الی؟» به این

می‌گویند که مهمان نوازی واقعی . آکلی واقعاً آدم مهمان‌نوازی بود .
«ممکنه بخوابم، ممکن هم هست نخوابم. خودت رو ناراحت نکن.»
«ناراحت نیستم. منتها خیلی بد می‌شه که الی یکهو بیاد تو و ببینه
که يك نفر توجاش ...» راحت باش . نمی‌خوام اینجا بخوابم. از مهمون-
نوازی تو سوء استفاده نمی‌کنم.»

یکی دو دقیقه بعد آکلی شروع کرد به خرناسه کشیدن. خوابش برده
بود. من همان‌طور توی تاریکی دراز کشیده بودم و سعی می‌کردم کنجراجع به-
جین و استرادلیر که توی اتومبیل ادبانکی کیف‌شان را کرده‌اند فکر
نکنم. اما مگر ممکن بود؟ بدبختی اینجا بود که من به فوت و فن کار
استرادلیر خوب وارد بودم؛ و همین موضوع بود که بیشتر ناراحت می‌کرد..
يك بار من و او بارفیکهای دخترمان رفتیم بیرون ، با اتومبیل ادبانکی؛
استرادلیر نشسته بود صندلی عقب، بارفیش ، من هم نشسته بودم، جلو
با رفیقم . استرادلیر فوت و فن کار را خوب بلد بود ، کاری که داشت
می‌کرد این بود که با صدای بسیار آرام و عاشقانه‌ای شروع کرد به اظهار
عشق و قربان و صدقه رفتن دختر . انگار که نه تنها پسر خیلی خوشگلی
است ، بلکه عاشق با وفا و از جان گذشته‌ای هم هست . وقتی که
به حرفهایش گوش دادم ، نزدیک بود عقم بگیرد . رفیقم پشت سر هم
می‌گفت: «نه، خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم نکن. دارم خواهش می‌کنم.»
اما استرادلیر دست بردار نبود، و با صدائی پرسوز و گداز جملات عاشقانه
می‌گفت و با او ور می‌رفت. بالاخره در صندلی عقب سکوت کاملی حکم فرما شد..
جداً جریان ناراحت کننده ای بود . من گمان نمی‌کنم که استرادلیر

کار دختره راهمان جا ساخته باشد ، اما چیزی نمانده بود . جداً چیزی نمانده بود .

در همان موقع که روی تختخواب الی دراز کشیده بودم و سعی می کردم که به چیزی فکر نکنم ، صدای پای استرادلیر را شنیدم که از روشوئی برگشت و رفت به اطاقمان . وسائل اصلاحش را انداخت زمین و رفت پنجره را باز کرد - صدایش توی اطاق آکلی می آمد . استرادلیر مرده هوای تازه بود . بعد ، پس از مدت کوتاهی چراغ را خاموش کرد . حتی دنبال من نگشت که ببیند کجا هستم .

حتی خیابان هم دلتنگ کننده بود . دیگر صدای هیچ اتومبیلی شنیده نمی شد . رفته رفته غصه ام گرفت و بی اندازه احساس تنهایی کردم . حتی بی میل نبودم آکلی را بیدار کنم .

با صدای بسیار آهسته ، بطوری که استرادلیر از پشت پرده حمام نشنود گفتم: « او هوی، آکلی! »
آکلی نفهمید .

« او هوی، آکلی! »

باز هم نفهمید . مثل مرده ، بی حس و حرکت خوابیده بود .

« او هوی، آکلی! »

این دفعه فهمید .

گفت : « چه مرگه؟ آخه من خوابم برده بود. »

از او پرسیدم: « جریان رفتن به صومعه چه جوریه ؟ » فکر رفتن به

صومعه برای من مایه تفریح بود . « حتماً لازمه که فقط کاتولیک باشی ؟ »

«بله، من حتماً باید کاتولیک باشم. پسرۀ نفهم، تومنو از خواب بیدار کردی که يك همچو سؤال احمقانه...»

«خوب دوباره بگیر بخواب. در هر حال من قصد ندارم به صومعه برم. با این شانسی که من دارم، هیچ بعید نیست که به صومعه‌ای بی‌متم که پراز همه جور راهبهای نادرست باشه. حرومزاده‌های احمقی باشن، یا فقط حرومزاده خالی.»

وقتی که این حرف‌ها را زدم، آکلی از جایش بلند شد، نشست و گفت: «گوش کن. من هیچ اهمیت نمی‌دم که راجع به شخص من یا چیزهای دیگر چی بگی، اما گه بخوای مذهب منو مسخره بکنی بخدا قسم که...»

از روی تخت خواب جست زدم پائین، و شروع کردم به راه رفتن در اطاق. دیگر بیشتر از این نمی‌خواستم توی آن اطاق کثیف بمانم. وسط راه ایستادم تا با آکلی دست بدهم. دستش را بلند کردم و آن را محکم فشردم. آکلی دستش را پس کشید و گفت: «موضوع چیه؟»

گفتم: «هیچ چی. فقط از اینکه توی یه شازده پسر هستی می‌خواستم ازت تشکر کنم، همین.» «این حرف‌ها را بالحنی صادقانه گفتم: «آکلی کوچولو، تو گل سرسبد این مدرسه‌ای. حیف که خودت نمی‌دونی.»

«آدم نفهم. بالاخره یه روزی يك نفر پیدا میشه که چنان تودهنی بهت بزنه که...»

حتی برای شنیدن حرفهایش خودم را معطل نکردم. در را بستم و رفتم توی راهرو.

تمام شاگردها یا خوابیده بودند و یا رفته بودند بیرون و یا اینکه

برای گذراندن تعطیل آخر هفته به منزلشان رفته بودند، و راهرو بیش از اندازه ساکت و دل‌تنگ‌کننده بود. جلوی در اطاق هوفمان و لاهی يك جعبه‌حالی خمیر دندان کولیوس افتاده بود، و من در حالی که داشتم به طرف پله‌ها می‌رفتم با دم پائیم آن‌را زدم به این‌ور و آن‌ور. کاری که فکر کرده بودم بکنم این بود که بروم پائین و ببینم که مال برو سار دارد. چه کار می‌کند. اما ناگهان تغییر عقیده دادم. یکبار به کله‌ام زد که بزخم از پنسی بروم - درست همان شب. منظورم این است که تا چهارشنبه صبر نکنم. دیگر بیشتر از این نمی‌خواستم آنجا بمانم. پنسی بیش از اندازه غصه‌دار و دل‌تنگ‌می‌کرد. بنا بر این تصمیمی که گرفتم این بود که در نیویورک توی يك مهمان‌خانه اطاقی بگیرم - توی یکی از مهمان‌خانه‌هایی که نسبتاً ارزان باشد - و تا روز چهارشنبه از فکر و خیال آسوده باشم. بعد، روز چهارشنبه، در حالی که استراحت کاملی کرده‌ام و حالم جا آمده، بروم به خانه‌مان. حساب کردم که نامه‌ترمر در خصوص رفوزگی من زودتر از سه شنبه یا چهارشنبه به دست پدر و مادرم نمی‌رسد. دلم نمی‌خواست تا موقعی که نامه‌ترمر به آن‌ها نرسیده و مطلب دستگیرشان نشده و از حرص و جوش نيفتاده‌اند، به منزل بروم. دلم نمی‌خواست موقعی که نامه تازه به دست‌شان رسیده باشد، منزل باشم. مادرم حتماً ناخوش می‌شد و عقل از سرش می‌پرید. اما بعد از اینکه ببیند در مقابل کار انجام‌شده قرار گرفته‌کم کم از حرص و جوش می‌افتد و دوباره عقلش می‌آید سر جایش. گذشته از این، من به يك چند روز تعطیلی احتیاج داشتم. اعصابم کوفته و متشنج بود. جداً اعصابم خسته شده بود.

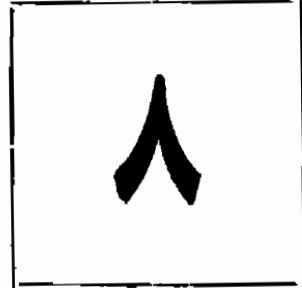
خلاصه، این چیزی بود که تصمیم گرفتم انجام بدهم. بنابراین به اطاقم برگشتم و چراغ را روشن کردم تا اسباب و اثاثه ام را جمع آوری کنم. چیز زیادی از اسباب و اثاثه ام باقی نمانده بود که جمع آوری کنم. قبلاً مقداری از آنهارا توی چمدان گذاشته بودم. استراذلیتر حتی بیدار هم نشد. من سیگاری، آتش زدم و لباسهایم را پوشیدم. تمام اثاثه ام را توی دو تا کیف سفری که داشتم جادادم. اول تا آخرش دو دقیقه بیشتر طول نکشید. در جمع آوری و بستن اسباب و اثاثه فرزتر از من کسی نیست.

موقع جمع آوری اثاثه از یک چیز کمی غصه ام گرفت. مجبور بودم کفش های اسکیت کاملاً توی راکه مادرم یکی دو روز قبل برایم فرستاده بود، بگذارم توی کیف. از این موضوع غصه ام گرفت. مادرم کاملاً جلوی نظرم بود که دارد به طرف مغازه اسپالدینگ می رود و از فروشنده هزار جور سؤال بی معنی می کند. و آن وقت من دوباره رفوزه شده بودم. این موضوع بی اندازه غمناکم کرد. مادرم برای من کفش عوضی خریده بود. جور سن کفش مسابقه خواسته بودم و او کفش معمولی اسکیت برایم فرستاده بود. اما در هر حال غصه ام گرفت. نشد کسی چیزی به من هدیه بدهد و آن هدیه آخر سر باعث غم و غصه من نشود.

بعد از آنکه تمام اسباب و اثاثه ام را بستم، پول هایم را شمردم. درست یادم نیست که چقدر پول داشتم، اما جیبهایم پر بود. تقریباً یک هفته قبل از آن مادر بزرگم یک بسته اسکناس برایم فرستاده بود. من مادر بزرگی دارم که پول برایش علف خرس است. حالا دیگر عقلش راداده به شما. خدا می داند چقدر سن دارد. برای روز تولد من سالی چهار پنج

هر تبه براي پول مي فرستد . بهر حال ، با آنكه جيبهايم پر از پول بود ،
پيش خودم حساب كردم كه هيچ بعيد نيست خرجهاي اضافي هم پيش بيايد .
آدم كه خبر ندارد . از اين جهت كاري كه كردم اين بود كه رفته آن
يكي خوابگاه و فردريك و وودراف ، را كه ماشين تحريرم پيشش بود ، بيدار
كردم . از او پرسيدم كه ماشين تحرير را چند از من مي خرد . فردريك
از بچه هاي اعيان بود . گفت نمي داند . گفت زياد هم دلش نمي خواهد
آن را بخرد . بالاخره خريد . آن ماشين را من خودم در حدود نود
دلار خريده بودم ، اما بي انصاف فردريك بيشتريست از بيست دلار به من نداد .
تازه دو قورت و تيمش هم باقي بود كه چرا بيدارش كرده ام .

موقعي كه كاملاً آماده رفتن شده بودم ، موقعي كه كيفهايم را گرفته
بودم دستم ، مدتي دم پلهها ايستادم و براي آخرين بار نگاهی به راهروي
خراب شده انداختم . بغض گلويم را گرفت و زدم زير گريه . نمي دانم چرا .
كلاه قرمز رنگ شكارم را به سرم گذاشتم و نقاب آن را ، همان طور كه باب
ميلم بود ، كشيدم بعقب ، و بعد ، تا آنجا كه صدا از سينه ام در مي آمد ، فرياد
كشيدم « آي يشعورها ، تخت بخوايين ! » به شما قول مي دهم كه تمام آن
حرامزاده هائي كه توي خوابگاه خوابيده بودند ، از خواب پرديدند . بعد آمدم
بيرون . يكي از احمقها روي پلهها پوست بادام زميني ريخته بود ، پايم ليز
خورد و چيزي نمانده بود كه با كه بخورم زمين و گردنم بتكند .



آنقدر دیر وقت بود که تا کسی ای، چیزی، گیر نمی-
آمد؛ این بود که تمام راه را از مدرسه تا ایستگاه
پیاده رفتیم. ایستگاه زیاد دور نبود، فقط عیب کار
اینجا بود که هوا بی اندازه سرد بود و روی برف
خوب نمی شد راه رفت، و بدتر از همه کیفهای
دستی بودند که مرتب می خوردند به ساق پایم، و نمی-
گذاشتند پا از پا بردارم. با این حال هوا خیلی عالی
بود. تنها ناراحتی که داشتم این بود که دماغم و لب
پائینی، ام، که استرادلیر به مشت زخمی شده بودند
بود، از سرما می سوخت. استرادلیر به قسمت
بالای لبم که روی دندان قرار گرفته مشت زد بود،
و از تو زخمی شده بود. با این حال گوشهایم
گرم بود و سرما از ایتش نمی کرد. کلاهی که خریده
بودم گوشه هم داشت، آن را کشیدم روی گوشهایم-
در قید این نبودم که چه قیافه ای به هم زده ام. توی
خیابان کسی پیدا نمی شد. همه گرفته بودند خوابیده

بودند .

موقعی که به ایستگاه رسیدم، دیدم که حسابی شانس آورده‌ام، چون قرار بود قطار ده دقیقه دیگر برسد ، و از این جهت زیاد منتظر نمی‌شدم. در ضمن اینکه منتظر رسیدن قطار بودم ، يك مشت برف از زمین برداشتم و صورتم را با آن شستم . هنوز هم لکه های خون از صورتم نرفته بود. من معمولا از مسافرت با قطار خوشم می‌آید، مخصوصاً شبها. موقعی که چراغهار روشن است و پنجره‌ها کاملاً سیاه، و یکی از فروشنده‌های آیدتوی کوپه و قهوه و ساندویچ و مجله می‌فروشد . من معمولا يك ساندویچ کالباس و چهار پنچ تامجله می‌خرم . اگر با قطار شب مسافرت کنم ، معمولا حتی می‌توانم یکی از آن داستانهای چرندمجله‌ها را ، بدون اینکه عقم بگیرد، تا آخر بخوانم . شما خودتان که می‌دانید . یکی از آن داستانهای که چندتا مرد حقه‌باز و پوزه باریك ، به اسم دیوید ، تویش است ، و چندتا هم دختر نانجیب ، به اسم لیندا و یا ماریسا ، که پپ دیویدها را برایشان آتش می‌زنند . با قطار شب ، معمولا می‌توانم یکی از این داستان‌های مزخرف را بخوانم . اما این دفعه وضع جور دیگر بود. اصلا دلم نمی‌خواست چیزی بخوانم . فقط همین‌طور نشستم ، و هیچ کاری نکردم . تنها يك کار کردم و آن این بود که کلاه شکارم را از سرم برداشتم و گذاشتم توی جیبم.

در ایستگاه ترتن خانمی سرزده وارد کوپه شد، و آمد نشست پهلوی من . تمام کوپه خالی بود ، برای اینکه خیلی دیر وقت بود و قطار مسافر نداشت . اما خانم عوض اینکه روی يك صندلی خالی بنشیند ، آمد نشست پهلوی من، برای اینکه چمدان بزرگی دستش بود و من هم نشسته بودم روی

صندلی دم در . خانم چمدان را گذاشت درست وسط راهرو ، جایی که مزاحم رفت و آمد مسافرها بود و هر وقت که مأمور کنترل یا اشخاص دیگر می خواستند از راهرو رد بشوند پایشان به چمدان گیر می کرد. خانم انگار که تازه از مجلس جشن برگشته باشد ، پیراهن دکولته پوشیده بود . گمان کنم که چهل پنجاه سالی داشت اما عوضش خیلی خوشگل بود . من کشته و مرده زن‌ها هستم . واقعاً برایشان می‌میرم . امانه خیال کنید که آدم فوق‌العاده حشری و از این چیزها هستم - گوا اینکه خیلی گرم مزاجم . ولی منظورم این است که از آنها فقط خوشم می‌آید . توی قطار همیشه چمدان‌هایشان را می‌گذارند وسط راهرو .

خلاصه ، من همان‌طور سر جایم نشسته بودم که ناگهان خانم به من گفت : « معذرت می‌خواهم این علامت مال مدرسه پنسیه؟ » داشت به کیف‌های من که گذاشته بودمشان بالای رف ، نگاه می‌کرد .

گفتم : « بله ، مال پنسیه . » درست می‌گفت . من علامت مدرسه پنسی راروی یکی از کیف‌هایم زده بودم . کاربی معنی‌ای بود - قبول دارم . کار بی‌معنی‌ای بود .

خانم گفت : « شامی رین پنسی ؟ » صدای قشنگی داشت . بیشتر شبیه صداهای قشنگ توی تلفن بود . حقش بود که هر جا می‌رفت يك تلفن هم با خودش بردارد .

« اوه چقدر عالی پس ممکنه پسرمنو بشناسین . ارنست مارو . اون هم می‌آد پنسی . »

« بله می‌شناسمش . توی کلاس ماست . »

پسر او بدون شك رزترین شاگردی بود که در تمام طول تاریخ گنبدیده
مدرسهٔ پنسی در آنجا تحصیل می‌کرد. ارنست مارو همیشه بعد از اینکه
از حمام در می‌آمد، راه می‌افتاد توی راهروی مدرسه و حولهٔ خیس و نجسش
را چهار تایی کرد و می‌زد به در کون بچه‌ها. بله ارنست يك همچو شاگردی بود.
خانم گفت: «اوه، چقدر عالی!» اما نه بالحن لوس و مزخرف.
خیلی بالطف و ظرافت. گفت: «من به ارنست می‌گم که هم‌دیگر رو دیدیم.
آقا پسر اسم جناب عالی چیه؟»

گفتم: «رودلف اشمیدت.» میل نداشتم تاریخچهٔ زندگیم را از اول
تا آخر برایش تعریف کنم. رودلف اشمیدت اسم سرایدار و نظافت‌چی
حوابگاه ما بود.

خانم پرسید: «از پنسی خوشتان می‌آد؟»

«پنسی؟ زیاد هم جای بدی نیست. همچی عالی هم نیست، مثل
مدرسه‌های دیگه است. بعضی از معلم‌هاش خیلی جدی و وظیفه‌شناسند.»
«ارنست اونجا رومی پرسته.»

گفتم: «بله می‌دانم.» بعد شروع کردم به چا خان کردن و دست انداختن
خانم. «خیلی خوب خودش رو با محیط وفق می‌ده. بچهٔ سازگاری است.
منظورم اینکه واقعا می‌دونه چطور خودش رو با هر محیطی جور کنه.»
خانم پرسید: «حداً این طوره؟» به نظر می‌آمد که بیش از اندازه
به موضوع علاقه مند شده است.

من گفتم: «ارنست رو می‌گین؟ البته که این طوره.» بعد به او که
داشت دستکش‌هایش را در می‌آورد، نگاه کردم. پسر، انگشت‌هایش پراز

جواهر بود ، يك عالم انگشتر .

گفت: «وقتی که می خواستم از تا کسی پیاده شوم، یکی از ناخنهایم شکست.»
بمن نگاه کرد و لبخند زد . چه لبخندی، چه لبخند ملیحی . اغلب مردم
اصلا اهل لبخند نیستند، وقتی هم که لبخند بزنند، لبخند بیمزه می زنند. گفت:
« بعضی اوقات من و پدر ار نست، در باره او نگران می شیم . گاهی اوقات
احساس می کنیم که ارنی چندون معاشرتی و اجتماعی نیست . »
«منظورتون چیه ؟ »

«می دونید، ارنی پسر بی اندازه حساسیه . هیچ وقت با بچه های دیگه
نمی جوشد ، با کسی زیاد معاشرت نمی کنه . شاید علتش اینه که ار نست
نسبت به سن و سالش در باره هر چیزی جدی تر و عمیق تر فکر می کنه . »
حساس . کیف کردم . این پسر ار نست مارو همان اندازه حساس
بود که يك تپاله پهن .

خانم را خوب بر انداز کردم . قیافه اش اصلا به احمقها نمی خورد.
همچو به نظر می آمد که از داشتن تخم سگی مثل ار نست خیلی به خودش
می بالد . اما مگر می شود این حرفها را زد - منظورم این است که چه
کسی جرأت دارد این قبیل حرفها را به مادرها بزند . مادرها همه از دم
کمی عقلشان گرد است . اما من از مادر مارو خوشم آمد . زن خیلی خوبی
بود . ازش پرسیدم :

« سیگار میل دارین ؟ »

مادر ار نست به درو دیوار کوبه نگاهی انداخت و گفت: «رودلف،
گمون نمی کنم بشه اینجاسیگار کشید . » رودلف . حظ کردم .

گفتم: «عیبی نداره . ما سیگارمون رو می کشیم تا اینکه یه نفر
پیدا بشه و داد و قال راه بندازه. » خانم سیگاری برداشت ، و من آن را
برایش آتش زدم .

سیگار کشیدتش خیلی جالب بود. پک آرامی بدسیگاری زد و دودش را
آهسته می داد بیرون - مثل زنهای جا افتاده همسن و سال خودش دود
سیگار را قورت نمی داد . خیلی طناز و فریبنده بود. راستش را بخواهید
جاذبه جنسی فوق العاده ای داشت .

خانم داشت يك جور مخصوصی ، مرا نگاه می کرد . ناگهان گفت:
«ممکنه دارم اشتباه می کنم پسر جون . اما مثل اینکه داره از دماغتون
خون می آد . »

به علامت تصدیق سر مرا تکان دادم و دستمالی را از جیبم در آوردم .
گفتم: « یه گوله برفی بهش خورد . از اون گوله های سفت و آبدار ، »
دلم می خواست اصل مطلب را به او بگویم ، اما خیلی طول می کشید .
هرچند از او خوشم آمد . کم کم داشتم متأسف می شدم که چرا اسمم را
به او رودلف اشمیدت گفته بودم . گفتم: « ارنست آقایکی از محبوبترین
پسرهای پنسی است . می دونستین؟ »

« نه ، نمی دونستم . »

سرم را تکان دادم . « واقعاً مدتی طول می کشه تا آدم بتونه او رو
خوب بشناسه . ارنست پسر بانمزه و شوخی است . از خیلی لحاظها بچه
عجیبی است ، متوجه هستین چی می گم ؟ مثلاً موقعی که برای اولین دفعه
او را دیدم ، پیش خودم خیال کردم که از آن بچه های کم فهم و ظاهر بینه .

من او رو اول این طور شناختم . اما ارنست همچو بچه‌ای نبود . فقط شخصیت ممتاز و یکتائی داره که باعث می‌شه آدم او رو به این زودیها نشناسه . « خانم مازو حرفی نزد ، اما کاش شما اورامی دیدید . روی صندلی میخ کوبش کرده بودم . آدم با مادر هر بچه‌ای کد طرف صحبت می‌شود ، می‌بیند که هم‌دشان انتظار دارند فقط در باره هوش و شخصیت بچه‌هاشان صحبت بشود .

بعد دیگه جدا زدم به سیم آخر . از خانم پرسیدم : « ارنست راجع به انتخابات براتون گفت ؟ انتخابات کلاس ؟ »

سرش را تکان داد . افسوسش کرده بودم . انگار رفته بود توی عالم خلسه . گفتم : « یک‌عده از ما بچه‌ها می‌خواستیم که ارنی مبصر کلاس بشه . منظورم اینکه همه دسته جمعی می‌خواستن به او رأی بدن . برای اینکه ارنی تنها کسی بود که واقعاً می‌توانست از عمده‌کار بریاد . « پسر حسابی دور برداشته بودم . « اما یه پسر دیگه - هانری فنسر - انتخاب شد . علت این که هانری انتخاب شد خیلی ساده و روشن بود - علتش این بود که ارنی به ما اجازه نمی‌داد او را نامزد کنیم . برای اینکه ارنی پسر بسیار محبوب و متواضعی است . این بود که قبول نکرد . ارنی واقعاً پسر محبوب و با حیائی است . شما باید یه کارش بکنین که از این روحیه بیاد بیرون . این اخلاق رو از سرش بندازین . « به او نگاه کردم . « راجع به این موضوع چیزی به شما نگفت ؟ »

« نه ، چیزی نگفت . »

سر مرا تکان دادم . « بله ، ارنی همین طوره . هیچ وقت هیچ چی

نمی‌گه . عیش هسیه - خیلی محجوب و خجالتیه . شما حتماً باید یه کاریش بکنین که این حجب و حیا از سرش بیفته و گاهگداری خودی نشون بده . «

درست در همین موقع مأمور کنترل قطار برای دیدن بلیط خانم مارو آمد توی کوپه ، و این فرصتی شد که چاخان کردن من تعطیل بشود . با این حال خوشوقتم که مدتی حسابی چاخان کردم و مادر ار نست را دست انداختم . شما آدم‌هائی مثل ار نست مارو را در نظر بگیرید که همیشه حوله خیس‌شان را می‌زنند در کون بچه‌ها و واقعا سعی می‌کنند که مردم را اذیت کنند . این جور اشخاص فقط در بچگی‌هاشان نیست که اینقدر شرور و مردم آزارند . بزرگ‌هم که می‌شوند همین‌طورند و تا آخر عمر شرور و مردم آزار باقی می‌مانند . ولی من باشما شرط می‌بندم که بعد از آن همه چاخان که من راه انداختم ، حالا دیگر خانم مارو فکرمی‌کنند که پسرش بچه بسیار خجالتی و محجوبی است ، آنقدر خجالتی است که به ما اجازه نداده او را به مبصری انتخاب کنیم . هیچ بعید نیست که خانم این‌طور فکر نکند . آدم چه می‌داند . مادرها در این جور موارد مغزشان خوب کار نمی‌کند . من از خانم پرسیدم : « ککتل میل دارین ؟ » خودم خیلی میل داشتم .

« بلندشین بریم بوفه . خوب ؟ »

خانم از من پرسید : « پسر جون ، شما اجازه دارین مشروب بخورین ؟ »
بالحن زننده‌ای نگفت . خانم آنقدر دل‌با و طناز بود که لحن زننده اصلاً بهش نمی‌آمد .

گفتم : « خوب ، البته نه . ولی معمولاً بهم می‌دن ، چون قدم

بلنده . وانگهی موهام هم سفیدسده . « سرم را برگرداندم و موهای سفیدم رابه او نشان دادم . از موهای من مانش برد . گفتم : « یالا بلندشین بریم ، چرانمی خواین بیاین ؟ » خوشمی آمدخانم هم بامن باشد . بهترمی چسبید . « گمون می کنم نیام بهتره . خیلی خیلی متشکرم ، پسر جون . تازه معلوم نیست که بوفه باز باشه . خیلی دیروقته . « راست می گفت . من اصلا فراموش کرده بودم که ساعت چند است .

بعد به من نگاه کرد و چیزی پرسید که از همان اول می ترسیدم مبادا سؤال کند . گفت : « ارنست به من نوشته که روز چارشنبه می آدخونه ، چون که تعطیلات عیداز روز چارشنبه شروع می شه . امیدوارم که شمارا غفلتاً به منزل نخواستہ باشن ، رواصل مریضی یکی از افراد خونواده تون . « از این بابت واقعاً نگران بدنظر می رسید . کاملاً معلوم بود که خانم فضولی نیست . گفتم : « نه ، همه شون سالمند . غیر از من . می خواند عملم بکنن . « او گفت : « عجب ! خیلی متأسفم . « واقعاً هم متأسف بود . همان آن پشیمان شدم که چرا این حرف رازدم ، امدیگر کار از کار گذشته بود . « زیاد مهم نیست . روی مغزم یک غده خیلی ریزی دراومده که باید درش بیارن . «

« ای وای ! » دستش را گرفت جلوی دهانش .

« ناراحت نشین ، عملش آسونه ! طوری نیست ! درست روی

مخه ، خیلی هم ریزه . دو دقیقه ای می تونن درش بیارن . «

بعد شروع کردم به خواندن برنامه حرکت قطار ها که توی جیبم

بود . فقط برای اینکه خوابم نبرد . من اگر خوابم بیاید ، همین که

سرم را بگذارم چند ساعتی می خوابم . جداً می گویم . چندین ساعت .
بعد از این جریان زیاد دیگر باهم حرف نزدیم . او شروع کرد
به خواندن مجله «مد» ، که همراهش بود، و من هم مدتی از پنجره به بیرون
نگاه کردم . خانم درینوارك پیاده شد . برای عمل جراحی من خیلی دعا
کرد و دلگرمیم داد که چیزی نیست ، و مرتب هم مرا رودلف صدامی زد.
بعد از من دعوت کرد که برای تعطیلات تابستان بروم منزلشان، در گلوستر،
پیش آر نی. گفت خانه شان درست در کنار دریا واقع شده و یک زمین تنیس
هم دارند ، اما من فقط تشکر کردم و گفتم که قصد دارم با مادر بزرگم به
امریکای جنوبی بروم . که از بیخ دروغ بود ، برای اینکه مادر بزرگم
هیچ وقت از خانه تکان نمی خورد ، مگر اینکه ببینی چطور بشود -
بخواهد به کنسرتی ، رستالی ، جایی برود . اما اگر دنیا را هم به من
می دادند، ولو اینکه امیدم از همه جا بریده بود ، باز هم حاضر نبودم قیافه
حسن آنارنست مادر قحبه را دوباره ببینم .

اولین کاری که بعد از پیاده شدن در ایستگاه پن
 کردم ، این بود که رفتم به محل تلفن عمومی .
 میلم کشیده بود به يك نفر تلفن بز نم . هر کس که
 شد . کیفهایم را گذاشتم بیرون اطاقك تلفن ، طوری
 که جلوی چشم باشند ، اما همین که رفتم تو ،
 به فکرم نرسید به چه کسی تلفن بز نم . برادرم
 دی بی درهالیوود بود . خواهر کوچکم فیبی معمولاً
 ساعت نه می خوابید - بنابراین نمی توانستم به او
 تلفن کنم . اگر بیدارش می کردم ناراحت نمی شد ،
 اما بدبختی اینجا بود که معلوم نبود او گوشی را
 بردارد . پدر و مادرم برمی داشتند . بنابراین دور
 آنهارا خط کشیدم . بعد به فکرم رسید که به مادر
 جین گالاگر تلفن بز نم و از او بپرسم که تعطیلات
 جین از چه موقع شروع می شود . اما این فکر
 زیاد چنگی به دل نمی زد . گذشته از این ، برای
 تلفن کردن خیلی بیوقت بود . بعد به فکرم رسید

که بد سالی هایس، دختری که يك موقع خیلی با من رفیق بود تلفن کنم، برای اینکه می دانستم تعطیلات عید او شروع شده است - سالی نامه مفصل و سراپا چاحانی به من نوشته بود و دعوت کرده بود که به منزلشان بروم و در تزئین درخت شب عید میلاد مسیح کمکش کنم - اما می ترسیدم مادرش گوشی را بردارد. مادر سالی مادرم رامی شناخت، و از این نظر او را در زهن خودم محسم کردم که داشت چهار نعل به طرف تلفن می دوید تا به مادرم خبر بدهد که من در نیویورک هستم. گذشته از این، هیچ دلم نمی خواست با خانم هایس پشت تلفن صحبت کنم. خانم هایس يك بار به سالی گفت که من پسر وحشی و بی انضباطی هستم و در زندگی هیچ هدفی ندارم. بعد به فکر رسید که به کارل لیوس، که باهم می رفتیم مدرسه ووتون، تلفن بزنم اما از او زیاد خوشم نمی آمد. از این جهت بالاخره تصمیم گرفتم که به هیچ کس تلفن نکنم. بعد از اینکه بیست دقیقه ای توی اطاقك تلفن وقت تلف کردم از آنجا آمدم بیرون، کیفهایم را برداشتم و رفتم دم راهروی زمینی که تاکسیها آنجا می ایستادند، و سوار تاکسی شدم. من آدم بی اندازه حواس پرتی هستم. آدرس همیشگیم را به راننده دادم - فقط روی اصل عادت. منظورم این است که بکلی فراموش کرده بودم که قصد دارم یکی دو روز در یکی از مهمانخانه ها بمانم و تا شروع تعطیلات به خانه مان نروم. وسط راه یادم افتاد - موقعی که رسیده بودیم بد وسط سائترال پارک. آن وقت گفتم: « لطفأ هروقت فرصت پیدا کردین دور بزنین و برگردین. من آدرس عوضی به شما دادم. می خوام برگردم به قسمت پائین شهر.»

راننده آدم بفهمی بود . « اینجا نمی تویم دور بزیم ، حضرت آقا . این خیابون یه طرفه است . مجبورم برم تا خیابون نود و یکم . »
حال و حوصله بحث کردن نداشتم . گفتم : « بسیار خوب . » بعد یکبارهِ چیزی یادم افتاد . گفتم : « آهای ، گوش کنین . شما اون مرغابیهارو که توی استخر جنوبی سانترال پارک هستن دیدین ؟ اون دریاچه کوچیکه رومی گم . هیچ اطلاع دارین که وقتی دریاچه تماماً یخ می بندد اونها کجا می رن ؟ تصادفاً شده که از این موضوع اطلاع حاصل کنین ؟ » می دانستم که احتمال این تصادف از یک در هزار هم کمتر است .

راننده برگشت وانگار که به دیوانه‌های نگاه کند ، قیافه مرا برانداز کرد ، و گفت : « منظورت چیه داش ؟ می خوای منو مسخره کنی ؟ »
« اختیار دارین - فقط علاقه مندم این موضوع رو بدونم ، همین . »
راننده دیگه چیزی نگفت ، من هم نگفتم . تا اینکه از پارک درآمدیم و رسیدیم به خیابان نود و یکم . بعد او گفت : « خوب ، داش ، حالا کجا برم ؟ »

گفتم : « راستش اینه که نمی خوام به یکی از مهمو نخونه‌های شرقی شهر برم ، چون ممکنه بایکی از آشناها برخورد کنم . من دارم به طور ناشناس مسافرت می کنم . » من از گفتن حرفهای مزخرفی مثل « مسافرت به طور ناشناس » بی اندازه متنفرم ، اما وقتی که سر و کار آدم باشخاص مزخرف می افتد ، باید هم مزخرف گفت ، و مزخرف رفتار کرد . « هیچ اطلاع دارین که توی هتل تافت و نیویورک کدام یکن ازار کسترها می زنن ؟ »
« بنده اطلاعی ندارم ، قربان . »

گفتم : « خوب عیبی ندارم - پس منو بیرین به ادمونت . میل دارین
وسط راه یه جائی وایستین و یك كوكتل با من بزنین ؟ پای من . من جیبهام
پرپوله . »

« نمی تونم ، قربان . متأسفم . » به این می گویند رفیق و هم پیاله خوب .
رسیدیم به مهمانخانه ادمونت ، من رفتم تو و اسمم را در دفتر
مهمانخانه ثبت کردم . موقعی که توی تاکسی بودم ، کلاه قرمز رنگ شکارم
را در آوردم و گذاشتم سرم . فقط برای اینکد عشقم کشیده بود . اما پیش
از اینکه وارد مهمانخانه بشوم از سرم برداشتم . دلم نمی خواست قیافه
عنتر مآبی داشته باشم ، که واقعاً مسخره است . آن موقع نمی دانستم
که آن مهمانخانه پر از آدمهای بیشعور و منحرف است بعداً فهمیدم .
توی آن مهمانخانه اشخاص عنتر مآب همه جا ولو بودند .

اطاقی که به من داده بودند گند و کثافت از در و دیوارش می بارید و از
پنجره اش هیچ جا را نمی شد دید ، مگر آن طرف مهمانخانه را . زیاد
اهمیت ندادم . آنقدر دلتنگ بودم که اهمیت نمی دادم اطاق چشم انداز
حوبی داشته باشد یا نه . پادوئی که اطاق را به من نشان داد پیرمردی بود شصت -
هفتاد ساله . او حتی از اطاق هم دلتنگ کننده تر بود . از آن اشخاص کله
طاسی بود که موهاشان را از يك طرف سرشان می برند طرف دیگر تا طاسیشان
معلوم نشود . من ترجیح می دهم پاك طاس باشم ، تا اینکه همچو کاری
بکنم . به هر حال چه شغل شریف و آبرومندی برای يك پیرمرد شصت -
هفتاد ساله . کول کردن چمدانهای مسافرها و منتظر انعام ایستادن . تصور
می کنم که آن پیرمرد آدم زیاد با عقل و هوشی نبود ، اما در هر صورت پادوئی

مهمانخانه شغل بسیار ناراحت کننده‌ای است.

من بعد از رفتن پیرمرد، بدون آنکه پالتوم را دریاورم مدتی از پنجره به بیرون نگاه کردم. کار دیگری نداشتم. آدم از دیدن کارهایی که در آن طرف مهمانخانه انجام می‌شد، شاخ در می‌آورد. آنها حتی به خودشان زحمت نداده بودند که پردهٔ اطاق را ببندازند. يك نفر را دیدم که موهای خاکستری رنگی داشت و ظاهراً آدم متشخصی بود، و در حالی که غیر از زیر شلواری چیزی پایش نبود، کارهایی انجام می‌داد که اگر به شما بگویم باور نخواهید کرد. اول چمدانش را گذاشت روی تختخواب. بعد يك دست لباس زنانه‌ای که نوی آن بود بیرون آورد و پوشید. لباسهای واقعاً زنانه - جورابهای ابریشمی، کفش‌های پاشنه بلند، پستان‌بند و یکی هم از آن کرسی‌هایی که بندشان آویزان است. بعد از آن يك لباس شب بسیار چسبان و مشکی تنش کرد. به خدا قسم که عین حقیقت را می‌گویم. بعد با قدمهای خیلی کوتاه، همان‌طور که زن‌ها راه می‌روند، شروع کرد به قدم زدن توی اطاق. سیگاری لای لبش گذاشته بود و پی‌درپی توی آئینه به خودش نگاه می‌کرد. توی اطاق فقط خودش بود. اما يك نفر هم توی حمام بود که معنوم نبود مرد است یا زن. بیشتر از این چیزی دیده نمی‌شد. بعد از پنجره‌ای که تقریباً روبروی اطاق همین مرد بود، مرد و زنی را دیدم که با دهان‌شان به هم‌کدیگر آب می‌پاشیدند - شاید مشروب بود، نه آب. چون دیده نمی‌شد که توی گیلاس‌هایشان چه ریخته‌اند. به هر حال، اول مرد يك قلم از آن می‌کرد توی دهانش و می‌پاشید به سر اندر پای زن، بعد عین همین کار را زن انجام می‌داد - نوبت را دقیقاً رعایت می‌کردند.

کاش شما هم آنها را می‌دیدید. لاینقطع در جنب و جوش بودند، انگار داشتند با مزه‌ترین کار ممکن را انجام می‌دهند. شوخی نمی‌کنم، آن مهمانخانه پر از آدم‌های منحرف بود. شاید تنها آدم عادی آنجا فقط من بودم - و این هم زیاد نیست. می‌خواستم تلگرافی برای استرادلتر بزنم و به او بگویم که با اولین قطار خودش را برساند به نیویورک. شك نبود که او را سلطان آن مهمانخانه می‌کردند.

بدبختی اینجا است که تماشای این قبیل کارهای انحرافی آموخته‌ای لذت دارد، و لو اینکه انسان دلش نخواهد این کارها وجود داشته باشد. مثلاً همان دختری که مردك به تمام سروصورتش آب می‌پاشید، خیلی خوشگل بود. منظورم این است که بدبختی من همین است. من، به عقیده خودم، در میان کسانی که مبتلا به جنون جنسی هستند؛ از همه مریض‌ترم. بعضی از اوقات چیزهای بسیار کثیفی توی ذهن من جا می‌گیرد که اگر پا بدهد از انجام دادنشان باکی ندارم. حتی می‌توانم تصور بکنم که چقدر هم لذت دارد آدم دختری را گیر بیاورد و بایک طرز کثیف، در حالی که هر دو شان مست باشند، به تمام سروصورت هم‌دیگر آب یا مشروب بپاشند. چیزی که هست من از فکر این کار خوشم نمی‌آید. اگر موضوع را خوب تجزیه و تحلیل کنید می‌بینید که کار نفرت‌انگیزی است. عقیده من این است که اگر آدم دختری را واقعاً دوست نداشته باشد، ابداً نمی‌بایست باهاش ور برود و عشق‌بازی کند، و اگر دوستش داشته باشد، پس حتماً صورتش را هم دوست دارد، و اگر صورتش را دوست داشته باشد، پس بایست از انجام دادن کارهای نفرت‌انگیز و کثیفی روی صورت او، مثل پاشیدن آب یا مشروب،

خودداری کند. واقعاً خیلی بد است که يك همچو کار زشت و کثیفی گاهی از اوقات کلی مایه تفریح و لذت است. آخر خود دخترها هم تقصیر کارند، وقتی که آدم به کار کثیف و نفرت انگیزی دست نزنند، وقتی که می خواهد يك چیز واقعاً خوب را حراب نکند، دخترها چندان به آدم کمک نمی کنند. یکی دو سال پیش با دختری آشنا بودم که حتی از من هم کثیف تر و نکبت تر بود. راستی دختر کثیف و نکبتی بود. ما تا مدتی به طرزی کثیف و نفرت انگیز تفریح زیادی می کردیم. جنسیت موضوعی است که من واقعاً از آن خوب سردر نمی آورم. آدم هیچ وقت نمی فهمد که کجای کار است. من همیشه در مورد امور جنسی اصول و مقرراتی برای خودم وضع می کنم، ولی فی الفور آنها را زیر پا می گذارم. سال پیش با خودم قرار گذاشتم که از عشق بازی و لاس زدن با دخترهایی که بی جهت دلخوزم می کنند، بالکل دست بکشم. اما همان هفته که این قرار را با خودم گذاشتم، توی همان هفته هم گذاشتمش زیر پا. اگر راستش را بخواهید همان شب گذاشتمش زیر پا، شب تا صبح را با دختر بسیار حقه بازی به اسم آن لوئیز شرمان به عشق بازی و ماچ و بوس گذراندم. جنسیت موضوعی است که من اصلاً از آن سردر نمی آورم. به خدا چیزی از آن سردر نمی آورم.

من در همان موقع که توی اطاقك تلفن عمومی ایستاده بودم، این فکر به کله ام زد که يك تلفنی به جین بکنم - منظورم این بود که عوض اینکه به مادرش تلفن کنم و بپرسم که جین چه موقع قرار است به خانه برگردد، سیم خارج از شهر را بگیرم و به خودش، به مدرسه بی. ام، تلفن کنم. مقررات مدرسه اجازه نمی داد که کسی آخرهای شب به شاگردی تلفن

بکند ، اما من حساب همه چیز را کرده بودم . قصد داشتم به هر کس که گوشی را بردارد بگویم که من عمویش هستم . می خواستم بگویم که خاله جین در اثر تصادف با اتومبیل کشته شده ، و لازم است که من فوراً خبرش را به او بدهم . این بهانه خوب هم می گرفت . اما به يك دليل این کار را نکردم ، و آن این بود که حال و حوصله اش را نداشتم ، در این جور کارها اگر آدم حال و حوصله نداشته باشد گذش را درمی آورد .

بعد از مدتی نشستم روی يك صندلی و چند تائی سیگار کشیدم . شهوتم حسابی گل کرده بود و دلم می شنکید . باید قبول کرد . بعد ، ناگهان فکری به کله ام زد . کیف بغلیم را در آوردم و شروع کردم به پیدا کردن آدرسی که یکی از دانشجویین دانشگاه پرینستون ، تابستان سال پیش آنرا در يك مهمانی به من داده بود . بالاخره پیداایش کردم . رنگ کیف بغلیم را گرفته بود ، اما هنوز هم می شد آنرا خواند . آن آدرس مال دختری بود که جندۀ رسمی و از این چیزها نبود ، اما باک نداشت از اینکه گاه به گاه از آن کارها بکند . این حرف را همان پسری که به پرینستون می رفت ، به من گفت . اريك بار دختر را به مجلس رقصی که توی دانشگاه پرینستون برپا بوده ، برده بود ، و چیزی نمانده بود که او لیای دانشگاه به خاطر همین موضوع او را از آنجا اخراج کنند . طرز کار آن دختر این طور بود ، که لباسهایش را تکه تکه از تنش درمی آورد تا اینکه لخت مادر زاد می شد . عین رقاصه های کاباره ها .

خلاصه ، به طرف تلفن رفتم و نمره تلفن او را گرفتم . اسمش فیت کاندویش بود ، و توی مهمانخانه آرمز ، نبش خیابان برادوی ، زندگی می کرد .

چه مهمانخانه افتضاحی .

تامدتی فکر نمی کردم که منزل باشد . کسی به تلخن جواب نمی داد .
بعد بالاخره يك نفرگوشی را برداشت .

گفتم « الو » صدایم را کاملاً کلفت و دورگه کردم تا نتواند سن مرا
تشخیص بدهد . هر چند صدای من خودش کاملاً کلفت و دورگه است .

زنی از آن طرف گفت « الو . » بالحنی خینی خصمانه .

« شما خانم فیت کاندویش هستین ؟ »

« شما کی هستین ؟ آخه شما کی هستین که این وقت شب منو از خواب

بیدار می کنین ؟ »

کمی جاخوردم . با صدای يك آدم بالغ و عاقل گفتم « درست می فرمائین ،
یه خورده دیر وقتد . امیدوارم منو ببخشین ، اما جون خینی مشتاق زیارتون
بودم ، خواستم با شما تماس بگیرم . » خیلی مؤدبانه صحبت کردم . مثل
يك پارچه آقا .

گفت : « شما کی هستین ؟ »

« حق باشماست ، بنده زونمی شناسین ، ولی من یکی از دوستان آقای
ادی بردسل هستم . ایشان به من پیشنهاد کردند که اگر يك وقت به شهر اومدم ،
خدمتتون برسم تا به اتفاق هم يك گیلاناس کوکتل صرف کنیم . »

« کی ؟ شما رفیق کی هستین ؟ » پسر ، دختره پشت تلفن شده بود

يك ماده بیر . تقریباً داشت نعره می زد .

گفتم : « ادموند بردسل . ادی بردسل . » هر چه زور می زدم یادم

نمی آمد که اسم پسر ادموند است یا ادی . من او را فقط يك دفعه ، آن

هم توی يك مهمانی دیدم .

« من کسی رو به این اسم نمی شناسم . اگه شما فکر می کنین که من

خوشم می آد نصف شب منو از خواب بیدار کنن باید ... »

من گفتم « ادی بردسل . از پرینستون . »

می شد گفت که توی ذهنش دارد دنبال همچو اسمی می گردد .

« بردسل ، بردسل ... از پرینستون ... دانشگاه پرینستون ؟ »

گفتم : « درسته . »

« شما از دانشگاه پرینستون اومدین ؟ »

« بله ، تقریباً »

گفت : « اوه ... حال ادی چگونه ؟ اما این وقت شب تلفن کردن کمی

بیموقعهست . خیلی عجیبه ! »

« سلامتند . خدمتتون سلام رسوندند . »

گفت : « خیلی لطف کردن . متشکرم . از قول من بهشون سلام

برسونید . ایشون شخص بر جسته ای هستن . الان چی کار می کنن ؟ »

داشت یواش یواش نرم می شد .

گفتم : « اوه ، همان کارهای سابق . خودتون که اطلاع دارین . »

آخر من از کجا می دانستم که او دارد چه کار می کند . من اصلاً بارورا به زور

می شناختم . حتی نمی دانستم که آیا هنوز هم در پرینستون تحصیل می کند

یا نه . گفتم : « گوش کنین ، میل دارین جایی همدیگر رو ببینیم و يك کوکتل

با هم بخوریم ؟ »

گفت : « هیچ اطلاع دارین که الان ساعت چنده ؟ ببخشین اسم

جنابعالی چیه؟ « ناگهان لهجه‌اش برگشت به لهجه انگلیسی‌ها. «مثل اینکه شما چندون سنی ندارین؟» خندیدم و بالحنی بسیار مؤدبانه گفتم: «نظر لطف شماست. اسم من هولدن کالفیلده. «حقش بود که اسمم را عوضی میگفتم، اما فکرش را نکرده بودم.»

«نگاه‌کنین آقای کافل. من اصولاً عادت ندارم که نصف شب با کسی رعه‌بگذارم. من فردا صبح باید برم اداره.»

گفتم: «فردا که خانم تعطیله.»

«درسته، تعطیله. اما من باید جوابم رو بکنم. میدونین که چه

کیفی داره.»

«من فکرمی کردم که شاید امکان داشته باشه باهم یه کوکتل بخوریم..

حالا هم زیاد دیر نیست.»

گفت: «شما آدم دوست داشتنی و خوش مشربی هستین. از کجا دارین.

تلفن می‌کنین؟ الان کجائین؟»

«من؟ توی یکی از تلفنهای عمومی.»

گفت «اوه» بعد يك مكث خیلی طولانی کرد. «خوب آقای کافل

من خیلی خوشوقت می‌شم که یه وقتی باهم باشیم. شما شخص بی‌اندازه

دوست داشتنی و جذابی به نظر می‌آین. خیلی دوست داشتنی و جذاب، اما

حالا دیر شده.»

«خوب من می‌آم پیش شما.»

«فکر خیلی حوییه. غرضم اینه که خیلی علاقه‌مندم شما برای

خوردن کوکتل بیائین اینجا. اما تصادفاً هم اطاقی من مریضه. همه‌ش همین

طوری‌دار مونده، حتی بدون اینکه يك چرت بخوابه . فقط همین‌الساعه
چشماشوهم گذاشت. باورکنین .»

«اوه، اینکه خیلی بد شد .»

« شما شب کجا می‌مونین ؟ شاید بتونیم برای خوردن کوکتل فردا

همدیگرو ببینیم .»

گفتم: «فردارو نمی‌تونم. فقط همین امشب وقت دارم.» چه‌خبری

بودم‌من. حقت نبود این حرف‌ها بز من .

«خوب پس، خیلی متأسفم .»

«من سلام شمارو بد ادی می‌رسانم.»

«حتماً سلام‌مو بهشون برسونین. امیدوارم درمدتی‌که در نیویورک

هستین بهتون خوش بگذرد. نیویورک جای عالی است.»

من گفتم: « میدونم . متشکرم . شب بخیر . » بعد گوشی‌را

گذاشتم زمین. پسر، من پاك گندش‌را درآوردم. لااقل می‌بایست يك وعده‌ای

برای کوکتلی، زهرماری چیزی‌ازش می‌گرفتم.

هنوز خیلی زود بود . درست نمی دانم چه وقت بود ، اما زیاد هم دیر نبود . از چیزهایی که من بدم بی آید یکیش همین است که وقتی خسته نیستم بخوابم . بنا براین جمدانم را بازکردم و يك پیراهن تمیز درآوردم . بعد زقتم حنّام و سر و تنم را شستم و پیراهنم را عوض کردم . کاری که به فکرم رسید بکنم این بود که بروم طبقه پائین و بینم که در « سالن ترگس » چه خبر است . توی مهمانخانه يك باشگاد شبانه ای بود به اسم « سالن ترگس » .

موقعی که مشغول عوض کردن پیراهنم بودم ، به کله ام زد که بخواهر کوچکم فیبی تلفن بزئم . خیلی دلم میخواست با او از پشت تلفن حرف بزئم ، با يك آدم با فهم و شعور . اما نمی خواستم بی گدار به آب بزئم ، برای اینکد فیبی بچۀ کوچکی بود ، و هرقدر هم که تلفن به او نزدیک

طور بیدار مونده، حتی بدون اینکه يك چرت بخوابه . فقط همین الساعه
چشماشوهم گذاشت. باور کنین .»

«اوه، اینکه خیلی بد شد .»

« شما شب کجا می مونین ؟ شاید بتونیم برای خوردن کوکتل فردا

همدیگرو ببینیم .»

گفتم: «فردارو نمی تونم. فقط همین امشب وقت دارم.» چه خری

بودم من. حقت نبود این حرفرا بز نم .

«خوب پس، خیلی متأسفم .»

«من سلام شمارو بد ادی می رسانم.»

«حتماً سلام منو بهشون برسونین. امیدوارم درمدتی که در نیویورک

هستین بهتون خوش بگذره. نیویورک جای عالی است.»

من گفتم: « میدونم . متشکرم . شب بخیر . » بعد گوشی را

گذاشتم زمین. پسر، من پاك گندش را در آوردم. لا اقل می بایست يك وعده ای

برای کوکتلی، زهرماری چیزی ازش می گرفتم.

می بود باز هم بیدار نمی شد . فکرش را کردم که اگر پدر و مارم به تلفن جواب بدهند ، گوشی را زمین بگذارم ، اما این کار هم نتیجه ای نداشت . حتما می فهمیدند من هستم . مادرم همیشه می فهمد من هستم . چون علم غیب میداند . با این حال خیلی دلم میخواست که مدتی سر بسر فیبی بگذارم .

شما حقش است فیبی را ببینید . حتم دارم که در تمام عمرتان هیچ وقت همچو بچه قشنگ و هوشیاری ندیده‌اید . فیبی واقعا بچه باهوشی است . منظورم اینست که از وقتی که به مدرسه رفته تا بحال نمره کمتر از پانزده نگرفته است . راستش اینست که تنها فرد کودن خانواده فقط من هستم . برادرم دی بی نویسنده است ، و آن یکی برادرم ، الی - همان که مرد ، و قبلا در باره او با شما صحبت کردم - واقعا اعجوبه بود . تنها فرد واقعا کودن خانواده فقط من هستم . اما حقش است . که شما فیبی را ببینید . موهای قرمز رنگی دارد که کمی شبیه به موهای الی است ، و همین که تابستان می شود کوتاهش می کند . موقع تابستان موهایش را میزند پشت گوشهایش . چون گوشهای خیلی کوچک و قشنگی دارد . زمستان موهایش کاملا رشد می کند و دوباره بلند می شود . بعضی وقتها مادرم آن را می بافد ، و بعضی وقتها نمی بافد . در هر صورت موهای فیبی خیلی قشنگ است . فیبی تازه ده سالش است ، اوهم مثل من کاملا لاغر است ، اما لاغر قشنگ ، لاغری که برای بازی اسکی خوب است . يك بار من او را ، موقعی که داشت از خیابان پنجم رد می شد که به پارک برود ، از پشت شیشه پنجره نماشا کردم و دیدم که خیلی نرم و لغزنده از

خیابان رد شد رفت . بله ، بدن لاغرش برای بازی اسکی ساخته شده . شما هم اگر او را ببینید حتماً از او خوشتان خواهد آمد . منظورم اینست که اگر چیزی به فیبی بگوئید ، کاملاً می فهمد مطلب از چه قرار است . منظورم اینست که حتی می شود همه جا او را همراه برد . مثلاً ، اگر او را به فیلم مزخرفی ببرید ، می فهمد که فیلم مزخرف است . اگر به فیلم خیلی خوبی ببرید ، می فهمد که فیلم خیلی خوب است . من و دی بی يك دفعه بردیمش به فیلم فرانسوی « زن نانوا » که رموتویس بازی می کرد . فیبی از آن فیلم واقعاً حظ کرد ، از فیلمی که خیلی خوشش می آید « ۳۹ پله » به اشتراك رابرت دونات است . تمام جریان فیلم را از اول تا آخر از حفظ است ، برای اینکه من ده دفعه بیشتر او را برای دیدن این فیلم برده ام . مثلاً موقعی که دونات به آن خانه دهاتی اسکاتلندی می آید ، و وقتی که دارد از دست پاسبانها فرار می کند ، درست در همان موقع که آن مرد اسکاتلندی می خواهد بگوید « شما می تونین شاه ماهی بخورین ؟ » فیبی با صدای بسیار بلندی آن را تکرار می کند . فیبی تمام گفتگوهای فیلم را از بر کرده است . توی فیلم موقعی که پروفیسور ، که در واقع جاسوس آلمانها است ، انگشتش را بالا می آورد که رابرت دونات را نشان بدهد ، فیبی زود پیشدستی می کند . انگشتش را توی تاریکی بالای آزدو آن را درست جلوی صورت من می گیرد . چه دختر خوبی است . شما هم اگر او را ببینید حتماً از او خوشتان خواهد آمد . تنها چیزی که مایه ناراحتی است ، اینست که گاهی از اوقات محبت زیادی به آدم نشان می دهد . فیبی نسبت به سن و سالش خیلی بچه احساساتی اس . واقعاً بچه احساساتی است . فیبی

کارهای دیگری هم می‌کند . همیشه مشغول رمان نوشتن است .
 منتها هیچ وقت تمام شان نمی‌کند . تمام رمانهای او دربارهٔ بچهٔ کوچکی
 است به اسم هازلو درفیلد - اما فیبی آن را « هازیل » می‌نویسد .
 هازیل و درفیلد کارآگاه دختر است . ظاهراً بچهٔ یتیمی است ، اما پدرش
 همه‌جای کتاب پیدایش می‌شود . همیشه « مردی است قدبلند ، جذاب و
 باادب که در حدود بیست سال سن دارد . » من برایش می‌میرم . برای
 فیبی . باور کنید هر کس او را ببیند از او خوشش می‌آید . فیبی حتی موقعی
 هم که يك کمی بچه بود ، خیلی هوشیار بود . من و الی اغلب اوقات ، مخصوصاً
 روزهای یکشنبه ، با خودمان می‌بردیمش به پارک . الی يك قایق بادی داشت
 که خوشش می‌آمد روزهای یکشنبه خودش را با آن سرگرم بکند ، و از این
 جهت ماهم همیشه فیبی را همراه خودمان می‌بردیم به پارک . فیبی دستکش
 سفیدی بدستش می‌کرد ، مثل يك خانم ، وسط ما دو نفر راه می‌آمد . موقعی
 که من و الی راجع به موضوعی حرف می‌زدیم ، فیبی خوب گوش می‌داد .
 بعضی وقتها آدم فراموش می‌کرد که او هم با ما است ، برای اینکه يك وجب
 بچه بیشتر نبود ، اما خودش نمی‌گذاشت دیگران فراموشش بکنند . پی‌درپی
 می‌دوید توی حرف آدم . به من یا الی سقلمه‌ای می‌زد و می‌گفت : « کی؟ کی این
 حرفوزد ؟ بویی یا خامه ؟ » و ما بهش می‌گفتم که کی آن حرف‌رازد ،
 و او می‌گفت « اوه ، » و دوباره به حرفهای ما گوش می‌داد . الی هم مثل من برایش
 می‌مرد . منظورم این است که الی هم او را بی‌اندازه دوست داشت . حالا فیبی
 ده‌سالش است و دیگر آن بچه‌ریزه میزهٔ آن وقتها نیست ، اما هنوز هم همرا
 مردهٔ خودش می‌کند - البته هر کس را که فهم و شعور داشته باشد .

خلاصه فیبی بچه‌ای بود که آدم دلش می‌خواست با او پشت تلفن صحبت کند. اما می‌ترسیدم که مبادا پدر و مادرم گوشی را بردارند و آن وقت بفهمند که من در نیویورک هستم و ازپنسی بیرونم کرده‌اند. پیراهنم را پوشیدم. بعد از اینکه کاملاً آماده شدم با آسانسور رفتم پائین توی سالن عمومی مهمانخانه که بینم آنجا چه خبر است.

غیر از چند نفری که ریخت و قیافه جاکشها را داشتند، و چند زن موطلائی که مثل جنده‌ها بودند، کس دیگری آنجا نبود. اما صدای ارکستر توی «سالن نرگس» بلند بود. این بود که رفتم آنجا. سالن زیاد شلوغ نبود. اما آنها میز قزمیتی آن پشت‌ها به من دادند. من قبلاً می‌بایست گوشهٔ یک اسکناس یک دلاری را به پیشخدمت باشی نشان داده باشم. پسر، در نیویورک پول واقعاً حرف می‌زند. باور کنید جدی می‌گویم.

ارکستر خیلی افتضاح بود. بایک آوازخوان خیلی پر زرق و برق. اما نه یک زرق و برق خوب، یک زرق و برق جلف و زننده. در آنجا اشخاصی که بدسن و سال من باشند چند نفری بیشتر نبودند. در واقع هیچ کس به سن و سال من آنجا نبود. بیشترشان آدم‌هایی بودند جا افتاده و خود نما که مترسپاشان را هم با خودشان آورده بودند. غیر از میز پهلوی دست من. در میز پهلوی دست من سه نادرتر بودند که در حدود سی سال و اینقدرها سن داشتند. هر سه تا شان کاملاً زشت بودند و از کلاه‌هایی که به سرشان گذاشته بودند پیدا بود که واقعاً اهل نیویورک نیستند؛ اما یکیشان که موی بوری داشت بدک نبود. بانمک بود. من شروع کردم به چشمک زدن، اما درست در همین موقع سروکلهٔ گارسن پیدا شد و پرسید چه میل دارم. گفتم ویسکی اسکاج و سودا، و در

ضمن گفتم که آنها را مخلوط نکند. حرفم را خیلی تند و محکم زدم، برای اینکه اگر آدم در حرف زدن و ابماند و من من بکند آنها فکر می کنند که آدم به سن قانونی نرسیده و آن وقت هیچ نوع مشروب الکلی به آدم نمی دهند. با این حال باز هم افتادم به دردسر. گارسن گفت «قربان، معذرت می خوام. آیا شما چیزی همرا تون هست که سنتون رو معلوم کنه؟ مثلاً گواهینامه رانندگیتون؟»

من بانگاهی غضب آلود، انگار به من توهین شده باشد، به گارسن خیره شدم و پرسیدم «من قیافه از بیست و یک سال کمتر نشون می ده.؟»
«قربان، خیلی متأسفم. اما باید...»

من گفتم «باشه، بسیار خوب.» ماستهارا کیسه کردم. دیدم فایده ندارد.
«پس یک کوکا بیارین.» همین که راه افتاد برود، صدایش زدم. پرسیدم «ممکنه یه خورده کنیاکی، چیزی توش بریزین؟» خیلی مؤدبانه تقاضا کردم. «من در یه همچی جائی نمی تونم بدون مشروب بنشینم، ممکنه یه خورده کنیاکی، چیزی توش بریزین؟»

گفت: «قربان، خیلی متأسفم...» و راهش را کشید و رفت. زیاد هم ازش بدم نیامد. چون اگر اینها موقع دادن مشروب به یک بچه نابالغ گیر بیفتند، از مهمانخانه بیرونشان می کنند. بدبختی، من یک بچه نابالغ هستم.

دوباره شروع کردم به آن سه جنده میزپهلویی چشمک زدن. یعنی فقط به آن موبوره. چون آن دوتای دیگر به لعنت خدا هم نمی ارزیدند. البته بی ادبانه چشمک تزدم. فقط نگاه بسیار سردی به هر سه تاشان

انداختم . وقتی که این طور نگاهشان کردم ، هر سه تا شان با هم زدند زیر خنده - عین اشخاص بیشعور . شاید خیال می کردند که من آنقدر بچه سال هستم که نمی توانم با آنها کاری صورت بدهم . از این موضوع خیلی دمتق شدم - انگار می خواستم با آنها ازدواج کنم . بعد از این جریان حقش این بود که دیگر محلشان نگذارم . اما بدبختی اینجا بود که خیلی دلم می خواست برقصم . بعضی وقتها آنقدر دلم می خواهد برقصم که حد ندارد . این دفعه هم یکی از آن وقتها بود . این بود که یکهو از جایم بلند شدم و سرم را بردم به طرف میز آنها و گفتم « کدوم یک از شما علاقه دارین برقصین؟ » بالحن خشن و بی ادبانه ای سؤال نکردم . درحقیقت ، خیلی هم مؤدبانه سؤال کردم . ولی خاک بر سرها خیال کردند که دارم شوخی می کنم . دوباره شروع کردند به هرهر خندیدن - خیلی شدیدتر از دفعه پیش . هر سه نفرشان واقعاً دخترهای بیشعوری بودند . من گفتم : « ده یالا ، بلندشین . هر دفعه بایکیتون می رقصم . قبول دارین؟ چطوره؟ یالا! » واقعاً دلم برای رقص لك زده بود .

بالاخره موبوره بلندشد ، برای اینکه کاملاً معلوم بود که فقط دارم به او می گویم . رفتیم به طرف پیست . وقتی که راه افتادیم برویم ، آن دوتای دیگر داشت چشمشان چهارتا می شد . ترسیدم سکنه کنند . مسلماً باید به من خیلی زور آمده باشد که مجبور بشوم به آنها بدکنم - به هر سه تا شان .

باهمه این حرفها ، خودمانیم ، می ارزید . موبور يك پارقاص بود . یکی از بهترین رقاصهائی بود که تا حالا به تورم خورده است . بعضی از

این دخترهای نفهم واقعاً می‌توانند آدم را روی پیست ناک‌اوت بکنند -
جداً می‌گویم. شما بایک دختر باهوش هم‌رقص بشوید تا ببینید که چطور
شمارا روی پیست به این طرف و آن طرف هدایت می‌کند؛ ولی حالا اگر
دختر یک‌رقاص ناشی باشد، بهترین کاری که می‌توانید بکنید اینست که
بروید با او پشت یک‌میز بنشینید و مشروب بخورید و مست کنید.

من به موبوره گفتم: « شما واقعاً خوب می‌رقصین، برین کاباره
استخدام بشین. جدی می‌گم. من یه دفعه با یکی از رقاصه‌های کاباره
رقصیدم و فهمیدم که اونا چطور می‌رقصند، اما باید بهتون بگم که شما
کجا و اون کجا، شما اونو می‌ذارین تو جیبتون. هیچ اسم مارکوومیرا ند
روشنیدین؟ »

« چی چی؟ » حتی به حرفهای من گوش نمی‌داد. مرتب داشت به
دور و بر خودش نگاه می‌کرد.

گفتم: « هیچ اسم مارکوومیرا ند روشنیدین؟ »

« گمون نکنم. نه. نمی‌دونم. »

« پس بدونین که اونها رقاصن، اون رقاصه. هر چند که رقص
زیاد هم تعریف نداره. هر رقصی که بگین بلده، اما با این وجود زیاد
تعریفی هم نیست. می‌دونین چه موقع می‌شه گفت یه دختر واقعاً رقاص
ماهریه؟ »

او گفت: « چی گفتی؟ » اصلاً به حرفهای من گوش نمی‌داد. فکر و
حواسش جای دیگر بود.

« گفتم آ یا می‌دونین چه موقع می‌شه گفت یه دختر واقعاً رقاص ماهریه؟ »

« آهان.»

«وقتی که آدم دستشو بذاره پشت یارو ، اگر حس بکنه که هیچ چیزی زیر دستش نیست . نه کپلی ، نه پائی ، نه ساق پائی نه چیزی— اون وقته که می شه گفت آن دختر واقعاً رقص ماهریه .»
اصلاً گوشش باهن نبود . این بود که تا مدتی ولش کردم . فقط رقصیدیم .

اما راستی عجب می رقصید . آوازه خوان ، به همراهی ارکستر. اقتضاحش ، تصنیف « فقط یکی از آن چیزها» را می خواند. حتی آنها هم نمی توانستند آن آهنگ را بالکل خراب کنند . این تصنیف ، تصنیف قشنگ و باروحی است . در تمام مدتی که با یارو می رقصیدم ، ابدأ سعی نکردم با او وربروم . من از آدمهایی که روی پیست رقص همه جور بامبول وادا و اطوار درمی آورند خیلی نفرت دارم . فقط او را زیاد باین طرف و آن طرف می کشاندم ، و او هم با من می آمد . مضحك اینجا است که من خیال می کردم او هم دارد از رقص لذت می برد ، تا اینکه با حرف احمقانه ای که بی مقدمه به من زد ، از اشتباه بیرونم آورد . گفت «دیشب من و دوستانم پیتزلور رو دیدیم ، اون که هنرپیشه سینما است . با این دو چشمهامون ، در دوسه قدمی ما بود . داشت روزنامه می خرید. چه مرد جذابی !»

گفتم «عجب شاسی- واقعاً شانس آوردین . خودتون می دونین چه شاسی آوردین ؟» واقعاً دختر بی شعوری بود . اما معرکه می رقصید. من نتوانستم خودم را نگهدارم و یک ماچی از کله خراو نکتم. درست از همان

جائی کہ فرقت را باز کرده بود . وقتی که ماچش کردم ، احمپایش
رفت توی هم .

« او هوی : چه خبر ته ؟ »

گفتم « هیچ چی . خبری نیست . آخه شما واقعا عالی می رقصین . من
یه خواهر کوچیک دارم که کلاس چهارمه . شما هم مثل اون خوب رقص بلدین ،
اون می تونه بهتر از هر آدم زنده یا مرده ای برقصه . »

« حرف دهن تو بفهم . »

پسر ، چه خانمی . جدا یک شاهزاده خانم تمام عیار .

پرسیدم « شما اهل کجائین ؟ »

جواب نداد . گمان می کنم داشت دور و برش را نگاه می کرد که
بیند آ یا سرو کله پیترو لور پیدا می شود یا نه .

دوباره پرسیدم : « شما اهل کجائین ؟ »

او گفت « چی گفتی ؟ »

« شما اهل کجائین ؟ اگه مایل نیستین جواب ندین . من دلم نمی خواد
به اعصابتون فشار بیارین . »

گفت : « سی اتل ، واشینگتن . » خیلی به من لطف کرد که

جواب داد .

گفتم : « شما یه خانم دهن گرم و خیلی خوش صحبتی هستین . خودتون

خبر داشتین ؟ »

« چی چی ؟ »

دیگر دنباله اش را نگرفتم . عقلا و به این چیزها قد نمی داد .

«اگه ارکستر یه موزیک تند بز نه، میل دارین یک کمی باهم راک اندرلی، چیزی برقصیم؟ نه از این راک اندرل های چرند، نه اینکه پیریم هوا واز این چیزها - خیلی ملایم مثل بچه آدم. وقتی که اونها شروع کنند به زدن غیر از آدمهای چاق و پیر هم می رن می شینن سر جاشون، و جا برای ما باز می شه خوب؟»

گفت: «برای من فرق نمی کنه راستی، تو چند سالت؟»
از این حرف ناراحت شدم. به چند دلیل ناراحت شدم. گفتم:
«می خواین چی کار؟ چند سالم باشه خوبه؟ من همش دوازده سالمه. فقط قدم نسبت به سنم خیلی بلنده.»

گفت: «گوش کن. من قبلاً هم بهت گفتم که از این جور حرف زدن خوشم نمی آید. اگه باز هم می خوای ازین حرفها بزنی برم بشینم پیش دوستانم.»
افتادم به عجز و التماس و ازش معذرت خواستم، برای اینکه ارکستر شروع کرده بود به زدن یک موزیک تند. او شروع کرد با من به راک اندرل رقصیدن - امرقص بسیار عالی و نرم، نه چرند و مسخره. موقعی که چرخ می خورد، کپل خوشریخت و کوچکش را آنقدر قشنگ تکان میداد که هوش از سرم پرید. باور کنید. موقعی که دست از رقص کشیدیم و برگشتیم سرجامان، من تقریباً عاشقش شده بودم. زنها این طوری اند. هر وقت کار قشنگی بکنند آدم عاشقشان می شود. هر چند که قشنگ هم نباشند، هر چند که احمق هم باشند. آدم عاشقشان می شود و دیگر حواس خودش را نمی فهمد. خدا یا این زنها آدم را پاک دیوانه می کنند.

آنها از من دعوت نکردند که بروم پیششان - بیشتر از این جهت بود

که دخترهای خیلی نفهمی بودند - اما با این حال من رفتم و پشت میزشان نشستم. دختر موبوری که با او رقصیده بودم، اسمش برنیس یا همچو چیزی بود و فامیلش هم کرابز و یا کربز بود. آن دودختر زشت، اسم یکی شان مارتی بود و یکی شان هم لاورن. من به آنها گفتم که اسم جیم استیل است. فقط برای اینکه عشقم کشیده بود اسم را جیم استیل بگویم.

بعد سعی کردم صحبت را به حرفهای حساسی بکشانم، ولی دیدم که نمی شود. آدم مجبور بود بازوهایشان را بیچاند و یا تکانشان بدهد. مشکل می شد گفت که از آن سه نفر کدامشان از همه احمقتر است. همه اش چشمشان اینور و آنور بود - انگار هر لحظه منتظر بودند که يك گله ستاره سینما وارد سالن بشوند. شاید فکر می کردند از وقتی که آنها به نیویورک آمده اند تمام هنرپیشه های سینما، عوض اینکه بروند باشگاه استورک^۱ و یا ال موروکو^۲ سالن نرگس را پاتوق خودشان کرده اند.

خلاصه، بیشتر از نیمساعت زحمت کشیدم تا توانستم بفهمم که آنها درسی اتل کجا کار می کنند. همه شان در يك اداره بیمه کار می کردند. از شان پرسیدم که آیا از کارشان راضی هستند یا نه، ولی مگر می شد از این سه کله گچ جواب حساسی شنید؟ اول خیال می کردم که آن دودختر زشت، مارتی و لاورن، خواهر همدیگر هستند، اما موقعی که این موضوع را از شان پرسیدم، حرف مرا توهین آمیز تلقی کردند. پیدا بود که هیچ کدام از آن دو نفر دلشان نمی خواست شبیه دیگری باشد. با این حال نمی شد ملامتشان کرد. اما در

۱. Stork. ۲. El Morocco معروفترین و مجللترین باشگاههای

نیویورک - - م .

هر صورت موضوع خنده داری بود .

من با همه آنها . با هر سه نفرشان . یکی به یکی . رقصیدم . یکی از آن دو تا زشت‌ها ، لاورن ، بدك نمی رقصید؛ اما آن یکی ، مارتی ، جان آدم را بالا می آورد . انگار آدم داشت « مجسمه آزادی » را روی پیست به این و رو آن ور می کشید . دیدم تنها راه خوش بودن اینست که خودم را سرگرم کنم . بنابر این به او گفتم که همین الان گاری کوپرا آن طرف سالن دیدم .

مارتی پرسید « کجا ؟ » چنان به هیجان آمده بود که نگو .
« کجا ؟ »

« اوخ ؛ غیبت زرد و شماندینش . همین الان رفت بیرون . چرا وقتی بهتون گفتم ، فوراً نگاه نکردین ؟ »

مارتی تقریباً رقص را ول کرد و شروع کرد به این طرف و آن طرف . سرك کشیدن تاییند آیا می تواند او را ببیند یا نه . گفت : « حیف ، چه بد شد ! » دل طفلک مارتی را شکستم . جداً دلش را شکستم . بی اندازه تأسف خوردم که چرا مسخره اش کردم . بعضی از اشخاص را نباید مسخره کرد ، ولو اینکه حقشان باشد . دلشان می شکند .

با وجود این بعدش موضوع خیلی خنده داری اتفاق افتاد . موقعی که برگشتیم سرجامان ، مارتی به آن دو نفر گفت که همین الساعه گاری کوپرا از آنجا بیرون رفته است . پسر ، وقتی که لاورن و برنیس این حرف را شنیدند ، می خواستند خودکشی کنند . انگار خبر مرگ پدر و مادرشان را شنیده اند . سخت به هیجان آمدند و از مارتی پرسیدند که آیا واقعاً

باچشمهای خودش او را دیده یانه. مارتی گفت که فقط نگاهش به او افتاد و همین. قاه قاه توی دلم خندیدم.

داشتند بار را تعطیل می کردند. این بود که پیش از اینکه بسته شود برای هر کداهشان دو گیلان مشروب خریدم، و دوتا هم کوکاکولا برای خودم. روی میز از بطری و گیلان دیگر جا نبود. یکی از دخترهای زشت، لاورن، مرتب پوزخند می زد و مسخره ام می کرد که دارم فقط کوکاکولا می خورم. او و مارتی تام کولینز^۱ می خوردند. درست توی چله زمستان. به عمرشان مشروب بهتری نشناخته بودند. دختر موبوره، برنيس بوربن مخلوط با آب می خورد. یکراست سرازیر میکرد توی شکمش. هر سه تا شان در تمام مدت چشمشان دنبال ستاره های سینما بود. خیلی کم حرف می زدند - حتی باهمدیگر. مارتی از آن دونفر دیگر بیشتر حرف می زد. یکرینز حرفهای مزخرف و بی مزه می زد. مثلاً می گفت مستراح «اطاق آرایش دختر بچه ها» است، و عقیده داشت که وقتی قره نی زن پیروز ارکستر بلندشد و یکی دوتکه آهنگ پرت و پلازد واقعاً شاهکار کرد. قره نی یارو را می گفت که آب نبات است. واقعاً دختر مزخرف و بی مزه ای بود. آن یکی دختر زشت، لاورن، خودش را آدم خیلی خوشمزه و بذله گوئی می دانست. مرتب از من خواهش می کرد که به پدرم تلفن کنم و بپرسم که امشب دارد چه کار می کند. مدام می پرسید که آیا پدر من رفیق دارد یا نه. چهار دفعه این موضوع را پرسید. واقعاً

۱. Tom Collins مشروبی مرکب از جین و آب لیمو که آن را بسیار سرد

می نوشند. - م.

هم دختر شوخ و بذله گوئی بود . برنيس ، دختر موبوره ، تقريباً هيچ حرف نمي زد . هر دفعه كه چيزي از او مي پرسيدم ، مي گفت: « چي چي ؟ » اين جور سؤال و جواب بعد از مدتي آدم را واقعاً از كوره در مي برد .

بعد از اين كه كلك مشرو بهار اكنند ، يكباره از جا بلند شدند و گفتند كه مي خواهند بروند بخوابند . گفتند حتماً بايد زود بيدار بشوند كه بتوانند به اولين سانس سينماي « راديو سیتی » برسند . من هر چه سعی كردم نگهشان دارم ، نشد . جداً مي خواستند بروند . بنا بر اين از همدیگر خدا حافظی كردیم . بهشان گفتم كه اگر يك وقت گذارم به سی اتل افتاد حتماً سری به آنها خواهم زد ، اما گمان نکنم . منظورم اين است كه گمان نکنم سری بهشان بزنم .

صورت حساب ، باسیگار و بند و بساط ، سرزد به سیزده دلار . من فكر مي كردم كه آنها براي دادن پول مشروبي كه قبل از من خورده بودند ، لا اقل يك تعارف خشك و خالی خواهند كرد . البته من هيچ وقت نمي گذاشتم حساب كنند . اما حقش بود لا اقل يك تعارفي مي كردند . با اين حال چندان به اين موضوع اهميت ندادم . چون خيلي آدمهاي نفهمي بودند ، آن هم با آن كلاه مسخره ر قزميتشان . و آن موضوع صبح زود بلند شدن و به اولين سانس راديو سیتی رفتن كه واقعاً ناراحتم كرد . وقتي كه يك آدمي ، مثلاً يك دختری كه كلاه مسخره و بدنمائي سرش باشد ، بلند شود از سی اتل بيايد به نيويورك و بخواهد صبح زود بيدار بشود تا به اولين سانس راديو سیتی برسد ديگر حرفش نزدني است . اگر اين را به من نمي گفتند

بعد از این که آنها رفتند من از سالن فرگس زدم بیرون. داشتند آنجا را تعطیل می کردند و خیلی وقت بود که ارکستر زر زرش را تمام کرده بود. آن سالن از جاهائی بود که رفتن به آنجا مایه ناراحتی است، مگر اینکه دختری همراه آدم باشد که واقعاً رقص سرش بشود، و یا عوض اینکه گارسن کوکاکولا به خورد آدم بدهد یک مشروب پدرمادردار جلوی آدم بگذارد. در تمام عالم یک کاباره نیست که آدم طاقت بیاورد مدت زیادی آنجا بنشیند، مگر اینکه بتواند یک مشروب پدرمادردار سفارش بدهد و بخورد مست کند، یا با دختری باشد که حسابی هوش از سر آدم بپرانند.

وقتی که از آنجا بیرون آمدم که بروم به سالن عمومی، ناگهان دوباره به یاد جین کالاگر افتادم. فکر جین رفت توی کله‌ام و دیگر بیرون نیامد. در سالن توی یک صندلی قراضه‌ای که مثل استفراغ حال آدم را بهم می‌زد نشستم، و راجع به جین و استرادلیر در اتومبیل ادبانکی فکر کردم، و با آنکه کاملاً مطمئن بودم که استرادلیر نتوانسته است کلرش را بسازد - چون جین را خوب می‌شناختم - باز هم نمی‌توانستم فکر او را از مغزم بیرون کنم. من او را خیلی خوب می‌شناختم.

منظورم این است که او علاوه بر چکرز به تمام بازیهای ورزشی علاقه‌داشت، و بعد از اینکه با او آشنا شدم، تمام مدت تابستان را تقریباً هر روز صبح تنیس، و هر روز عصر با هم گلف بازی می‌کردیم. من از نزدیک و خیلی صمیمانه او را شناختم. منظورم این نیست که با هم تماسهای بدنی، چیزی داشتیم -

این طور نبود - بلکه همیشه باهم بودیم همیشه لازم نیست که آدم از راه امور جنسی دختری را بشناسد .

جریان آشنائی ما از این قرار بود که آنها سگی داشتند از نژاد دو برمان پنیشر که همیشه می آمد روی چمن منزل ما پهن می شد و می خوابید . مادرم از این موضوع خیلی شکار بود تا اینکه يك روز به مادر جین تلفن کرد و افتضاحی راه انداخت که آن سرش ناپیدا . مادرم برای این جور چیزها خیلی خوب می تواند افتضاح راه بیندازد . و موضوعی که بعداً اتفاق افتاد این بود که یکی دو روز بعد جین را توی باشگاه دیدم که دمر و کنار استخر شنا خوابیده است . پیشش رفتم و سلام کردم . می دانستم که جین همسایه دیوار به دیوار ما است ، اما تا آن موقع با او طرف صحبت شده بودم . با این حال وقتی که سلامش کردم نگاه خیلی سردی به من انداخت . خیلی طول کشید تا توانستم قانعش کنم که من سر آن موضوع تقصیری نداشته ام و اصلاً در بند این نیستم که سگ او کجا بخوابد . بهش گفتم حتی اگر می خواهد توی اطاق نشیمن ما هم بخوابد ، من حرفی ندارم .

در هر صورت ، بعد از این جریان من و جین باهم دوست شدیم . همان روز بعد از ظهر رفتم باهم گلف بازی کردیم . خوب یادم می آید که جین هشت تا توپ را گم کرد . هشت تا . مکافات عجیبی داشتم که بتوانم حالم را بشناسم که موقع توپ زدن لا اقل چشمهایم را باز کند . من باعث شدم که بازی او بی اندازه پیشرف کند . من از بازیکنهای زبردست گلف هستم . اگر به شما بگویم که فقط با چند ضربه می توانم بازی را ببرم ، شاید باور نکنید . يك موقع قرار شد من توی فیلم کوتاهی بازی کنم ، اما در آخرین لحظه منصرف

شدم. پیش خودم گفتم آدمی مثل من که اینقدر از سینما بدش می آید، اگر برود توی فیلم بازی کند، اسمش را باید گذاشت حقه باز.

جین اخلاق بخصوص و عجیبی داشت. درست نمی توانم بگویم که حقیقتاً خوشگل بود یا نه. اما من مرده اش بودم. جین دختر کج دهنی بود. منظورم این است که هر وقت راجع به چیری صحبت می کرد و به هیجان می آمد، دهانش لقمه می خورد و لبهایش به پنجاه سمت مختلف تغییر جهت می داد. من از این خصوصیتش خیلی خوشم می آمد. و هیچ وقت هم دهانش را درست و حسابی نمی بست. همیشه يك خرده اش باز بود، بخصوص موقعی که می خواست توپ بزند و یا وقتی که مشغول خواندن کتاب بود. جین همیشه مشغول خواندن کتاب بود، و کتابهای بسیار خوبی هم می خواند. شعر هم زیاد می خواند. غیر از افراد خانواده ام، جین تنها کسی بود که من دستکشهای بیس بال الی، را با آن شعرهایی که رویش نوشته بود، به او نشان دادم. جین هیچ وقت الی را ندیده بود، چون که آن اولین تابستانی بود که آنها به ماین آمده بودند. قبل از آن به کیپ کاد می رفتند. اما من راجع به الی مطالب زیادی به او گفتم. جین به این جور چیزها خیلی علاقه مند بود.

مادر من از جین زیاد خوشش نمی آمد. منظورم این است که همیشه فکر می کرد که وقتی جین و مادرش به او سلام نمی دهند، معنیش این است که او را داخل آدم حساب نمی کنند. مادرم توی شهر آنها را زیاد می دید، برای این که جین و مادرش با اتومبیل لاسال کروکیشان همیشه برای خرید به شهر می رفتند. مادرم حتی قبول نداشت که جین خوشگل است. اما من او را دختر خوشگلی می دانستم. یعنی فقط از حالت صورت او خوشم

می آمد، همین.

من يكروز بعداز ظهر را خوب به خاطر دارم. آن روز بعداز ظهر تنها دفعه ای بود که من و جین آنقدر به هم نزدیک شدیم که کارمان به ماچ و بوسه کشید. آن روز روز دوشنبه بود و باران شدت می بارید و من منزل آنها بودم - توی ایوان نشسته بودم. خانه آنها ایوان بزرگی داشت که دور تا دورش راتور سیمی کشیده بودند. ما داشتیم چکرزبازی می کردیم، و من گاه بگاه جین را دست می انداختم، چون شاه هایش را از ردیف عقب حرکت نمیداد، اما زیاد هم مسخره اش نمی کردم. آدم هیچ وقت دلش نمیخواست جین را زیاد مسخره بکند. بنظر من بهتر از همه اینست که آدم بامسخره بازی تنبان دختر را پائین بکشد؛ اما این مسخره بازی است. دخترهایی که من حقیقتاً دوستشان دارم آنها می هستند که هیچ وقت دلم نمی خواهد مسخره شان بکنم. بعضی از اوقات فکر می کنم که اگر آدم آنها را مسخره بکند، خوششان می آید - در حقیقت خوششان هم می آید - اما وقتی که آدم مدت زیادی با آنها آشنا باشد و هیچ وقت هم مسخره شان نکرده باشد، شروع کردنش يك خرده مشکل است. در هر حال، من داشتم راجع به آن روز بعد از ظهر برایتان می گفتم که من و جین آنقدر به هم نزدیک شدیم که کارمان به ماچ و بوسه کشید. آن روز باران تندی می بارید و ما توی ایوان نشسته بودیم که ناگهان سر و کله آن عرق خور سگ پدري که شوهر مادر جین بود پیدا شد و از او پرسید که آیا توی این خانه سیگار پیدا می شود یا نه. من او را چندان نمی شناختم، اما قیافه اش به آن اشخاصی می خورد که تا از آدم چیزی نخواهند زودشان می آید يك کلمه با آدم حرف بزنند. خلاصه،

آدم بی شخصیتی بود . به هر صورت ، وقتی که آن مردك پرسید که آیا توی خانه سیگار پیدا می شود یا نه ، جین جوابی نداد . از این جهت مردك دوباره سؤال کرد ، اما باز هم جین جوابی نداد . حتی سرش را از روی بازی برداشت که به او نگاه بکند . بالاخره مردك برگشت توی خانه . بعد از اینکه یارو رفت من از جین پرسیدم که جریان از چه قرار است . جین حتی به من هم جواب نداد . طوری وانمود کرد که انگار تمام هوش و حواسش را روی حرکت بعدی مهره ها متمرکز کرده است . بعد ، ناگهان دیدم که يك چکه اشك از چشمش ریخت روی صفحه چکرز . روی یکی از خانه های قرمز - پسر ، هنوز هم آن اشك جلوی چشم من هست . جین با انگشتش آن را از روی صفحه پاک کرد . من بیش از اندازه ناراحت شدم ، اما نمی دانم چرا . بنابراین کاری که کردم این بود که بلند شدم ، رقم پیشش و روی مبل کشیدمش به يك طرف بطوری که بتوانم پهلویش بنشینم - در حقیقت ، روی دامنش نشستم . بعد ، جین یکباره زد زیر گریه و شروع کرد به اشك ریختن ، و چیزی که بعد از آن به خاطر من مانده این است که داشتم سر و صورت او را ماساژ می کردم - همه جایش را - چشمهایش را ، دماغش را ، ابروهایش را ، گوشهایش را - تمام صورتش را غیر از دهانش . یعنی نمی گذاشت لبهایم به دهانش برسد . به هر حال ، ماهیچوقت مثل این دفعه برای ماساژ و بوسه به هم نزدیک نشدیم . جین بعد از مدتی بلند شد رفت توی خانه و ژاکت پشمی سرخ و سفیدش را که من از آن خیلی خوشم می آمد ، تنش کرد و رفتیم سینما . من توی راه از او پرسیدم که آیا کادی - که اسم آن عرق خور سگ پسر بود - هیچ وقت سعی

کرده است که او را یواش یواش بیاورد تو راه . جین دختر بیچه سالی بود ، اما خیلی خوشگل و حوش هیکل بود ، و من حاضر نبودم این تکه نصیب آن کادی حرامزاده بشود . جین گفت: نه . خلاصه من هیچ وقت نتوانستم بفهمم که موضوع از چه قرار بود . جداً از بعضی دخترها نمی شود حرف بیرون کشید .

شما مبادا خیال کنید که چون ما زیاد باهم عشق‌بازی و ماچ و بوسه نمی کردیم ، جین مثل يك تکه یخ دختر سردمزاجی بود . این طور نبود . مثلاً همیشه دستهایش را می گرفتم توی دستم . خودم هم می دانم که این موضوع چیز مهمی نیست . اما گرفتن دست او يك عالم کیف داشت . اگر دست بیشتر این دخترها را بگیرد ، می بینید مثل این است که يك دست مرده را گرفته اید ، و یا اینکه دخترها فکر می کنند که می بایست مرتب دستشان را تکان بدهند . اما جین بادیگران فرق داشت . ما هر دفعه که به سینما می رفتیم ، همین که می نشستیم سر جمان ، دستهای همدیگر را می گرفتیم ، و تا آخر فیلم آن را ول نمی کردیم ، آن هم بدون اینکه دستهایمان را بالا و پائین ببریم و مرتب تکان بدهیم . آدم وقتی که با جین بود هیچ وقت از این ناراحت نمی شد که دستهایش عرق کرده است یا نه . آنچه آدم می فهمید ، فقط این بود که خوشحال است . جین واقعاً مایه خوشحالی بود .

همین الان يك چیز دیگر هم یادم افتاد . يك دفعه توی سینما جین کاری کرد که من واقعاً حظ کردم . تازه فیلم خبری شروع شده بود که ناگهان دستی را پشت گردنم احساس کردم ، و آن دست جین بود . کلا

بامزه‌ای بود . منظورم این است که جین خیلی بچه‌سال بود ، و اگر شما بیشتر دخترها و زنهایی که دستشان را پشت گردن دیگری می‌گذارند ببینید ، متوجه می‌شوید که همه‌شان از بیست و پنج سال بیشتر سن دارند ، و معمولاً این کار را باشوهرها و یا بچه‌های کوچک‌شان می‌کنند . مثلاً من خودم گاهوقتی این کار را باخواهر کوچکم فیبی می‌کنم . اماوقتی که دختر خیلی بچه‌سال باشد و این کار را بکند ، آنقدر کیف دارد که آدم واقعاً نشئه می‌شود .

خلاصه ، اینها چیزهایی بود که وقتی روی صندلی قراضه توی سالن ، که مثل استفراغ حال آدم را به هم می‌زد نشسته بودم ، راجع به آنها فکر می‌کردم . جین . هر وقت که گردش رفتن او را با استرادلیر در اتومبیل ادبانکی یاد می‌آمد ، چیزی نمی‌ماند دیوانه بشوم . می‌دانستم که جین از آن دخترها نیست که به استرادلیر آنقدر رو بدهد که منظورش را حاصل کند ، اما با این حال این فکر داشت دیوانه‌ام می‌کرد . اگر حقیقتش را بخواهید ، حتی خوش ندارم راجع به این موضوع صحبت کنم .

دیگر کسی توی سالن دیده نمی‌شد . حتی تمام آن زن‌های موبور فاحشه‌ن‌ساحم دیگر پیداشان نبود . ناگهان بی‌اندازه دلم خواست که از سالن بروم بیرون . آنجایش از اندازه دل‌تنگ کننده بود . من خسته نبودم . از این جهت رفتم بالا توی اطاقم و پالتوم را پوشیدم . همچنین از پنجره اطاق نگاهی به بیرون انداختم تا ببینم آیا هنوز هم آن منحرفها مشغول کارند یا نه . اما چراغهاشان خاموش بود . دوباره با آسانسور رفتم پائین و سوار تاکسی شدم و به راننده گفتم که مرا بدارنی ببرد . ارنی کاباره‌ای

است در « گرینیچ ویلیج »^۱ که برادرم دی بی ، پیش از اینکه به هالیوود برود و قرتی بتود ، خیلی آنجامی رفت . گاهوقتی هم مرا باخودش می برد . ارنی سیاه پوست شکم گنده نکره ای است که پیانومی زند . از آن آدمهای پرافاده است که زورش می آید با کسی صحبت کند ، مگر اینکه طرف آدم دم کلفت یاسرشناس و یا از این جور اشخاص باشد . اما انصافاً خوب پیانو می زند . در واقع آنقدر خوب می زند که می شود گفت بدمی زند . من خودم درست نمی دانم که منظورم از این حرف چی است ، اما جدی می گویم . واقعاً خیلی خوشم می آید که به پیانوی او گوش کنم ، اما با این حال بعضی از اوقات خیلی دلم می خواهد که پیانویش را کله معلق کنم . فکر می کنم علتش این است که بعضی از اوقات که ارنی پیانومی زند ، از صدای پیانویش معلوم می شود که از آن آدمهایی است که باهیچ کس حرف نمی زنند ، مگر اینکه طرف آدم دم کلفت یاسرشناسی باشند .

۱ . Greenwich Village نام محله ای است در نیویورک که

بیشتر محل سکونت هنرمندان ، روشن فکران و دانشجویان نیویورک است .

تا کسی که تویش سوار شدم از آن اتومبیل‌های عهد
 بوق بود، و طوری بوی گند ازش بلند بود که انگار
 چند لحظه پیش کسی توی آن استفراغ کرده بود. من
 هر وقت که آخرهای شب می‌خواهم جائی بروم،
 همیشه از این جور تاکسی‌هایی که بوی قی میدهند
 گیرم می‌آید.

چیزی که حتی از این هم بدتر بود، وضع خیابانها
 بود که، با آنکه شب یکشنبه بود، بی‌اندازه ساکت
 و دل‌تنگ‌کننده بود. کمتر کسی توی خیابان دیده
 می‌شد. فقط تك و توك زن و مردی دیده میشد که
 دستپاشان را دور کمر یکدیگر انداخته بودند و
 داشتند از خیابان رد میشدند، یا يك مشت آدم‌های
 لات مآبی که زیر بغل مترسپاشان را گرفته بودند.
 و به چیزی که یقین دارم اصلاً خنده‌دار نبود، مثل
 کفتار می‌خندیدند. نیویورک، وقتی که آخرهای
 شب چند نفر توی خیابان‌ها قهقهه سر بدهند، حالت

خیلی وحشتناکی پیدا می کند. این خنده ها از چندین فرسخ شنیده میشود،
وانسان را بی اندازه غصه دار ردلنگ می کند. من همه اش آرزو می کردم
که کاش می توانستم بخانه مان بروم و مدتی سر به سرفی بی بگذارم. اما بالاخره،
بعد از مدتی که توی تاکسی نشسته بودم، سر صحبت را با راننده باز کردم.
راننده اسمش هورویتز بود، و خیلی بهتر از آن راننده قبلی بود. در هر حال،
من فکر کردم که شاید او درباره مرغابی ها اطلاعاتی داشته باشد.

گفتم «آهای، هورویتز، هیچ وقت از کنار دریاچه ساترال پارک
ردشدی؟ که قسمت جنوبی ساترال پارک؟»
چی بابا؟»

«دریاچه دهه. اون دریاچه کوچیکه اونجا رو می گم، که توش مرغابیا
هستن. حالا فهمیدی چی می گم؟»
«آها، اما منظور؟»

«خوب، تو اون مرغابیارو که اون تو شنای کنن دیدی؟ موقع بهار
واونوقتا؟ هیچ شده که تصادفاً بدونی که اونا زمستونا کجا می رن؟»
«کی ها کجا می رن؟»

«مرغابیا. هیچ شده بدونی؟ مقصودم اینه که آیا کسی با کامیون
می آد و اونارو بار می کنه می بره، یا اینکه خودشون پرواز می کنن می رن-
می رن جنوب یا جای دیگه؟»

هورویتز برگشت و به من نگاه کرد. از آن آدمهای خیلی کم طاقت
و بی حوصله بود. گوا اینکه آدم بدی نبود. گفت: «از کجا بدونم؟ از کجا یه همچه
حرف احمقونه ای رو بدونم؟»

من گفتم «خوب، اوقات تلخ نشه.» خیلی اوقاتش تلخ شده بود.
«کی اوقاتش تلخه؟ اوقات تلخی کجا بود؟»

وقتی که دیدم هورویتز زود از جا درمی رود، دیگر به صحبت ادامه ندادم. اما خودش دوباره شروع کرد. صورتش را برگرداند و گفت: «ماهی که جایی نمی ره. همون جایی که هستن می موفن ماهیارو می گم. توی خود همون دریاچه می موفن.»

من گفتم «ماهیـ البته ماهیافرق دارن. ماهی به چیزدیگهست. من مرغایارو دارم می گم.»

هورویتز گفت: «فرقش چیه؟ هیچ فرقی ندارن.» هر حرفی که می زد، به نظر می رسید که از گفتنش دلخوراست. «زمستون برای ماهیا خیلی سخت تره تا برای مرغایا. تورو به خدا مغزتو به زره به کار بنداز.»
من یک دقیقه ای شد که حرفی نتردم. بعد گفتم «درسته. ولی موقعی که دریاچه تماماً یک تخته یخ می شه و مردم روش اسکی بازی می کنن، اونـ ماهیا چیه کار می کنن؟»

هورویتز دوباره برگشت و دادش بلند شد «منظورت چیه که می گی اون چیه کار می کنن؟ همون جایی که هستن می موفن، و هیچ جا نمی رن.»
«اون که نمی تونن ازدست یخ در برن. نمی تونن ازدستش در برن.»
«کیه داره درمی ره؟ هیچ کی در نمی ره!» چنان به هیجان آمده بود که من واقعاً ترسیدم مبادا تا کسی را بزنه به تیر چراغ برقی، چیزی.
«اون توی همون یخ صاحب مرده زندگی می کنن. اصلاً طبیعتشون این طوره. وقتی که یخ می زنن تا آخر زمستون همون طور سر جاشون

می‌تونن . »

« جدآ؟ پس غذا چی می‌خورن ؟ مقصودم اینه که اگه بدنشون یخ می‌زنه و می‌شند يك تکه یخ ، پس چطور می‌تونن برای پیدا کردن غذا شناکنن و این ور و آن ور برن ؟ »

« بدنهای اونا ، والله - آخه چته تو پسر ؟ بدن اونا از خزه‌ها و علفهایی که توی یخ هست غذا رو جذب می‌کنن - از اول تا آخر زمستون «مسامات» بدنشون رو باز می‌ذارن . والا ، اصلا طبیعتشون همین طوره . می‌فهمی چی دارم می‌گم ؟» دوباره سرش را برگرداند که بهمن نگاه بکند .
گفتم « البته ، البته . » از خیرش گذشتم . می‌ترسیدم مبادا تا کسی را بزند به جایی وله ولورده‌مان بکند . گذشته از این ، آدم بسیار کم‌طاقت و بی‌حوصله‌ای بود ، و بحث کردن با او چندان لطفی نداشت . گفتم «ممکنه از حضورتون خواهش کنم که يك جا نگه دارین و یه کیلاس بامن مشروب میل کنین ؟ »

جواب نداد . گمون می‌کنم هنوز داشت فکر می‌کرد . با این حال ، دوباره سؤال کردم . هورویتز آدم بسیار خوبی بود . آدمی کاملاً بامزه و خوش صحبت .

گفت : « داش ، من برای عرقخوری وقت ندارم . راستی توچند سالته ؟ چرا زرفتی خونه بگیری بخوابی ؟ »

« خسته نیستم . »

موقعی که جلو باشگاه ارنی از تاکسی پیاده شدم و کرایه تاکسی را دادم ، هورویتز دوباره موضوع ماهی را پیش کشید . معلوم بود که هنوز

از فکرایین موضوع بیرون نرفته است .

گفت: «بینم ، اگه تو یه ماهی باشی ، مادر طبیعت از تو مراقبت نمی کنه ؟ حتماً می کنه مگه نیست ؟ خیال نکن که وقتی زمستون می آد ماهیا می میرن . »

« نه ، اما ... »

هورویتز گفت: « حق باتوه که می گی اونها ... » پا گذاشت روی گاز و مثل گلوله در رفت . من تا حالا با کسی اینقدر کمطاعت و بیحوصله مثل او برخورد نکرده ام . هر حرفی که آدم به او می زد ، باعث اوقات تلخیش می شد .

با اینکه خیلی دیر وقت و بیموقع بود ، اما باشگاه ارنی آنقدر شلوغ بود که اگر سوزن می انداختی پائین نمی افتاد . بیشترشان هم یا ارادل و او باش سیکل دوم دبیرستان بودند و یادانشگاه . تقریباً تمام مدرسه های دنیا تعطیلات عید را زودتر از آن مدرسه ای که من به آنجا می روم شروع می کنند . از پس که آنجا شلوغ بود ، نمی شد بالتورا به متصدی رخت کن تحویل داد . با این حال کاملاً ساکت بود ، چون ارنی داشت پیانو می زد . وقتی که ارنی رفت پشت پیانو نشست طوری قیافه گرفت که انگار امام روی منبر رفته است . الحق هیچ کس بهتر از او روی منبر نمی رود . غیر از من تقریباً سه زن و مرد دیگر هم بودند که منتظر خالی شدن میز بودند ، و همه شان همدیگر را هل می دادند و روی پنجه های پاشان بلند می شدند تا لا اقل يك دفعه هم که شده ارنی را موقع پیانو زدن ببینند . جلوی پیانو آئینه بسیار بزرگی گذاشته بودند و يك نورافکن هم بالای سر ارنی بود ،

می‌تونن . »

« جداً؟ پس غذا چی می‌خورن؟ مقصودم اینکه که آگه بدنشون یخ می‌زنه و می‌شند يك تکه یخ، پس چطور می‌تونن برای پیدا کردن غذا شناکنن و این ور و آن ور برن؟ »

« بدنهای اونا، والله - آخه چته تو پسر؟ بدن اونا از خزها و علفهائی که توی یخ هست غذا رو جذب می‌کنن - از اول تا آخر زمستون «مسامات» بدنشون رو باز می‌ذارن . والا، اصلاً طبیعتشون همین طوره . می‌فهمی چی دارم می‌گم؟» دوباره سرش را برگرداند که بهمن نگاه بکند .
گفتم « البته، البته . » از حیرش گذشتم . می‌ترسیدم مبادا تا کسی را بزند به جائی وله و لوردمان بکند . گذشته از این، آدم بسیار کم طاقت و بیحوصله‌ای بود، و بحث کردن با او چندان لطفی نداشت . گفتم «ممکنه از حضورتون حواش کنم که يك جا نکه دارین و یه گیلان با من مشروب میل کنین؟ »

جواب نداد . گمون می‌کنم هنوز داشت فکر می‌کرد . با این حال، دوباره سؤال کردم . هورویتر آدم بسیار خوبی بود . آدمی کاملاً با مزه و خوش صحبت .

گفت: « داش، من برای عرقخوری وقت ندارم . راستی تو چند سالته؟ چرا نرفتی خونه بگیري بخوابی؟ »

« خسته نیستم . »

موقعی که جلو باشگاه ارنی از تا کسی پیاده شدم و کرایه تا کسی را دادم، هورویتر دوباره موضوع ماهی را پیش کشید . معلوم بود که هنوز

از فکر این موضوع بیرون نرفته است .

گفت: «بینم ، اگه تو یه ماهی باشی ، مادز طبیعت از تو مراقبت
نمی کنه ؟ حتماً می کنه مگه نیست ؟ خیال نکن که وقتی زمستون می آد
ماهیا می میرن . »

« نه ، اما ... »

هورویتز گفت: « حق باتوه که می گی اونها ... » پا گذاشت روی گاز
و مثل گلوله در رفت . من تا حالا با کسی اینقدر کمطقت و بیحوصله مثل او
بر خورد نکرده ام . هر حرفی که آدم به او می زد ، باعث اوقات تلخیش
می شد .

با اینکه خیلی دیروقت و بیموقع بود ، اما باشگاه ارنی آنقدر شلوغ
بود که اگر سوزن می انداختی پائین نمی افتاد . بیشترشان هم یا اراندل و
اوباش سیکل دوم دبیرستان بودند و یادانشگاه . تقریباً تمام مدرسه های
دنیا تعطیلات عیدرا زودتر از آن مدرسه ای که من به آنجا می روم شروع
می کنند . از بس که آنجا شلوغ بود ، نمی شد بالتورا به متصدی رخت کن
تحویل داد . با این حال کاملاً ساکت بود ، چون ارنی داشت پیانو می زد .
وقتی که ارنی رفت پشت پیانو نشست طوری قیافه گرفت که انگار امام
روی منبر رفته است . الحق هیچ کس بهتر از او روی منبر نمی رود . غیر از
من تقریباً سه زن و مرد دیگر هم بودند که منتظر خالی شدن میز بودند ،
و همه شان همدیگر را هل می دادند و روی پنجه های پاشان بلند می شدند
تا لا اقل يك دفعه هم که شده ارنی را موقع پیانو زدن ببینند . جلوی پیانو
آئینه بسیار بزرگی گذاشته بودند و يك نورافکن هم بالای سر ارنی بود ،

به طوری که هر کس می توانست صورت او را موقع زدن پیا نوبینند . انگشتهای
ارنی موقع پیا نو زدن پیدا نبود - فقط صورت گنده اش دیده می شد . حتم
ندارم که وقتی من رفتم تو ، اسم آهنگی که ارنی داشت می زد ، چی بود ،
اما هر چه بود ، داشت می رید توی آهنگ . نوت های زیر را بم می زد و
بم را زیر ، و صداهائی در می آورد که پد رجد آهنگ ساز هم از آن خبر
نداشت ، و هزار جور كلك و بامبول داشت روی پیا نو در می آورد- کله هائی
که بی اندازه آدم را متنفر می کند . با این حال ، کاش جمعیت را موقعی
که ارنی از پیا نو زدن دست کشید دیده بودید . حتم دارم استفراغ می کردید .
مردم پاك خل شده بودند . درست شده بودند مثل همان آدم های احمقی
که توی سینما به چیزهائی که اصلاً خنده دار نیست ، مثل گفتار می خندند .
به خدا قسم اگر من نوازنده پیا نوئی ، هنر پیشه ای و یا از این جور اشخاص
بودم و این کله خر ها خیال می کردند که من هم پخی هستم ، حتم بدانید
خیلی بدم می آمد . حتی دلم نمی خواست برایم کف بزنند . این مردم
همیشه برای چیزهائی کف می زنند که چرند و بی معنی هستند . اگر من
نوازنده پیا نو بودم ، توی صندوقخانه منزل مان پیا نو می زدم . بهر حال ،
موقعی که ارنی هنر نمایش تمام شد ، و مردم داشتند دیوانه وار برایش
کف می زدند ، روی چهار پایه اش چرخید به طرف جمعیت و با حقه بازی
تمام تعظیم متواضعانه ای به مردم کرد ، انگار گذشته از اینکه نوازنده
بسیار هنرمند پیا نو است ، شخص بی اندازه متواضع و بی تکبری هم هست .
این تعظیم واقعاً قلبی و از روی حقه بازی بود - منظورم این است که
آدم بی اندازه کوتاه فکر و ظاهر بینی بود . با این حال موقعی که از زدن

بیانو دست کشید ، از یک نظر دلم برایش سوخت . من حتی گمان نمی‌کنم که خودش هم می‌دانست که آهنگی را غلط می‌رند یا درست. البته همه‌اش هم تقصیر او نیست . من تا حدودی تمام آن کله خرهائی را هم که دیوانه وار برایش کف می‌زنند ، تقصیر کار می‌دانم - اگر آدم به این کله خرها رو بدهد ، همه را همین طور به ابتذال و افتضاح می‌کشاند . در هر صورت ، این موضوع دوباره مایه دل‌تنگی و تنفر من شد ، و نزدیک بود که کم را بردارم و به مهمانخانه برگردم ، اما هنوز خیلی زود بود و دلم نمی‌خواست که تنهای تنها باشم .

بالاخره آنها میز گندی به من دادند که درست روبروی دیوار و پشت یک ستون قرار داشت ، و از آنجا هیچ‌جا را نمی‌شد دید . و میز هم یکی از آن میزهای خیلی کوچکی بود که اگر صاحبان میز پهلوئی از حاشان بلند نشوند که آدم رد بشود - و این تخم سگ‌ها هم هیچ وقت همچو کلری را به عمرشان نمی‌کنند - آدم عملاً مجبور است که برود روی میز و از آنجا بپرد توی صندلیش . به گارسن گفتم برایم ویسکی اسکاچ و سودا^۱ ماورد - که بعد از داکری^۱ سرد ، مشروب مورد علاقه من است . شگاه ارنی از بس که تاریک بود ، هر بچه پنج شش ساله هم می‌توانست مشروب الکلی سفارش بدهد، و گذشته از این کسی هم پیدانمی‌شد که به سن و سال آدم توجه داشته باشد . اگر آدم حتی هروئینی ، چیزی هم بود ، باز هم کسی توجه نداشت .

دور و بر مرا اراذل و اوباش محاصره کرده بودند . جدأ در محاصره

افتاده بودم . در يك ميز يك وجبی که در طرف چپ من بود - که در واقع بالای سر من قرار داشت- يك دختر و پسری که قیافه مضحکی داشتند نشسته بودند. هر دو شان تقریباً همسال من بودند ، یا شاید هم کمی مسنتر. موضوع مسخره ای بود . کاملاً می شد دید که هر دو شان بی اندازه سعی می کردند که كلك حداقل مشروبی را که می شد سفارش داد و جلوی شان گذاشته بودند ، باین زودبها نکنند . من مدتی به حرفهاشان گوش دادم ، برای اینکه کار دیگری نداشتم بکنم. پسرک داشت راجع به مسابقه فوتبالی که همان روز بعد از ظهر دیده بود ، برای دختر تعریف می کرد . داشت تمام جزئیات مسابقه را بازست و تفصیلات برای او تعریف می کرد - جدّامی گویم. آن پسرک بی مزه ترین آدمی بود که من در تمام عمرم به حرفهایش گوش خوابانده ام . و کاملاً پیدا بود که حتی دخترک رفیق او هم چندان علاقه ای به مسابقه کذائی ندارد ، اما او هم به مراتب از پسرک مضحکتر بود . از این جهت فکر می کنم که چاره ای غیر از گوش کردن نداشت . دخترهائی که واقعاً زشت هستند در این مورد خیلی تحمل دارند . من گاهی از اوقات خیلی دلم برایشان می سوزد . گاهی از اوقات حتی نمی توانم نگاهشان بکنم، مخصوصاً اگر بایک پسرکله خر و نفهمی باشند که متصل راجع به يك مسابقه احمقانه فوتبال برایشان صحبت کند . باین حال ، باز هم صد رحمت به این دو تا . گفت و گوی اشخاص سمت راست حتی مزخرفتر از این دو نفر بود . در طرف راست من جوانکی نشسته بود که قیافه اش به دانشجویان دانشگاه ییل می مانست ، چون لباس خاکستری رنگ و جلیقه شطرنجی تنش بود . تمام این دانشجویان حرامزاده دانشگاههای بزرگ امریکائیناً

همین قیافه را دارند . پدرم دلش می خواهد من به ییل بروم ، و یا شاید هم به پرینستون ، اما باور کنید اگر کارد روی گردنم بگذارند ، به هیچ کدام از این دانشگاه های بزرگ پا نخواهم گذاشت . در هر صورت ، این جوانك دانشجو نما دختر بی اندازه خوشگلی را به تور زده بود . پسر ، آن دختر عجب تکه ای بود . اما کاش شما هم حرفهائی را که آنها داشتند می زدند ، می شنیدید . اولاً کله هر دو شان کمی گرم بود . و کاری که جوانك می کرد این بود که از زیر میز دست می مالید به دختر ، و در ضمن راجع به پسر می گفت که توی خوابگاه شان يك شیشه تمام آسپیرین را به قصد خود کشی خورده بود و چیزی نمانده بود که نفله بشود ، صحبت می کرد . دختر پشت سر هم به او می گفت: « چقدر وحشتناک ... نکن عزیزم . خواهش می کنم نکن . اینجا جاش نیست . » ترا به خدا تصورش را بکنید که آدم دختری را از زیر میز دستمالی بکند و در همان حال راجع به خود کشی يك شخص دیگر برایش حرف بزند . این دو تا واقعاً آدم های جالبی بودند .

من از اینکه تك و تنها آنجا نشسته بودم ، رفته رفته حساسی دمق شدم . کاری غیر از این نمی شد کرد که سیگار کشید و مشروب خورد . با این حال کار دیگری هم کردم ، و آن این بود که به گارسن گفتم از ارنی بپرسد که آیا میل دارد بیاید پیش من تا يك گیلان مشروب با هم بنیم یا نه . به او گفتم به ارنی بگوئید که من برادر دی بی هستم هر چند گمان نمی کنم که یارو اصلاً پیغام مرا به او رسانده باشد . این پیشخدمتهای حرام زاده هیچ وقت پیغام آدم را به کسی نمی رسانند .

در این موقع ناگهان دختری جلوی من سبز شد و گفت: « هولدن

کالیفید « اسم دختر لیلیان سیموتر بود . مدتی رفیق شخصی برادرم دی بی بود . ممه‌های قشنگ و برجسته‌ای داشت .

من گفتم « سام‌علیکم . » سعی کردم از جایم بلند بشوم ، اما مگر از چنان جای تنگی می‌شد بلند شد . يك افسر نیروی دریائی هم همراه لیلیان بود که آنقدر ژستی و پرافاده بود که انگار از دماغ فیل افتاده است . سیموتر گفت: « چقدر از دیدنت خوشوقتم » حقه‌باز کلک ! « حال اخوی چطوره ؟ » فقط همین رامی خواست بداند .

« خوبند . فعلاً توها لیوودند . »

« توها لیوود چقدر عالی . اونجا حی کار می‌کنه ؟ »

من گفتم « نمی‌دونم . گویا نویسندگی و از این چیزها . » میل نداشتم راجع به این موضوع وارد بحث بشوم . کاملاً معلوم بود که این موضوع در نظرش خیلی مهم جلوه می‌کرد - اینکه آدم درها لیوود باشد . تقریباً همه همین طورند ، بخصوص اشخاصی که هیچ وقت داستانهای او را نخوانده‌اند . من از این موضوع خیلی شکارم .

لیلیان گفت: « چقدر جالبه » بعد مرا به آن افسر نیروی دریائی معرفی کرد . اسمش سروان بلاپ یا هم‌چو چیزی بود . جناب سروان یکی از آن اشخاصی بود که خیال می‌کنند اگر نتوانند موقع دست دادن بایک نفر چهل تا از انگشتهای او را بشکنند ، باید اسمشان را گذاشت زن صفت و پیروز . من از این جور مردانگی نشان دادنهای بی‌اندازه متنفرم . لیلیان از من پرسید « بچه ، توتک و تنهائی ؟ » دختره تمام عبور و مرور آن منطقه را بند آورده بود . معلوم بود که خوشش می‌آمد راه را بند بیاورد . یکی از گارسنها منتظرش

بود که از وسط راه برود کنار ، اما او حتی متوجه گارسن نبود . موضوع مضحکی بود. کاملاً پیدا بود که گارسن زیاد از او خوشش نمی آید، و حتی جناب سروان هم که رفیقش بود ، زیاد از او خوشش نمی آمد . من هم زیاد از او خوشم نمی آمد. هیچ کس از او خوشش نمی آمد، آدم از یک نظر دلش برایش می سوخت. از من پرسید «تورفیک نداری، بچه ؟ » در این موقع من سر پا ایستاده بودم ، ولی او حتی به من تعارف نکرد که بنشینم. لیلیان از آن دخترهائی بود که ساعت ها آدم را برای یک احوالپرسی مختصر سرپانگه می دارند. رو کرد به افسر دریائی، و گفت «پسر خوشکلیه ، نیست ؟» بعد برگشت به طرف من «تودقیقه به دقیقه خوشکتر می شی .» جناب سروان به او گفت بیا برویم. به او گفت که آنها تمام را مرا گرفته اند. لیلیان گفت: «هولدن، بیا پیش ما. مشروبات رو هم بردار بیا .»

گفتم «من همین الان می خواستم برم. بایست یه نفر رو ببینم.» کاملاً معلوم بود که می خواهد با من خوب تا کند و دل مرا به دست بیاورد، تا من هم جریان را به دی بی بگویم .

« خوب، پسریه لات بیمعرفت. مرده شور تر کیتو هم برد. هر وقت که داداشت رو دیدی بهش بگو که من دیگه از او متنفرم .»

بعد گذاشت رفت . من و جناب سروان نیروی دریائی به همدیگر گفتیم که از دیدن همدیگر خیلی خوشوقت شدیم. که واقعاً ناراحت کننده است. من همیشه به اشخاصی که از دیدن شان ابداً خوشحال نمی شوم، مجبورم بگویم « از دیدنتون خیلی خوشوقت شدم .» با این حال اگر آدم بخواهد توی این دنیا جل و پلاش را از آب در بیاورد، مجبور است که از این جور

مزخرفات به مردم تحویل بدهد.

من بعد از اینکه به لیلیان گفتم که می بایست کسی را ببینم، چاره‌ای
غیر از این نداشتم که از آنجا بیایم بیرون . حتی اینقدر صبر نکردم که
پیانوی ارنی، که داشت متوسط نزدیک به افتضاح می زد، تمام بشود . اما
مسلم بود که قصد نداشتم بالیلیان و جناب سروان دوریک میز بنشینم و خودم
را دق کش بکنم . بنابراین از آنجا آمدم بیرون . با این حال موقعی که
داشتم پالتوم را پس می گرفتم ، آنقدر عصبانی بودم که اگر کلرد بهم می-
زدند خونم در نمی آمد . این مردم همیشه کارهای آدم را خراب می کنند.

تمام راه را از باشگاه تا مهمانخانه پیاده برگشتم. باگذشتن از چهل و یک خیابان. از این لحاظ پیاده نیامدم که دلم میخواست راه بروم. بیشتر از این جهت بود که میل نداشتم دوباره به یک تاکسی دیگر سوار و پیاده بشوم. بعضی از اوقات آدم همان طور که از سوار شدن به آسانسور خسته میشود، از سوار شدن به تاکسی هم خسته میشود. در این وقتها یکباره آدم دلش میخواهد پیاده برود، حالا می-خواهد هر قدر راه دور باشد و یا هر قدر ساختمان بلند باشد. وقتی که من بچه بودم، اغلب اوقات تمام پلههای ساختمان را تا آپارتمان پیاده می رفتم. آپارتمان ما در طبقه سیزدهم بود. اصلا نمی شد فهمید که برفی هم باریده است یا نه. توی پیاده روها برفی بچشم نمی خورد، اما هوا آنقدر سرد بود که نگو. این بود که کلاه قرمز رنگ شکارم را از جیبم در آوردم و گذاشتم به سرم - هیچ

در بند این نبودم که چه قیافه‌ای پیدا بکنم. حتی گوشه‌های کلاه را هم کشیدم پائین. آرزو می‌کردم که کاش میدانستم چه کسی دستکشهای مرا توی پنی بلند کرده است، برای اینکه دستهایم داشت یخ می‌زد. تازه اگر دزد دستکشهایم را هم می‌شناختم، مگر از من ساخته بود که بتوانم قشقرقی راه بیندازم. من از آن اشخاص خیلی بزدل و کم زهره هستم. البته سعی می‌کنم که بروز ندهم، اما حقیقتش این است که آدم بزدلی هستم. مثلاً اگر می‌فهمیدم که دستکشهای مراد در مدرسه پنی چه کسی کش رفته است، ممکن بود می‌رفتم اطاق یارو و بهش می‌گفتم «راستی، چطوره که اون دستکشهارو پیش بدی؟» بعد احتمال داشت که آن ناکس که دستکشهای مرا کش رفته بود، بالحن کاملاً معصوم و از همه جا بی‌خبر بگوید، «چند دستکشی؟» آن وقت کاری که احتمال داشت بکنم این بود که بروم پستوی اطاقش و دستکشها را از یک گوشه‌ای بیرون بکشم. مثلاً ممکن بود آنها را توی گالشهای یاسوراخ دیگر قایم کرده باشد. می‌آوردمش بیرون و به یارو نشان می‌دادم و می‌گفتم «فکر می‌کنی که این دستکشها مال تست؟» بعد، احتمال داشت که یارو از روی حقه بازی نگاه معصومانه‌ای بمن بیندازد و بگوید «من این دستکشهارو تا حالا ندیده‌م. اگر مال تست، خوبورش داز. من لازم ندارم.» بعد احتمال داشت که من پنج دقیقه‌ای همان جا می‌ایستادم. دستکشها را می‌کردم توی دستم و همه‌اش توی این فکر می‌بودم که حقش است مشت محکمی به پوزه‌اش بخوابانم. چانه‌ صاحب‌مردده‌اش را خرد کنم. اما حیف که جرأتش را نداشتم که همچو کاری را بکنم. فقط همان جا می‌ایستادم، سعی می‌کردم که خودم را از تگ و تا نیندازم و قیافه‌ عبوس و

خشنی به خودم بگیرم . کاری که ممکن بود بکنم این بود که يك، چیز
 آبدار و زننده بهش بگویم تا حسابی شکار بشود - عوض اینکه مشت
 محکمی به پوزه اش بکوبم . در هر حال ، اگر من يك چیز آبدار و زننده
 بهش می گفتم ، احتمال داشت که او بلند بشود بیاید پیش من و بگوید
 « نیکا کن ، کالفیلد . یعنی تو می خواهی بگی من دزدم . » بعد من عوض
 اینکه بهش بگویم « پس چی که دزدی ، حقه باز کثیف . » ممکن بود که
 فقط بگویم « من نمی دونم ، اما دستکشهای من از تو گالشهای تودراومده . »
 آن وقت یارو فوراً می فهمید که من به طور حتم قصد ندارم او را نزنم ،
 و احتمال داشت بگوید « گوش کن . بیاور است بگیرم . یعنی تومی خواهی
 بگی که من دزدم ؟ » بعد احتمال داشت که من بگویم « کسی نگفته تودزدی .
 من فقط اینو می دونم که دستکشهای من تو گالشهای تو پیدا شد . » بعید
 نبود که این بگو مگوها همین طور ساعتها ادامه پیدا کند . با این حال ،
 بالاخره من بی آنکه حتی يك مشت هم به او زده باشم ، از اطاقش می آمدم
 بیرون . ممکن بود می رفتم توی روشویی و قایمکی يك سیگار می کشیدم
 و توی آئینه به خودم نگاه می کردم و قیافه عبوس و خشن می گرفتم . در
 هر حال این چیری بود که من موقع برگشتن بدمهمانخانه در تمام طول راه
 درباره آن فکر کردم . خودمانیم ، بزدل بودن چندان لطفی ندارد . ممکن
 هم هست که من کاملاً بزدل نباشم . خودم نمی دانم . فکر می کنم شاید تا اندازه ای
 بزدل باشم و تا اندازه ای هم از آن آدمهایی هستم که اگر دستکشهایشان را
 گم بکنند ، چندان اهمیت نمی دهند . یکی از بدبختیهای من این است
 که هر وقت چیزی را گم بکنم ، زیاد به آن اهمیت نمی دهم - موقعی که

بچه بودم این موضوع همیشه مایهٔ عصبانیت مادرم بود. بعضی از اشخاص برای هر چیزی که گم بکنند، هفته‌ها دنبالش می‌گردند. ظاهراً من هیچ وقت چیزی نداشته‌ام که اگر گمش می‌کردم، زیاد بهش اهمیت بدهم. شاید علت اینکه من تا اندازه‌ای بزدل هستم، همین باشد. ولی این دلیل نمی‌شود. واقعاً دلیل موجهی نیست. آدم بایست اصلاً بزدل نباشد. اگر لازم باشد که آدم مستی بچانه کسی بکوبد، و دلش هم بخواهد که این کار را بکند، دیگر معطلی جایز نیست. با این حال من عرضهٔ این کارها را ندارم. ترجیح می‌دهم که آن شخص را از پنجره بیندازم بیرون، و یا باتبر سرش را از تنش جدا بکنم، تا اینکه بامش بزنم به چانه‌اش. من از دعوی بامش تا بخواهید دلخورم. هیچ باکی از این ندارم که چقدر مشت بحورم - گوا اینکه دلم هم برایش لك نزنه. اما در دعوی بامش از آنچه واهمه دارم، صورت حریف است. بدبختی من اینجاست که تحمل نگاه کردن به صورت حریف را ندارم. اگر چشمهای هر دو طرف بسته باشد، باز می‌شود گفت يك چیزی. با این حال، اگر خوب فکرش را بکنید می‌بینید که این هم يك جور بزدلی است، ولی در هر صورت چیزی غیر از بزدلی نیست. آدم خودش را که نباید گول بزند.

من هر اندازه که بیشتر راجع به دستکش‌ها و بزدلیم فکر می‌کردم، بیشتر ناراحت می‌شدم، و ضمن اینکه داشتم راه می‌رفتم، تصمیم گرفتم بروم يك جائی و مشروب بخورم. در باشگاه ارنی همه‌اش سه گیلان مشروب خورده بودم، و تازه آخریش را هم نکرده بودم. من يك چیزم خیلی خوب است، و آن این است که ظریفتم خیلی زیاد است. اگر سر دماغ

باشم ، می توانم شب زاتا صبح عرق بخورم و با این حال ابدأ چیزی نشان ندهم . يك دفعه در مدرسه روتون باپسری که اسمش ریموند گولدفار بود يك بطرگنده ویسکی اسکاچ خریدیم و آن را در يك شب یکشنبه در نمازخانه مدرسه ، جایی که کسی نتواند مارا ببیند ، در يك نشست تاقطره آخر حورردیم . ریموند شروع کرد به بدمستی و خلبازی در آوردن ، اما من اصلا هیچ چیزم نشد . فقط خیلی چائیدم و وارفتم . پیش از اینکه بروم بخوابم ، استفراغ کردم ، اما حال استفراغ نداشتم -- خودم بزور بالا آوردم .

بهر صورت ، پیش از اینکه به مهمانخانه برسم ، شروع کردم به رفتن به طرف باری که ظاهری فکسنی داشت ، اما دو نفر که لول لول بودند ، از آنجا بیرون آمدند و از من پرسیدند که راهرو زیرزمینی کجا است . یکی از آنها شباهت زیادی به اهالی کوبا داشت ، و موقعی که داشتم راهنمائیش می کردم ، بوگند نفسش می زد توی صورت من . بالاخره از رفتن به آن بار به کلی منصرف شدم ، و یگراست برگشتم به مهمانخانه ..

توی سالن هیچ کس نبود ، و چنان بوئی ازش بلند بود که انگار پنجاه میلیون ته سیگار کف زمین انداخته باشند . جداً بوی بدی می داد . من نه خوابم می آید و نه خسته ام ، چیزی بودم ، ولی يك حال بخصوصی داشتم . از خودم بدم می آمد ، دلتنگ بودم . تقریباً آرزو می کردم که کاش مرده بودم . بعد ، ناگهان توی در دسر عجیبی افتادم .

همین که پایم را گذاشتم توی آسانسور اولین حرفی را که متصدی آسانسور بدمن زد این بود « میل داری یهمدتی خوش باشی ، رفیق ؟ یه اینکه برات خیلی دیره ؟ »

من گفتم « مقصودت چیه ؟ » از حرفهایش چیزی سر در نیاوردم .

« میل داری امشب یه سیخکی بزنی ؟ »

من گفتم « منومی گی ؟ » که در واقع جواب بسیار احمقانه‌ای بود ،

اما وقتی که يك نفر یکهو جلوی آدم سبز بشود و همچو سؤالی بکند ، معلوم است که آدم دست پاچه می‌شود .

آسانسورچی گفت « چند سالته ، رئیس ؟ »

من گفتم « می‌خواستی چه کار ؟ بیست و دو سال . »

« اوهوم . خب حی می‌گی ؟ میل داری یانه ؟ یه سیگار پنج دلار .

شب خواب پونزده دلار . » به ساعتش نگاه کرد . « یعنی تا ظهر . هر

سیگاری پنج دلار ، تاظهر پونزده دلار . »

من گفتم « بسیار خوب » این موضوع مخالف مرام من بود ، ولی

آنقدر افسرده و دل‌تنگ بودم که حتی فکر هم نکردم . تمام بدبختیهای

آدم از همین جاست . وقتی که زیاد افسرده و دل‌تنگ است ، حتی نمی‌تواند

فکر بکند .

« بسیار خوب که چی ؟ » یه سیگار یا تاظهر ؟ بگو بیینم .

« فقط یه سیگار . »

« خیلی خب . اطاقت کدومد ؟ »

من به اتبکت قرمزی که شماره اطاق من روی آن نوشته شده بود

و بد کلید اطاق وصل بود ، نگاه کردم . « دوازدهم - بیست و دو - » در این موقع

پشیمان بودم که چرا گذاشته بودم کار بیخ پیدا کند . اما دیگر دیر شده

بود .

« بسیار خب. من تا به ربع دیگه به خانوم واست می فرستم بالا.» در را باز کرد و من از آنجا بیرون آمدم.

از او پرسیدم « او هوی یارو خوشگله؟ لگوری نباشه ها.» « نه بابا لگوری نیست. توفکرش نباش رئیس.»

« پولش روبه کی باید بدم؟»

او گفت: « به خودش. حالا دیگه من می رم، رئیس.» در را بست، در واقع محکم کوبید به هم.

من به اطاقم رفتم و کمی آب به سرم زدم، اما موهای کوتاه را نمی شد شانه زد. بعد امتحان کردم که بینم آیا نفسم از آن همه سیگار-هائی که کشیده بودم و ویسکی اسکاچ و سودائی که توی باشگاه ارنی خورده بودم، بو می دهد یا نه. کاری که در این مورد باید کرد این است که دست را گرفت جلوی دهان و نفس را فرستاد توی دماغ. ظاهر آزیاد بو نمی داد، ولی با این حال دندانهایم را شستم. بعد پیراهن تمیز دیگری تنم کردم. می دانستم که برای خاطر يك زن هر جائی لازم نیست آدم خودش را سر تا پا شیک و پیک بکند. اما این کاری بود که می شد در عالم بیکاری کرد. کمی متشنج و عصبانی بودم. رفته رفته داشت شهوتم گل میکرد، اما با این حال کمی متشنج و عصبانی بودم. اگر حقیقتش را بخواهید، من هنوز هم پسر و تابه حال باهیچ زنی طرف نشده ام. برای من چندین بار پا داده که از این وضع بیرون بیایم، اما هنوز کاری صورت نداده ام. در این جور موارد همیشه يك چیز اتفاق می افتد. مثلا، اگر آدم منزل يك دختر باشد، پدر و مادرش همیشه سر بزنگاه به خانه برمی گردند.

یا اینکه آدم خودش می ترسد که مبادا برگردند . یا اگر توی صندلی عقب اتومبیل کسی باشد ، همیشه رفیق صاحب اتومبیل هم توی صندلی جلو نشسته است . مقصود من از رفیق دختر صاحب اتومبیل است . و همیشه در صدد این است که بداند در چهار گوشه اتومبیل چه خبر است . مقصودم دختری است که در صندلی جلو نشسته و مرتب سرش را به عقب بر می - گرداند که ببیند آنجا چه خبر است . در هر صورت ، همیشه يك چیز اتفاق می افتد . با این حال ، یکی دو بار چیزی نمانده بود که کار را یکسره بکنم . بخصوص يك دفعه اش خوب یادم است . هر چند بدشانسی رو کرد . جزئیاتش خوب به خاطرم نمانده . موضوعی که هست این است که بیشتر اوقات موقعی که آدم کار هارا روبراه می کند که آن کار را با يك دختر انجام بدهد - منظورم دختری است که جنده ای ، چیزی نیست - دختر پی در پی به آدم می گوید نکن ، بدبختی من اینجا است که من هم ولش می کنم . اما بیشتر پسر ها تا کار را تمام نکنند ول کن نیستند . اما من اخلاقم این طور نیست . آدم هیچ وقت نمی تواند بفهمد که آیا دختر ها واقعاً دلشان می خواهد که آدم ار این کار دست بردارد یا نه ، یا اینکه فقط خیلی می ترسند ، و یا اینکه این حرف را فقط محض این می زنند که اگر كلك کارکنده شد ، همه تقصیر هارا بیندازند گردن آدم . خودشان هیچ چیز . در هر صورت هر وقت دختری به من بگوید دست بردار ، من هم دست برمی دارم و ولش می کنم . بدبختی اینجا است که دلم هم برایشان می سوزد . منظورم این است که بیشتر دخترها بیش از اندازه نفهم هستند . آدم بعد از اینکه مدتی با آنها ور می رود و دستمالیشان می کند ،

می بیند که واقعاً دارند عقلشان را از دست می دهند . شما اگر دختری را که کاملاً تحریک شده است در نظر بگیرید ، می بینید که بالکل عقل از سرش پریده است . نمی فهمم چرا . وقتی که آنها به من می گویند دست بردار ، من هم دست بر می دارم . همیشه بعد از اینکه به خانه شان می رسانم ، آرزو می کنم که کاش به حرف شان گوش نداده بودم ، ولی دفعه بعد هم که می گویند دست بردار ، باز هم دست بر می دارم .

در هر حال ، در همان موقع که داشتم پیراهنم را عوض می کردم به فکر رسیدن از يك نظر فرصت خوبی برایم پیش آمده است . حساب کردم چون این زن جنده است می توانم چند راه با او تمرین کنم ، تا اگر روزی روزگاری زن گرفتم راه و رسم کار را بلد باشم . من گاهی از اوقات راجع به این موضوع بی اندازه نگران می شوم . يك بار در مدرسه روتون کتابی خواندم که قهرمان داستانش مردی بود چیز فهم ، مؤدب و حشری . اسمش بود مسیو بلانشار - هنوز هم یادم است . آن کتاب ، کتاب بسیار مزخرفی بود ، اما این مسیو بلانشار آدم خیلی خوبی بود . قصر بسیار بزرگی در ریویرا داشت ، در اروپا ، و کلری که در مواقع بیکاریش می کرد این بود که زنها را با چماقی تادلت بخواهد کتک میزد . حرفی نیست که او آدم فاسد الاخلاق و هرزه ای بود ، اما با این حال زنها برایش دست و پا می شکستند . بلانشار در يك جای کتاب می گوید بدن زن مانند يك ویولن است ، و برای اینکه آدم بتواند آن را خوب بنوازد ، باید نوازنده زبردستی باشد . آن کتاب واقعاً کتاب مبتدلی بود - این را می فهمم - اما نمی توانستم فکر این موضوع و ویولن را از سرم بیرون بکنم . روی همین

اصل بود که می خواستم در این مورد چند دفعه ای تمرین داشته باشم تا شاید برای روزمبادا بدرد بخورد . پسر، بیا و ببین: هولدن کالفیلد و ویولن سحرانگیزش . حرف مبتذلی است - می فهمم - اما زیاد هم مبتذل نیست . من زیاد علاقه مند نبودم که در این رشته متخصص بشوم . اگر حقیقتش را بخواهید ، باید بگویم که هر موقع که من یا دخترها مشغول عشقبازی و شوخی بوده ام يك دنیا زحمت کشیده ام تا توانسته ام جائی را که دنبالش می گشتم، پیدا کنم - حتماً می فهمید چه دارم می گویم . شاهمین دختر را که توانستم کاری با او صورت بدهم در نظر بگیرید، همان که راجع به او براتان صحبت کردم. در حدود يك ساعت از وقت من صرف این شد که بتوانم پستانبندی صاحب مرده اش را در بیاورم . تازه موقعی هم که پستانبندش را در آوردم ، دختر تقریباً خودش را آماده کرده بود که تف گنده ای به صورت من بیندازد.

در هر حال من متصل توی اطاق قدم می زدم و منتظر آن زنك بودم که پیدایش بشود. همه اش آرزو می کردم که خدا کند خوشگل باشد . گو اینکه زیاد هم در بند خوشگلیش نبودم. فقط می خواستم قلعه را فتح کنم و همین . بالاخره يك نفر در را زد و موقعی که من برای بازکردنش رفتم پایم به چمدانی که روی زمین افتاده بود گیر کرد و افتادم روش، و چیزی نمانده بود که کاسه زانویم از جا در بیاید. ببینید من برای افتادن روی چمدان یا يك زهرمار دیگر چه مواقع حساسی را انتخاب می کنم.

موقعی که در را باز کردم زنك دم در ایستاده بود . کت مخصوص چوگان بازی تنش بود و کلاه هم سرش نگذاشته بود . زنی بود موطلائی،

اما پیدا بود که موهایش را رنگ کرده است . با وجود این لگوری ای « چیزی نبود. گفتم «بفرمائین.» مؤدب مثل يك پارچه آقا.

خانم از من پرسید «توبه موریس گفته بودی؟» طرز برخورد و لحن صحبتش چندان دوستانه نبود.

«آسانسور چیه رو می گین؟»

گفت «آره» .

من گفتم «بله، من گفتم. چرا نمی آئین تو؟» هر چه وقت بیشتر می گذشت. من هم خونسردتر می شدم . جداً رفته رفته داشتم بیحال و افسرده میشدم . زنك آمد توی اطاق و نیامده كتش را كند و پرت کرد روی تختخواب . زیر لباس چوگان بازی پیراهن سبزرنگی پوشیده بود . بعد يك بری نشست. روی صندلی که پشت میز تحریر بود و شروع کرد به تکان دادن و بالا و پائین بردن یکی از پاهایش . بعد پاهایش را رویهم انداخت و شروع کرد به تکان دادن و بالا و پائین بردن آن یکی پایش . خیلی عصبانی و متشنج بود - یعنی نسبت به يك زن هر جائی خیلی عصبانی بود . جداً عصبانی و متشنج بود . گمان می کنم علتش این بود که چندان سنی نداشت . تقریباً همسال من بود . من روی يك صندلی بزرگ ، که پهلوی صندلی او بود ، نشستم ، و سیگاری بهش تعارف کردم . گفت « من سیگار نمی کشم . » صدای خیلی زیرو جیغ جیغوئی داشت ، طوری که بزور شنیدم می شد . وقتی که چیزی بهش تعارف می کردم ابدأ نمی گفت متشکرم . اصلاً ادب بونکرده بود .

من گفتم « اجازه بدین خودم را معرفی کنم . اسم من جیم استیله . »

او گفت « ساعت داری ؟ اصلاً توجه به این نداشت که اسم من چیست . »
« خب ، چند سالته ؟ »

« من ؟ بیست و دو سال . »

« آره ارواح شیکت . »

خیلی حرف مسخره ای بود . انگار يك بچه کوچولو دارد با آدم حرف می زند . فکرش را بکنید که يك جنده عوض اینکه بگوید « آره اروای بابات » یا « خر خودتی » برگردد به آدم بگوید « آره ارواح شیکت . »

ازش پرسیدم « شما چند سال داری ؟ »

او گفت « هی در همین حدودها . » چه زن با مزه و بذله گوئی . دوباره از من پرسید « ساعت داری ؟ » و بعد بلند شد و پیراهنش را کشید روی سرش .

وقتی که او پیراهنش را بالا زد ، من يك جور مخصوصی شدم . منظورم این است که این عمل را چنان بافرزی و دريك چشم بهم زدن انجام داد که من دهنم بازماند . می دانم که وقتی زنی یکپهواز جایش بلند می شود و دريك چشم بهم زدن پیراهنش را می کشد روی سرش ، قاعدتاً آدم بایست حسابی شهوتی بشود ، اما من نشدم . من همه چیزی شدم غیر از شهوتی . بیش از آنچه شهوتی شده باشم ، احساس دلتنگی و افسردگی کردم .

« آهای ، ساعت داری ؟ »

من گفتم « نه . نه ، ندارم . » پسر ، يك جور مخصوصی شده بودم . ازش پرسیدم « اسم شما چیه ؟ » تنها چیزی که تنش بود ، تنکاهش بود .

واقعا موضوع ناراحت کننده‌ای بود . جداً ناراحت کننده . سانی گفت
« بیا کلرو تمومش کن بینم . »

از او پرسیدم « دلتون می‌خواهد کمی باهم حرف بزیم ؟ » حرف
بجگانه‌ای بود ، اما من يك جور مخصوصی شده بودم . « خیلی عجله
دارین ؟ »

او طوری به من نگاه کرد که انگار از تیمارستان فرار کرده‌ام .
گفت « راجع به چی می‌خوای حرف بزنی ؟ »
« نمی‌دونم . چیز معینی در نظر ندارم . فقط فکر کردم شاید بی‌میل
نباشین کمی باهم گپ بزیم . »

دوباره نشست روی همان صندلی‌ای که کنار میز بود . با این حال ،
می‌شد گفت که از آن صندلی زیاد خوشش نمی‌آمد . دو باره شروع کرد
به تکان دادن پاهایش - پسر ، عجب زن عصبانی‌ای بود .

گفتم « حالامیل دارین یه سیگار دودکنین ؟ » فراموش کرده بودم
که او اهل سیگار کشیدن نیست .

« من سیگار نمی‌کشم . گوش کن اگه می‌خوای صحبت بکنی ،
بکن . ولی من بایس برم به کارهام برسم . »

با این حال چیزی به فکرم رسید که راجع به آن حرف بزیم . فکر
کردم ازش بیرسم که چه‌طور شد فاحشه شد اما می‌ترسیدم مبادا بدش بیاد .
هیچ معلوم نبود که راجع به این موضوع اصلا حرف بزند .

بالاخره گفتم « شما که اهل نیویورک نیستین ؟ » این تنها چیزی بود
که به مغزم خطور کرد .

او گفت «نه، هالیوود». بعد بلند شد و رفت به طرف تختخواب، جایی که پیراهنش را روی آن انداخته بود. «چو برختی داری؟ من دلم نمی‌خواد پیرهنم چین و چروک بشه. تازه از لباس شوئی گرفتمش.»

من فی الفور گفتم «البته که دارم.» از اینکه بلند شوم و کاری انجام بدهم، بی‌اندازه خوشحال شدم. پیراهنش را برداشتم و توی کمد آویزان کردم. موضوع مضحکی بود. وقتی که پیراهنش را توی کمد آویزان کردم، کمی غصه دار شدم. به او فکر کردم که به مغازه‌ای رفته و آن را خریده است، و هیچ کس هم توی مغازه نفهمیده است که او یک زن هر جایی است. هیچ بعید نیست که وقتی داشته‌آن پیراهن را می‌خریده فروشنده پیش خودش فکر کرده است که چه دختر نجیبی است. این فکر بیش از اندازه عصبه دارم. کرد- درست نمی‌دانم چرا.

دوباره نشستم سر جایم و سعی کردم که دنباله گفت و گوی سابقمان را بگیرم. اما یارو اهل گفت و گو نبود. ازش پرسیدم «هر شب کار می‌کنین؟» بعد از اینکه این سؤال را کردم، این طور به نظرم رسید که حرف بدی زده‌ام.

«اوهوم.» داشت توی اطاق قدم می‌زد. صورت غذا را از روی میز برداشت و آن را خواند.

«روزها چی کار می‌کنین؟»

شانه هایش را بالا انداخت. خیلی لاغر بود - فقط پوست و استخوان خالی. «می‌خوابم. می‌رم تأثر، سینما.» فهرست غذا را گذاشت روی میز و به من نگاه کرد. «های، بیا کار تو بکن. من که مجبور

نیستم تمام ...»

من گفتم «نیگاکنین. الان من حال زیاد سر جا نیست. امشب خیلی بهم بد گذشته. باور کن راست می‌گم. پولتو می‌دم، ترس. اگه نکنیم عیبی داره؟ حتماً بایست کرد؟»

بدبختی اینجا بود که دلم نمی‌خواست بکنمش. اگر حقیقتش را بخواهید، بیش از آنچه شهوتی شده باشم، غم و غصه‌ام گرفته بود. اصلاً وجود او دلتنگ‌کننده بود. با آن پیراهن سبز رنگش که از توی کمد آویزان بود. و گذشته از این، گمان نمی‌کنم بتوانم این عمل را با کسی که صبح تا غروب وقتش را توی این سینماها و تماشاخانه‌های مخ خراب کن می‌گذرانند، انجام بدهم. جداً گمان نمی‌کنم بتوانم.

سانی آمد پیش من، جور مخصوصی داشت به من نگاه می‌کرد، انگار حرفم را باور نکرده است.

گفت «آخه چته؟»

«چیزیم نیست.» پسر، بدنم شروع کرده بود به لرزه. داشتم متشنج:

می‌شدم. «چیزی که هست اینه که چند مدت قبل عملم کردند.»

«راستی؟ کجاتو؟»

«اینجارو. اسمش رو- چی می‌گند- نخال شاکی.»

«راستی؟ اون دیگه کجاست؟»

من گفتم «نخال شاکی؟ درحقیقت نخال شاکی همون پشته. منظورم،

اینه که اون پائین پائینهای تیره پشته.»

او گفت «راستی؟ عملش خیلی مشکله.» بعد نشست روی زانوهای.

من. «توجه پسرماهی هستی.»

زنك آنقدر مرا عصبانی کرد که ناچار شدم دروغها را پشت سرهم
قطار کنم. به او گفتم «من هنوز هم که هست کسالتم بکلی رفع نشده.»
«توبه یکی از آرتیستهای سینما می مونی . می دونی آن یارو هه .
می دونی کیو دارم می گم. اسمش چیه آن یارو؟»
من گفتم « نمی دونم . » زنك قصد نداشت از روی زانوهای من
بلند بشود .

« چرا می دونی . توی به فیلم با ملوین دو گلاس بازی کرده . همان که
برادر کوچیکه ملوین دو گلاس شده بود . از توی قایق پرت شد تودریا؟ حالا
دونستی کیو دارم می گم؟»

« نه ، نمی دونم . من تا آنجائی که بتونم سینما نمی دم .»
بعدا شروع کرد به فیلم بازی کردن . اخمپایش را کرد توی هم
وقیانه عبوس گرفت .

من گفتم « ممکنه اذیتم نکنین؟ من همین الان بهتون گفتم که حوصله
شون دارم . چندون وقتی نیست که از زیر عمل دراومدم .»

سانی از روی زانوهای من بلند نشد ، اما نگاه پراز تنفری به من
انداخت . گفت: « گوش کن وقتی که این موریس تره خرمنو بیدار کرد تازه
داشت خوابم می برد . اگر فکر می کنی که من ...»

« من که بهتون گفتم پولتانو می دم ترسین می دم . من پولم زیاده .
فقط موضوع اینجاست که تازه دازه حال خوب می شه ، دارم از یه مرض
خطرناک ... »

« پس واسه چی به این موريس نره خر گفتی که خانوم می‌خوای ؟
اگه تازه اون جای چی بهش می‌گن- اون جارو عمد کردن ؟ ها؟ پس چرا این
حرف روزدی؟ ها، چرا؟»

«فکر می‌کردم که حال خوب خوب شده . اما حدسم درست از آب
در نیومد. بیشوخی می‌گم‌ها. خیلی متأسفم. اگه یه دقیقه از روی پام بلند
شین می‌تونم کیف بغلیم رو ورش دارم . جدآمی‌گم .»
زنك یش از اندازه اوقاتش تلخ‌شد ، با این حال از روی زانو هام
بلند‌شد. آنوقت من رفتم به طرف قفسه و کیف بغلیم را از کشوی آن برداشتم-
يك اسکناس پنج‌دلاری از توش درآوردم و دادم به او. گفتم «خیلی متشکرم.
يك دنيا متشکرم .»

«این که پنج دلاریه. نرخش ده دلاره .»

می‌شد گفت که شوخیش گل کرده است . می‌ترسیدم مبادا آبرو
ریزی راه بیندازد - جدآ می‌ترسیدم.

به او گفتم « موريس گفتش پنج دلار . گفتش تاظهر پونزده دلار و
برای يك سیگار فقط پنج دلار .»
«یه سیگار ده دلار.»

«گفتش پنج دلار . متأسفم - جدآ متأسفم . اما من بیش تر از این
نمی‌سلفم.»

سانی، درست مثل دفعه گذشته‌شانه‌هایش را بالا انداخت، و بعد بالحن
سردی گفت: « ممکنه ، پیره‌ن منو بدین؟ یا اینکه خیلی مایه زحمتتون
می‌شه؟» زنك واقعاً عین اجنه‌ها بود. حتی با همان صدای زیر و نازکش هم

می‌توانست آدم را زهره ترك بکند. اگر سانی يك جنده کهنه‌کاری بود و يك خرواز رنگ و روغن به صورتش مالیده بود، لا اقل يك شکل و شباهتی پیدا می‌کرد و قیافه‌اش این‌طور مثل اجنه‌ها نمی‌شد.

من رقتم و پیراهنش را برایش آوردم. سانی آن را پوشید و بعدکت چوگان‌بازیش را از روی تخت‌خواب برداشت و گفت: «مرحمت زیاد، لات‌اکبیری.»

من گفتم «مرحمت زیاد.» ازش تشکری، چیزی نکردم. یعنی می‌گوئید تشکر هم می‌کردم؟

بعد از این که سانی رفت ، مدتی توی صندلی نشستم و یکی دو تا سیگار کشیدم . یواش یواش داشت سپیده می زد . احساس می کردم که خیلی بدبختم . آنقدر احساس دل تنگی و تنهائی می کردم که نمی شد تصورش را کرد . کاری که کردم این بود که شروع کردم با الی صحبت کردن ، با صدای خیلی بلند . من بعضی از اوقات که بی اندازه دل تنگ می شوم ، این کار را می کنم . پی در پی به الی می گویم که برود خانه و دوچرخه اش را بردارد بیاورد جلوی خانه بابی فالون که من آنجا ایستادم . منزل بابی فالون در ماین خیلی نزدیک خانه ما بود - یعنی چند سال پیش . زهر حال ، آنچه اتفاق افتاد این بود که یک روز من و بابی می خواستیم با دوچرخه برویم به دریاچه سد بگو . می خواستیم ناهارمان را هم با خودمان برداریم ، و همین طور تفنگهای بادی مان را - آن وقتها خیلی بچه بودیم ،

و خیال می‌کردیم که می‌توانیم با آن تفنگ‌ها چیزی بزنیم . بهر حال ،
الی گفتگوی ماراشنید ، وخواست همراهان بیاید ، اما من نگذاشتم .
بهبش گفتم که توهنوز بچه‌ای . ازاین جهت حالا هم ، هرچند وقت یک‌بار ،
موقعی که بی‌اندازه دلتنگ و غصه‌دار می‌شوم ، پی‌در پی به او می‌گویم .
« خیلی خوب . بروخونه ، دوچرخه‌تو وردار بیاردم خونه بابی ، من اونجا
وایسام . زودباش ، بجنب . » این‌طور نبود که من هر وقت می‌خواستم
جائی بروم ، الی را باخودم نبرم . می‌بردمش . اما آن‌روز نبردم . الی از
این موضوع اوقاتش تلخ‌نشد - او اصلا هیچ وقت اوقاتش تلخ نمی‌شد ، از
هیچ چیز - اما من خودم هر وقت که بی‌اندازه دلتنگ و غصه‌دار می‌شوم ،
مدتها راجع به این موضوع فکر می‌کنم .

بالاخره لباسهایم را کندم و رفتم توی رختخواب . موقعی که رفتم
زیر لحاف ، دلم می‌خواست دعائی ، چیزی بخوانم ، اما نمی‌توانستم . اصلا
من هر وقت دلم بخواهد دعا بخوانم ، نمی‌توانم . اولاً من آدم کافری .
هستم . البته حضرت عیسی رادوست دارم ، اما به بیشتر چیزهایی که توی
کتاب مقدس هست اعتقاد چندانی ندارم . مثلاً همین حواریون رادر نظر
بگیرید . اگر راستش را بخواهید ، ازشان بی‌اندازه دلخورم . بعد از
آنکه حضرت عیسی ازدنیارفت ، همه‌شان آدمهای خوبی شدند ، اما موقعی
که زنده بود ، غیر از درد سر هیچ فایده‌ای برایش نداشتند . تنها کاری که
از دستشان برمی‌آمد این بود که مرتب بهش خیانت کنند . من از تمام
اشخاصی که توی کتاب مقدس هستند بیشتر خوشم می‌آید تا این حواریون .
اگر حقیقتش را بخواهید ، بعد از حضرت عیسی ، از کسی که بیشتر از همه

توی کتاب مقدس خوشم می آید ، آن دیوانه‌ای است که تمام عمرش را توی قبرستانها می‌گذراند و بدنش را با سنگ زخمی می‌کرد . من این مرد راده برابر حواریون دوست دارم . موقعی که در مدرسه روتون بودم ، با پسری که اسمش آرتور چایلندز بود، راجع به این موضوع چندین بار بحثمان شد . چایلندز کویکر^۱ بود و متصل مشغول خواندن کتاب مقدس بود . بچه‌نازینی بود ، و من دوستش داشتم ، اما راجع به خیلی از چیزهایی که توی کتاب مقدس هست ، بخصوص حواریون ، هیچ وقت عقیده مان یک جور نبود، و باهم بحث داشتیم . او همیشه به من می‌گفت که اگر حواریون را دوست نداشته باشم ، پس حضرت عیسی را هم دوست ندارم . می‌گفت چون حضرت عیسی حواریون را ازین مردم «سوا» کرده است ، ما باید آنها را دوست داشته باشیم . من به او می‌گفتم که درست است که حضرت عیسی آنها را «سوا» کرده است ، اما بطور حتم الابختکی سوا کرده . به او می‌گفتم که حضرت عیسی آنقدر وقت نداشت که همه جا را زیر پا بگذارد و همه مردم را نفر به نفر امتحان بکند. به او می‌گفتم که من حضرت عیسی را مقصر نمی‌دانم . تقصیر او نبود که وقت نداشت . یادم می‌آید از او پرسیدم آیا فکر می‌کند که یهودا ، کسی که حضرت عیسی را لوداد بعد از اینکه خودکشی کرد به جهنم رفت یا نه . چایلندز گفت مسلماً . و این درست همان چیزی است که من واو راجع به آن هم عقیده نبودیم . به او گفتم سر هزار دلار شرط می‌بندم که حضرت عیسی یهودا را به جهنم نفرستاده است .

۱. Qaker عضو فرقه‌ای از دیانت مسیح که توسط جرج فوکس در

نیمه قرن هفدهم در انگلستان تأسیس شد .

من هنوز هم سر شرط خودم ایستاده‌ام ، منتها هزار دلارش را ندارم . من عقیده دارم که همه این حواریون دلشان می‌خواست که او را روانه جهنم کنند و آن هم خیلی فرزند بی‌معطلی - ولی حاضرم سر هر چیز که بگوئید شرط بیندم که حضرت عیسی این کار را نکرد . چایلدز می‌گفت که عیب کلر من این جا است که از کلیسا گریزانم . راست می‌گفت . ازیک نظر حق به جانب او بود . من هیچ وقت به کلیسا نمی‌روم . اولاً پدر و مادر من مذهبشان یکی نیست ، و در نتیجه تمام بچه‌های خانواده ما کافر از آب در آمده‌اند . اگر حقیقتش را بخواهید ، من حتی کشیش‌ها را هم نمی‌توانم تحمل بکنم . هر کدام از این کشیش‌هایی که در آن مدرسه هائی که من درس خواندم ، بودند همه‌شان وقتی که می‌خواستند موعظه کنند با چنان لحن آسمانی و مقدس مآبی شروع می‌کردند که انگار جبرئیل آیه آورده . من نمی‌فهمم چرا اینها نمی‌توانند مثل آدمیزاد حرف بزنند - با همان لحن طبیعی . وقتی که حرف می‌زنند قیافه‌شان طوری است که انگار حقه بازی از سر و صورتشان می‌بارد .

به حال ، موقعی که توی رختخواب بودم نتوانستم حتی یک دعائی که لا اقل به لعنت خدا بیارزد ، بخوانم . هر وقت که شروع کردم به دعا خواندن ، قیافه سانی که داشت به من می‌گفت « لات اکبیری » جلوی نظرم می‌آمد . بالاخره بلند شدم و نشستم توی رختخواب ، و سیکارد دیگری کشیدم . مزه بدی می‌داد . گمان می‌کنم از موقعی که از پنسی در آمده بودم تا آن موقع بیشتر از دو پاکت سیکار کشیده بودم .

در همان حال که توی رختخواب دراز کشیده بودم و داشتم سیکار

می کشیدم ، کسی در زد -هیچ انتظارش را نداشتم . به خودم امیدواری می دادم که دری را که می زنند مال اطاق من نیست ، اما خوب می دانستم که مال خود خود من است . نمی دانم چطور شد این موضوع را دانستم ، اما دانستم . حتی دانستم چه کسی است . آخر من علم غیب می دانم .

گفتم « کیه ؟ » حسابی ترس برم داشته بود . من در این جور موارد خیلی ترسو هستم . دو باره در را زدند . اما این دفعه خیلی محکمتر . بالاخره ، در حالی که فقط پیژاما پایم بود ، از رختخواب بیرون آمدم و در را باز کردم . حتی لازم نبود چراغ را روشن کنم ، برای اینکه دیگر صبح شده بود . سانی و موریس ، آسانسور چسبی حاکش ، دم در ایستاده بودند .

من گفتم « موضوع چیه؟ چی می خواستین؟ » صدایم سخت می لرزید . موریس گفت « چیز زیادی نمی خواهیم . فقط یه پنج دلاری . » داشت از طرف هر دو نفرشان حرف می زد . سانی ، با دهان باز ، فقط همان جا کنار او ایستاده بود .

به او گفتم « من همین الان بهش پول دادم . یه پنج دلار بهش دادم . ازش بپرس . » پسر ، صدایم سخت می لرزید .

« نرخش ده دلاره ، رئیس . من که بهت گفتم . یه سیگاز ده دلار ، تاظهر پونزده دلار . من که بهت گفتم . »

« نه ، این طور نکفتی . گفتی سیگاری پنج دلار . گفتی تا ظهر پانزده دلار و من حرف تو رو خیلی واضح ... »

« و ازش کن ، رئیس . »

من گفتم « برای چی؟ » قلب من آنقدر محکم می‌زد که نزدیک بود از اطاق پرت بشوم بیرون . دلم می‌خواست کاش لااقل لباس تنم بود . وقتی که همچو چیزی اتفاق می‌افتاد ، خیلی ناراحت کننده است که آدم فقط بیژاما تنش بوده باشد .

موریس گفت: « بذار بیائیم تو ، رئیس . » بعد با آن دست نکبتش چنان محکم هلم داد که نزدیک بود بخورم زمین - موریس مادر قحبه نره غول بود . چیزی که بعد از این یادم مانده این است که او وسانی هر دو - شان توی اطاق بودند . طوری رفتار می‌کردند که انگار مالک شش دانگ اطاق هستند . سانی رفت نشست روی درگاه پنجره و موریس نشست روی صندلی بزرگ ، و گره‌کراواتش راشل کرد - لباس مخصوص آسانسورچیها تنش بود . پسر ، من آنقدر عصبانی بودم که نگو .

« خوب حالا ، رئیس ، ردکن بینم . من بایست برگردم سرکارم . »
« من یه دفعه بهت گفتم که یه شاهی هم بدهکار نیستم . همین الان پنج دلار بهش ... »

« شوخی را بذار کنار . ردکن بیاد بینم . »

من گفتم « برای چی پنج دلار دیگه باید بهش بدم؟ » صدای من در تمام عمارت می‌پیچید « شماها می‌خواین منو تیغ بزنین . »
موریس تمام دکمه‌های کت او نیفورمش را باز کرد . تنها چیزی که زیر کتش بود يك یقه قلابی بود ، اما پیراهنی ، چیزی تنش نبود .
شکم‌کنده پشم‌آلوئی داشت . گفت: « مانمی‌خوایم کسی رو تیغ بزنینم . ردکن بیاد ، رئیس . »

« نمی دم . »

وقتی که این حرف را زدم ، موریس از روی صندلی بلند شد و شروع کرد به آمدن به طرف من . قیافه اش طوری بود که انگار یا خیلی خیلی خسته است و یا اینکه خیلی خیلی دلخور . پسر ، من وحشت برم داشت . یادم هست که دستهایم را روی سینه ام قلاب کرده بودم . فکر می کنم اگر لباس تنم بود ، اوضاع آنقدر هاهم ناجور نمی شد .
موریس یکر است . آمد پیش من که سر پا ایستاده بودم . « رد کن بیاد ، رئیس . » واقعاً آدم بی شعوری بود .

« نمی دم . »

موریس گفت : « رئیس ، تو دازی منو مجبور می کنی که باهت يك دست و پنجه ای نرم کنم و یه خورده حالتو جا بیارم . من دلم نمی خواد این کلارو بکنم ، اما مثل این که راه دیگه ای نیست . تو پنج دلار به ما بدهکاری . »

من گفتم « من یه شاهی هم بدهکار نیستم . اگه بخوای با من سر شاخ بشی ، داد می کشم . همه رو توی مهمونخونه از خواب بیدار می کنم . آجان صدا می کنم . » صدایم به شدت می لرزید .

موریس گفت : « داد بکش . آنقدر داد بکش که جونت در بیاد . مثل این که می خوای کاری بکنی که بابا تنهت بالاخره خبردار بشن که یه شب بغل جنده خوابیدی ها ؟ یه بچه اعیونی مثل تو ؟ »

« دست از سرم و ر دارین ، ولم کنین . اگه از اول می گفتم ده دلار ، خوب این باز یه چیزی . اما من خیلی واضح شنیدم ... »

موريس مرا راست به در اطاق چسبانده بود . « مي خواي بديش
يانه ؟ » تقريباً بالاي سر من ايستاده بود ، با آن شكم گنده پشم آلو و
نكبتش .

من گفتم « ولم كنين . برين بيرون از اطاق من . » هنوز هم
دستهاي من روي سينه ام قلاب بود . من هم كم آدم كه شقي نيستم .
بعد ساني براي اولين بار شروع كرد به حرف زدن . گفت : « هاي ،
موريس . مي خواي كيفشو ور دارم ؟ گذاشتش رو اون چي بهش
مي گن . »

« آره ، ورش دار . »

« ولش كن كيفمو . »

ساني گفت : « اينها ، ورش داشتم . » يك اسكناس پنج دلاري را
جلوي چشم من تكان داد . « مي بيني ؟ فقط همون پنج دلاري رو ور داشتم
كه به من بدهكاري . خيال نكن من آدم كلاهبرداري هستم . »
من يكباره شروع كردم به گريه كردن . اگر گريه ام نمي گرفت حاضر
بودم هر چي بنخواهند بهشان بدهم ، اما گريه ام گرفت . گفتم « نه ، شماها
آدمهاي كلاهبرداري نيستين . فقط دارين روز روشن پنج دلار از من
مي دزدين . »

موريس گفت « صداتو بير . » و محكم هلم داد .

ساني گفت « ولش كن ، بابا . بيا بريم . حالا ديگه طلب مونو زنده

كرديم . يالا راه بيفت . ده بيا بريم . »

موريس گفت : « دارم مي آم . » اما نرفت .

« های ، موریس ، مگه با تو نیسم می گم ولش کن . ده ولش کن
دیگه . »

موریس با لحن بسیار معصومانه ای گفت : « حالا ببین کیه که داره
مردمو اذیت می کنه ؟ »

بعد با انگشتانش پیرامای مرا محکم قاب زد . من رویم نمی شود
به شما بگویم که کجا را قاب زد ، ولی بدجوری درد گرفت . به او گفتم که
تو آدم بیشعور و کثیفی هستی . او گفت « نفهمیدم چی گفتی ؟ » مثل اشخاص
کر دستهایش را گذاشت پشت گوشهایش . « نفهمیدم چی گفتی ؟ من چی
هستم ؟ »

من همان طور داشتم گریه می کردم . بیش از اندازه عصبانی و
دیوانه شده بودم . بهش گفتم « تو یه آدم بیشعور و کثیفی . تو آدم بیشعور
و کثیفی هستی که مردمو تیغ می زنی . بین اگه یکی دو سال دیگه از اون
آدمای وامونده و توسری خوری نشدی که می افتن توی خیابونا و گدائی
می کنن و می گن تورو به خدا پول یه چائی بهمن کمک کنین . شپش از سر
وروت بالا می ره و تمام کت کثیفت ... »

بعد موریس مشت محکمی خواباند به من . من حتی سعی نکردم
خودم را کنار بکشم و یا اینکه حلوی دستش را بگیرم و یا کار دیگری
بکنم . آنچه حس کردم ، فقط ضربه محکمی بود که به شکم من خورد .
با این حال نالکاوتمی ، چیزی نشده بودم ، برای اینکه یادم هست که از
روی کف اطاق به بالا نگاه کردم و هر دو شان را دیدم که از اطاق بیرون
رفتند و در را بستند . بعد تامدتی نسبتاً طولانی دراز کش روی کف اطاق

ماندم ، درست همان طور که بعد از دعوای با استرادلیتر روی زمین افتاده بودم. منتها این دفعه فکر می کردم که دارم می میرم . جداً فکر می کردم دارم می میرم . فکر می کردم که دارم زیر آب خفه می شوم . بدبختی اینجا بود که نفسم به زور بالا می آمد . موقعی که بالاخره از زمین بلند شدم مجبور شدم که دولا دولا ، و در حالی که دستهام را روی شکم گذاشته بودم ، به طرف حمام بروم .

اما من دیوانه هستم . بخدا قسم دیوانه هستم . تقریباً نصف راه حمام را رفته بودم که شروع کردم به وانمود کردن اینکه گلوله ای توی شکم من جا گرفته است . و اینکه این گلوله را موریس توی شکم من خالی کرده است . در این موقع تصمیم گرفتم که بروم توی حمام يك چتول شراب بوربن یا يك مشروب پدر و مادر دار دیگری بزخم تا اعصابم تسکین پیدا کند و بتوانم جداً وارد عمل بشوم . خودم را توی ذهنم مجسم می کردم که لباسم را پوشیده ام و از حمام بیرون آمده ام و هفت تیرم را گذاشته ام توی جیبم ، و دارم تلوتلو می خورم . بعد ، به جای اینکه سوار آسانسور بشوم ، پیاده می روم پائین . دستهایم را به نرده های پلکان می گیرم و در حالی که خون چکه چکه از گوشه لبم به زمین می ریزد ، می روم پائین . کاری که می کنم این است که چند طبقه می روم پائین - در حالی که دستهام را روی شکم گذاشته ام و خون دارد همه جا می ریزد - و بعد زنگ آسانسور را می زنم . همین که موریس در را باز می کند و می بیند که هفت تیر توی دستم است ، از روی ترس شروع می کند به جیغ کشیدن . شاید من و لش کنم . اما با این حال می زنمش . شش تا تیر پشت سرهم

توی شکم گنده پرپشمش خالی می‌کنم . بعد هفت تیرم را می‌اندازم کف آسانسور - البته بعد از این که جای انگشت‌هام را بکلی از روی آن پاک کرده باشم . آنوقت چهار دست و پا به اطاقم برمی‌گردم و به جین تلفن می‌کنم که بیاید پیش من و شکم را پانسمان کند . جین را توی ذهنم مجسم می‌کردم که در تمام مدتی که شکم من دارد خونریزی می‌کند ، سیگاری جلوی دهان من گرفته است تا آن را بکشم .

این فیلمهای لعنتی . این فیلمها واقعاً اخلاق آدم را فاسد می‌کنند .

بیشوخی می‌گویم .

. در حدود يك ساعت توی حمام ماندم ، و بدنم را شستم . بعد برگشتم و گرفتم خوابیدم . تقریباً مدت زیادی کشید تا خوابم برد - حتی خسته نبودم . اما بالاخره خوابم برد . آنچه واقعاً دلم می‌خواست این بود که خودکشی کنم . دلم می‌خواست از پنجره خودم را پرت کنم پائین . اگر یقین داشتم که به محض زمین خوردن کسی پیدا می‌شود که پارچه‌ای روی جسد من بکشد ، احتمال داشت این کار را بکنم . دلم نمی‌خواست يك مشت آدم فضول و احمق بیایند و به بدن متلاشی شده و خون‌آلود من نگاه بکنند .

مدت زیادی نشد که خوابیدم ، برای اینکه فکر می‌کنم وقتی که بیدار شدم ساعت در حدود ده بود. بعد از اینکه سیگاری کشیدم احساس کردم خیلی گرسنه‌ام است . آخرین دفعه‌ای که غذا خورده بودم همان دوساندریچ همبرگری بود که با بروسار و آکلی در آگروستاون ، موقعی که برای دیدن فیلم رفته بودیم، خورده بودم . و از آن موقع مدت زیادی گذشته بود . به نظرم می‌رسید که انگار پنجاه سال پیش بوده است . تلفن دم دستم بود ، گوشی را برداشتم و به پائین تلفن کردم که برای من صبحانه بیاورند امامی ترسیدم که مبادا! بدهند موریس بیاورد . اگر شما خیال می‌کنید که من مرده این بودم که دوباره چشمم به قیافه او بیفتد ، باید بگویم که هیچ عقل توی کله‌تان نیست . از این جهت تا مدتی روی تخت دراز کشیدم و سیگار یگری دود کردم . به فکر افتادم به جین

تلفن بزنم و ببینم که آیا به منزلشان آمده است یا نه ، اما حوصله‌اش را نداشتم .

بالاخره کلری که کردم این بود که به سالی‌هایس تلفن کردم . سالی به‌مدرسه ماری و وودراف می‌رفت ، و من می‌دانستم که او در خانه‌شان است ، برای اینکه یکی دو هفته پیش از آن نامه‌ای به من نوشته بود . من زیاد مرده‌اش نبودم ، اما سالها بود که من می‌شناختمش . من از روی خیریت همیشه خیال می‌کردم که جین دختر کاملاً باهوش و فهمیده‌ای است . علت اینکه او را همچو دختری خیال می‌کردم ، این بود که جین معلومات زیادی در مورد تآتر و نمایشنامه و ادبیات و از این مزخرفات داشت . اگر کسی دربارهٔ این چیزها معلومات زیادی داشته باشد ، مدتی طول می‌کشد تا آدم بفهمد که آیا او واقعاً شخص احمقی است یا نه . این فهمیدن در مورد سالی سالها برای من طول کشید . من خیال می‌کنم اگر ما اینقدر به عشق‌بازی نمی‌پرداختیم ، این موضوع خیلی زودتر از اینها دستگیر می‌شد . عیب بزرگ من اینست که همیشه خیال می‌کنم تمام دخترهائی که من با آنها عشق‌بازی می‌کنم ، اشخاص باهوش و فهمیده‌ای هستند . این دو موضوع اصلاً ربطی به هم ندارند ، ولی من همیشه فکر می‌کنم که مربوطند .

در هر صورت ، به جین تلفن زدم . اول کلفتشان گوشی را برداشت .

بعد پدرش . تا آخر سر خودش آمد . من گفتم «سالی؟»

او گفت: «بله - کیه؟» سالی دختر حقه‌باز و آب زیرکاهی بود . من

قبلاً به پدرش گفته بودم که کی هستم .

«من هولدن کالفید ، حالت چطوره ؟»

«هولدن، توئی! خوبه! بوچطوری؟»

«مامانی. گوش کن. خوب، حالت چطوره؟ منظورم اینکه که اوضاع

مدرسه از چه قراره ؟»

جین گفت: «حوبه. منظورم اینکه که - خبرداری؟»

«مامانی راستی، گوش کن. تو امروز کلرداری یا نه. امروز یکشنبه است،

و همیشه صبحهای یکشنبه یکی دو تا نمایش برقراره . به نفع انجمنهای

خیریه و از این چیزها. میلداری بریم ؟»

«خیلی مشتاقم. بسیار عالی.»

عالی . اگر از يك لغت خیلی بدم بیاید ، همان کلمه عالی است .

يك لغت قلابی و بی حقیقت است . من یکهو به سرم زد که بهش بگویم

موضوع نمایش را نشنیده بگیرد . اما تا مدتی مشغول شرف و ور گفتن

بودیم. یعنی او بود که داشت شرف و ور می گفت. اصلا مجال نمی داد که يك

کلمه هم من حرف بزنم. اول راجع به يك دانشجوی هاروارد - که از قرار

معلوم سال اول بود، اما خودش طبق معمول اصلا بروز نداد - صحبت کرد

و گفت که پسره او واقعا عاصی کرده است. می گفت «شب و روز» به او تلفن

می کند. شب و روز - جدا کیف کردم . بعد راجع به يك نفر دیگر گفت که

دانشجوی دانشکده افسری وست پوینت بود، و حاضر بود جانش را فدای

او بکند. دیگر چه بهتر از این . من به او گفتم که ساعت دوی بعد از ظهر

بیاید جلوی بلتمور وزیر ساعت بایستد، و دیر هم نیاید ، برای اینکه ممکن

بود نمایش ساعت دو و نیم شروع بشود . سالی همیشه دیر سر وعده

می آمد . بعد گوشی را گذاشتم زمین . سالی کلی دلخورم کرد ، اما عوضش دختر خیلی خوشگلی بود .

بعد از اینکه از سالی وعده گرفتم از رختخواب آمدم بیرون و لباسم را پوشیدم و اسباب و اثاثه‌ام را گذاشتم توی کیفم . پیش از اینکه از اطاقم بیایم بیرون ، از پنجره به بیرون نگاه کردم تا ببینم آن منحرفهای بدکاره مشغول چه کاری هستند ، اما همه‌شان پرده‌ها را انداخته بودند معلوم بود که وقتی صبح می‌شود حیا و نجات آنها هم گل می‌کند . بعد با آسانسور رفتم پائین و پول اطاق و غذا و این چیزها را حساب کردم و آمدم بیرون . موریس را هیچ جا ندیدم . و دنبالش هم نگشتم - نمی‌خواستم برای پیدا کردنش خودم را به آب و آتش بزنم .

بیرون مهمانخانه سوار تاکسی شدم ، ولی اصلاً نمی‌دانستم کجا می‌خواهم بروم . جائی نداشتم بروم . تازه روز یکشنبه بود ، و تاروز چهارشنبه هم نمی‌شد به منزل رفت - و اگر هم خیلی زود می‌خواستم بروم ، زودتر از سه شنبه نمی‌شد . بهیچ وجه مایل نبودم به مهمانخانه دیگری بروم و بگذارم مغزم پاك داغان بشود و قاطی دیوانه‌ها بشوم . از این جهت به راننده گفتم مرا به ایستگاه گراندسانترال ببرد . آنجا نزدیک بلتمور بود ، همان جائی که با سالی قرار گذاشته بودم . پیش خودم حساب کردم که بهتر است کیفهایم را بگذارم توی یکی از گاوصندوقهایی که کلیدش را می‌دهند به خود آدم ، و بعد بروم ناشتایی بخورم . گرسنه‌ام شده بود . موقعی که توی تاکسی بودم ، کیف بغلیم رادر آوردم و پولهایم را شمردم . دقیقاً یادم نیست که چقدر از پولهایم مانده بود ، اما آنچه مانده بود

مبلغ قابل، توجهی نبود. من در طی دو هفته پول هنگفتی را به باد داده بودم. جداً و لخرجی کرده بودم. من خصلتاً آدم ولخرجی هستم. بدبختی، آنچه را هم که خرج نمی‌کنم، گم می‌کنم. بیشتر اوقات حتی فراموش می‌کنم که توی رستورانها و باشگاه‌های شبانه و از این جور جاها بقیه پولهایم را پس بگیرم. پدر و مادرم از این اخلاق من پاك عاجند. ولی نبایست سرز نشان کرد. گو اینکه پدرم از آن خر پولهاست. درست نمی‌دانم چقدر درمی‌آورد - ولی می‌دانم حسابی درمی‌آورد. مشاور حقوقی يك شرکت بزرگ است. این جور اشخاص کار و بارشان حسابی سکه است. دلیل دیگر اینکه می‌دانم پدرم حسابی پولدار است، این است که همیشه در تأثرهای برادری برای نمایشهای جدید سرمایه‌گذاری می‌کند. گوا اینکه این نمایشنامه‌ها هیچ وقت نمی‌گیرد و سرمایه پدرم به هدر می‌رود. و هر وقت هم که پدرم دست به این کار می‌زند مادرم حسابی از کوره درمی‌رود. از وقتی که برادرم الی مرده، مادرم خیلی شکسته شده. خیلی حساس و عصبانی شده. و دلیل دیگر اینکه خیلی ناراحت بودم که مبادا مادرم از جریان رفوزه شدن من باخبر شود، همین بود. بعد از اینکه کیفهایم را توی یکی از گاوصندوقهای ایستگاه امانت گذاشتم، رفتم به يك ساندویچ فروشی فسقلی و صبحانه خوردم. صبحانه کاملاً مفصلی خوردم که برای معده من خیلی زیاد بود - آب پرتقال، ژامبون، تخم مرغ، کباب و قهوه. معمولاً من فقط يك لیوان آب پرتقال می‌خورم. اصولاً آدم خیلی کم غذائی هستم. جداً کم غذا هستم. و علت اینکه اینقدر لاغر و مردنی هستم، همین است. برای من رژیم معین

کرده بودند و گفته بودند باید غذاهای نشاسته دار و از این جور چیزها بخورم تا چاق بشوم ، اما من هیچ وقت در بندش نشدم . هر وقت که بیرون بخواهم غذا بخورم ، معمولا فقط يك ساندویچ پنیر و يك لیوان شیرمالت دار می خورم . البته این غذای زیادی نیست ، ولی عوضش شیرمالت دار کلی ویتامین دارد . ه . و . کالفیلد . هولدن ویتامین کالفیلد .

موقعی که مشغول خوردن تخم مرغ بودم ، دوتا زن تارك دنیا که چمدانهایشان را دستشان گرفته بودند ، آمدند تو و نشستند پهلوی من ، جلوی پیشخوان - پیش خودم حدس زدم که شاید می خواهند به صومعه دیگری بروند و منتظرند قطار برسد . این طور به نظر می رسید که نمی دانند چمدانهایشان را چکار کنند ، این بود که رفتم و کمکشان کردم . چمدانهایشان خیلی ارزان قیمت به نظر می آمدند - از آن چمدانهای بودند که چرمشان مصنوعی است .

می دانم که این موضوع چندان اهمیت ندارد ، اما من بدم می آید کسی چمدان ارزان قیمت داشته باشد . این حرف خیلی وحشتناک به نظر می رسد ، اما من از کسانی که چمدانهای ارزان قیمت داشته باشند ، رفته رفته بدم می آید . یکبار جریان بامزه ای اتفاق افتاد . آن موقع که من به مدرسه الکتون هیلز می رفتم ، مدتی با پسری که اسمش ديك اسلیگل بود ، و چمدانهای بسیار ارزان قیمتی داشت هم اطاق بودم . ديك عوض اینکه چمدانهایش را بگذارد روی کمد همیشه می گذاشت زیر تختش تا کسی آنها را کنار مال من نبیند . من از این موضوع بی اندازه ناراحت بودم ، و همیشه به ديك می گفتم که چمدانهای مرا ایندازد بیرون و یا لااقل بیاید

آنهارا از من بخرد . چمدان‌های من مال « مارک کراس »^۱ بود و از چرم گاو ساخته شده بود ، و حدس می‌زنم قیمتشان خیلی گران بود . اما این موضوع بازمه‌ای بود . همین الان جریانی را که آن موقع اتفاق افتاد براتان تعریف خواهم کرد . جریان از این قرار بود که من بالاخره چمدانهایم را از روی کمد برداشتم و گذاشتم زیر تخت تا مبادا اسلیگل راجع بناین موضوع عقده‌ حقارت پیدا کند . اما او کار دیگری کرد . فردای همان روز که من چمدان‌هایم را گذاشتم زیر تخت اسلیگل چمدانهای خودش را از زیر تخت خواش برداشت و گذاشت روی کمد . دلیل اینکه او این کار را کرد - مدتی طول کشید تا فهمیدم - این بود که دلش می‌خواست دیگران خیال کنند که چمدانهای من مال اوست . جداً دلش می‌خواست مردم این طور خیال کنند . از این نظر ، اسلیگل پسر مضحکی بود . مثلاً همیشه راجع به چمدانهای من اظهار نظرهای بیمعنی و مسخره‌ای می‌کرد . مرتب می‌گفت آنها خیلی نو و « بورژوائی » هستند . تکیه کلام او همین بود . شاید این کلمه را جائی شنیده‌ و یا خوانده بود . هر چیزی که من داشتم از آن « بورژوائی » ها بود . حتی خود نویسم هم « بورژوائی » بود . اسلیگل همیشه آن را از من می‌گرفت تا باهش چیز بنویسد ، اما با این حال باز هم « بورژوائی » بود . ما فقط در حدود دو ماه باهم هم اطاق بودیم . بعد هر دو مان تقاضا کردیم که از هم جدا بشویم . و بازمه اینجا بود که من بعد از اینکه ازش جدا شدم ، دلم برایش تنگ می‌شد ، برای اینکه اسلیگل پسر شوخ و

۱ . Mrk Cross از فروشگاههای بزرگ و مشهور چمدانسازی

نیویورک .

خوش اخلاقی بود و ما گاهی از اوقات خیلی با هم تفریح می کردیم و بهمان خوش می گذشت . اگر او هم دلش برای من تنگ می شد ، اصلاً تعجبی نداشت . در او ایل موقعی که به اسباب واثائے من می گفت « بورژوائی » منظورش فقط شوخی بود ، و من هم هیچ وقت نمی رنجیدم - چون کلی مایه تفریح بود . اما بعد از مدتی ، دیگر معلوم بود که منظورش شوخی نیست . چیزی که هست ، هم اطاق بودن با اشخاصی که چمدانهای آدم خیلی بهتر از مال آنها باشد ، يك دنیا مکافات دارد - یعنی اگر چمدانهای آدم واقعاً خوب باشد و مال آنها نباشد . شما خیال می کنید که اگر طرف یعنی هم اطاق آدم ، پسر با عقل و فهمی باشد ، و اهل شوخی و تفریح هم باشد ، دیگر به این موضوع توجه ندارد که چمدانهای کی بهتر است ؟ ولی این طور نیست که شما خیال می کنید . آنها همیشه توی این فکرند که چمدانهای چه کسی واقعاً بهتر است . یکی از دلایل اینکه من چرا با ولدالزناي احمقی مثل استرادلیر هم اطاق شدم ، همین موضوع است . استرادلیر لااقل این حسن را داشت که چمدانهایش بدتر از مال من نبودند .

بهر حال ، این دو راهبه کنار من نشسته بودند ، و این بود که سر صحبت را باهاشان باز کردم . آن که پهلوی من نشسته بود یکی از آن زنبیلهای حصیری دستش گرفته بود که دارودسته « سپاه رستگاری »^۱ نزدیکهای عید با آنها پول جمع می کنند . آدم آنها را می بیند که در گوشه خیابانها ، مخصوصاً خیابان پنجم ، جلوی فروشگاههای بسیار بزرگ می ایستند . در

۱. Salvation Army يك تشکیلات نیمه مذهبی که توسط ویلیام بوث

در سال ۱۸۶۵ ، برای ترویج دین مسیح در میان توده مردم ، در انگلستان تأسیس گردید .

هر صورت ، زنبیل راهبه‌ای که پهلوئی دست من نشسته بود، ازدستش افتاد
زمین و من دستم را دراز کردم و آن را از زمین برداشتم و به او دادم. ازش پرسیدم
که آیا مشغول جمع آوری اعانه برای مؤسسات خیریه است. گفت نه.
گفت موقع بستن چمدان نتوانسته است آن را آنجا جا بدهد، و حالا گرفته
است دستش . وقتی که به آدم نگاه می‌کرد، لبخند بسیار ملیح و قشنگی
می‌زد . دماغ بسیار بزرگی داشت و یکی از آن عینکهای دوره فلزی که
چیز چندان جالبی نیستند، به چشمش زده بود، اما صورت بی اندازه محبت
انگیز و مهربانی داشت. بهش گفتم « فکر کردم اگر شما دارین پول جمع
می‌کنین من هم یه مبلغ جزئی کمٹ کنم . شما می‌تونین این را تا موقع
جمع آوری اعانه پیش خودتان نگه دارین . »

آن یکی راهبه، که دوست او بود ، نگاهی به من کرد و گفت: «اوه،
خیلی لطف می‌فرمائین.» دیگری در ضمن اینکه داشت قهوه اش را می‌خورد
مشغول خواندن کتاب کوچک و سیاه رنگی بود . آن کتاب به کتاب
مقدس می‌مانست ، اما کم قطر تر از آن بود . با این حال خیلی به
کتاب مقدس می‌مانست . چیزی که هر دو شان به عنوان صبحانه می‌-
خوردند قهوه و کباب بود . از این موضوع ناراحت شدم . من بدم
می‌آید از اینکه خودم ژامبون و تخم مرغ و سایر مخلفات بخورم و
دیگری فقط کباب و قهوه بخورد .

راهبه ها قبول کردند که به عنوان اعانده دلار از من بگیرند.
نبی در پی از من سؤال می‌کردند که آیا مطمئنم که تحمیلی، چیزی به
من نیست . بهشان گفتم بعد کافی پول با خودم دارم، اما ظاهراً حرف مرا

باور نکردند. گویانکه بالاخره گرفتند. هردوشان آنقدر از من تشکر کردند که واقعا ناراحت کننده بود. من گفتگورا کشاندم به موضوعهای عادی و ازشان پرسیدم که کجا می‌خواهند بروند. گفتند آموزگار هستند و تازه از شیکاگو رسیده‌اند. و می‌خواهند در یکی از مدرسه‌های زنان تارک دنیا واقع در خیابان ۱۶۸ ام ویا ۱۸۶ ام ویا در یکی از خیابانهای بالای شهر شروع کنند به تدریس. آن که نزدیک من بودو عینک دوره فلزی داشت، گفت خودش انگلیسی درس می‌دهد و دوستش تاریخ و تعلیمات مدنی. آن وقت رفتم توی فکر فرو که آن زنی که پهلوی من نشسته بود، یعنی همان کسی که انگلیسی درس می‌داد، وقتی که راهبه است، راجع به بعضی از کتابهایی که سر کلاس انگلیسی می‌خواند، چه فکر می‌کند. کتابهایی که حتما لازم نیست پراز موضوعهای جنسی بوده باشند، بلکه کتابهایی که موضوعشان عشق و عاشقی است. شما «یوستیشیاوای» را در نظر بگیرید. توی کتاب «بازگشت هموطن»، اثر «توماس هاردی». این زن زیادی حشری، چیزی نیست، اما با این حال آدم نمی‌فهمد که وقتی راهبه‌ای این کتاب را می‌خواند، راجع به یوستیشیاوای چه فکر می‌کند. البته من راجع به این موضوع اصلا حرفی نزدم. تنها چیزی که گفتم این بود که انگلیسی را از سایر درسها بیشتر دوست دارم. آن که عینک داشت، و معلم انگلیسی بود، گفت: «اوه، جدأ؟ چقدر خوشحالم! امسال چی خونندین؟ بگین بیینم چی خونندین؟» چه زن خوب و مهربانی بود.

«امسال بیشترش رو داشتیم ادبیات انگلو ساکن می‌خوونندیم.»

یوولف گرندل^۱ وپسرم لرد رندل واز این چیزها . اما مجبور بودیم که هرچند وقت یکبار برای گرفتن نمره‌های اضافی ، خارج از برنامه هم کتابهای دیگری بخوونیم . من کتاب «بازگشت هموطن» توماس هاردی و «رومئو وژولیت» و «ژولیوس...»

«اوه، رومئو وژولیت! چقدر عالی! حتماً خیلی خوشتون اومدها؟»
این زن اصلاً به راهبه‌ها نمی‌مانست .

«البته که خوشم اومد . خیلی هم خوشم اومد . فقط از چند جاش خوشم نیومد، ولی رویه‌مرفته خیلی هیجان انگیز بود .»
«از کجاهاش خوشتون نیومد؟ یادتون می‌آد؟»

راستش را بگویم که گپ‌زدن با او در باره رومئو وژولیت از یک نظر برایم ناراحت‌کننده بود . منظورم این است که این نمایشنامه‌ها در بعضی جاها خیلی شهوت‌انگیز می‌شود ، و او هم یک راهبه بود، ولی چون از من سؤال کرده بود، مجبوراً مدتی راجع به این کتاب با او بحث کردم . گفتم «موضوع اینجاست که من زیاد مرده رومئو وژولیت هیچ کدومشون نیستم . منظورم اینه که ازشون خوشم نمی‌آمد، اما - نمی‌دونم چی بگم . بعضی اوقات خیلی آدمو ناراحت می‌کنن . منظورم اینه که من از کشته‌شدن مرکوچو بیشتر دلم سوخت تا مرگ رومئو وژولیت . چیزی که هست من از رومئو زیاد خوشم نیومد، یعنی بعد از اونکه مرکوچو به دست آن مرده پسر عموی ژولیت - باخنجر کشته می‌شه - اسمش چی بود؟»

«تیالت .»

۱ . arende نام دیو افسانه‌ای که در حنگ بایوولف از پای درآمد .

من گفتم «درسته ، تیبالت .» من همیشه اسم این یارو را فراموش می‌کنم. «تقصیر رومثو بود . منظورم اینکه توی این نمایشنامه من از مرکوچیو بیشتر خوشم اومد تا اون یکی‌ها. خودم هم نمی‌دونم چرا. افراد خانواده «مرتاگیو» و «کاپبولت» همه‌شون آدم‌های خوبی بودند، بخصوص ژولیت - اما مرکوچیو ، مرکوچیو - نمی‌تونم خوب بیان کنم . مرکوچیو آدم خیلی زرننگ و بامزه‌ای بود . اصلاً موضوع اینجاست که من از کشته شدن آدم بی‌اندازه ناراحت می‌شوم مخصوصاً موقعی که آن شخص آدم زرننگی و خوش‌مشربی بوده باشد - مخصوصاً اگر که دیگری باعث قتلش شده باشد . رومثو و ژولیت ، این دو نفر در این مورد تقصیر کار بودند .»

او از من پرسید « پسر جون، شما کدوم مدرسه می‌رین ؟ » شاید می‌خواست از سر موضوع رومثو و ژولیت خلاص بشود .
به او گفتم به پنسی می‌روم ، واو اسمش را شنیده بود . گفت پنسی مدرسه بسیار خوبی است . با این حال دنباله موضوع را نگرفتم - توی دلم گفتم ولش کن . بعد، آن یکی راهبه، آن که معلم تاریخ و تعلیمات مدنی بود گفت حالا دیگر بهتر است بروند. من صورت حساب آنها را از جلوشان برداشتم که حساب کنم، اما نگذاشتند. آن که عینک به چشمش زده بود ، مجبورم کرد، که صورت حساب را بهش پس بدهم .

گفت: «شما بیش از اونچه ممکنه گذشت کردین . پسر خیلی دوست داشتنی هستین .» چه خانم خوب و مهربانی . تا اندازه‌ای مرا به یاد مادر ارنست مارو انداخت ، همان که توی قطار دیدمش . مخصوصاً

موقعی که لبخند می‌زد، خیلی شبیه او می‌شد. گفت: «ما از حرفهای شما خیلی لذت بردیم.»

به آنها گفتم که من هم از صحبت آنها لذت برده‌ام. وجدی هم می‌گفتم. با این حال، فکر می‌کنم اگر در تمام مدتی که با آنها حرف می‌زدم، این ترس را نداشتم که نکند یکهو به این فکر بیفتند که بفهمند آیا من کاتولیک هستم یا نه، خیلی بیشتر از اینها از صحبتشان لذت می‌بردم. کاتولیک همیشه در صدد این هستند که بفهمند آیا آدم کاتولیک است یا نه. برای من از این اتفاقها زیاد می‌افتد. تا اندازه‌ای علتش این است که اسم خانوادگی من یک کلمه ایرلندی است، و اغلب اشخاصی که از نژاد ایرلندی هستند، کاتولیک‌اند. اگر حقیقتش را بخواهید، پدر من هم یک موقع کاتولیک بود. اما موقعی که با مادرم ازدواج کرد، از مذهبش برگشت. با این حال کاتولیکها، ولو اینکه اسم خانوادگی آدم را ندانند، همیشه در صدد اینند که بفهمند آیا آدم کاتولیک است یا نه. موقعی که من به مدرسه ووتون می‌رفتم، باپسر کاتولیک مذهبی به اسم لوئی گوریان آشنا شدم. لوئی اولین شاگردی بود که در آنجا باهش برخورد کردم. روزی که مدرسه باز شد، من و او روی دو صندلی، ردیف اول بیرون بهداری آموزشگاه نشسته بودیم و منتظر بودیم معاینه‌مان نکنند. این بود که با هم شروع کردیم به حرف زدن در باره بازی تنیس لوئی بی‌اندازه به تنیس علاقه‌مند بود، من هم همین‌طور. به من گفت که تابستانها به دهکده نشنالز در فارست هیلز می‌رود، من گفتم که من هم به آنجا می‌رفته‌ام، و بعد تا مدتی زیاد درباره بازیکنهای درجه یک و معروف تنیس صحبت کردیم.

لوئی نسبت به سنش درباره تنیس اطلاعات زیادی داشت. جدا خیلی چیزها سزش می شد. بعد، پس از مدتی، موقعی که گرم صحبت بودیم، ناگهان لوئی از من پرسید «هیچ شما اطلاع دارین که کلیسای کاتولیکها تو این شهر کجا است؟». کاملاً معلوم بود که با این طرز سؤال می خواست بفهمد که آیا من کاتولیک هستم یا نه. جداً منظورش همین بود. نه این که لوئی پسر متعصبی بوز، نه، بلکه فقط منظورش این بود که بداند من چه مذهبی دارم. لوئی از حرف زدن درباره تنیس خیلی لذت می برد، اما حرفی نیست که اگر من کاتولیک بودم، خیلی بیشتر از اینها لذت می برد. من از این طور چیزها خیلی شنکارم. نمی خواهم بگویم که این موضوع باعث شد که حرفهایمان بی لطف باشد، نه، باعث نشد. ولی فایدهای هم نداشت و به همین دلیل است که خوشحال بودم آن دو راهبه از من نپرسیدند که آیا کاتولیک هستم یا نه. اگر آنها این سؤال را از من می کردند، حرفهایمان بکلی خالی از لطف نمی شد، ولی بعید نبود که طور دیگری از آب در بیاید. من نمی خواهم بگویم که کاتولیکها قابل سزش هستند. نه، همچو حرفی را نمی زنم. شاید اگر من هم کاتولیک بودم، همین سؤال را می کردم. و این موضوع از یک نظر درست مثل همان چمدانهای است که در باره آنها براتان صحبت کردم. حرف من این است که برای یک گفت و گوی لذت بخش و پراز لطف این طور چیزها اصولاً فایدهای ندارد. فقط همین را می خواهم بگویم.

وقتی که آنها، آن دو راهبه، از جایشان بلند شدند که بروند، من کار بسیار احمقانه و ناراحت کننده ای انجام دادم. داشتم سیگار

می کشیدم، و موقعی که بلندشدم از شان خدا حافظی بکنم ، بدون آنکه قصد داشته باشم يك دهن دودسیگار نوی صورتشان فوت کردم. قصد نداشتم این کار را بکنم ، اما دیگر شد . دیوانه وار از شان معذرت خواستم، و آنها هم در این مورد خیلی لطف و بزرگواری به خرج دادند ، ولی در هر صورت عمل بسیار ناراحت کننده‌ای بود.

من بعد از رفتن آنها پشیمان شدم که چرا فقط ده دلار به عنوان باعانه بهشان داده بودم . اما موضوع اینجا بود که با سالی هائیس قرار گذاشته بودم برویم تآتر، و از این جهت لازم بود که مقداری پول برای خرید بلیط و سایر چیزها با خودم داشته باشم . با این حال خیلی متأسف شدم پول لعنتی . این پول لعنتی همیشه آخر سر باعث غم و غصه آدم می شود.

موقعی که صبحانه خوردنم تمام شد، تازه تقریباً ظهر بود، و از آنجا که برای ساعت دو یا سالی قرار گذاشته بودم، تصمیم گرفتم توی خیابانها پرسه بزنم. فکر آن دورا هبه از کله من بیرون نمی‌آمد. مدام در فکر آن زنبیل‌های حصیری کهنه بودم که راهبه‌ها موقعی که کلاس نداشتند، با آنها می‌افتادند توی خیابانها تا پول جمع کنند. همه‌اش سعی می‌کردم مادرم را، عمه‌ام را و یا مادر کله‌خر سالی - هایس را توی ذهنم مجسم کنم که جلوی يك فروشگاه بسیار بزرگ ایستاده‌اند و با يك زنبیل حصیری کهنه برای فقراء اعانه جمع می‌کنند. مجسم کردن همچو صحنه‌ای خیلی مشکل بود. ولی نه در مورد مادرم، بلکه در مورد آن دو نفر دیگر - در مورد مادرم زیاد مشکل نبود. عمه من زن کاملاً خیر و نوع دوستی است - از این کارهای خیر توی صلیب سرخ زیاد انجام میدهد. اما خانم خیلی

شيك و خوشلباسی است، و همیشه موقعی که می‌خواهد امر خیر و نועدستانه. ای انجام بدهد، لباس خیلی شیک می‌پوشد و حسابی توالت می‌کند. من به هیچ وجه نتوانستم او را درزهنم مجسم کنم که در حالی که لباس مشکی پوشیده و توالتی نکرده، مشغول انجام خدمات نועدستانه و نیکوکارانه است. و اما مادر سالی‌هایس او را که دیگر نگو. او تنها به این شرط به جمع آوری اعانه می‌پردازد که همه آنهایی می‌خواهند کمکی بکنند، موقع دادن پول نازش را بکشند و دستی به سر و صورتش بمالند. اگر مردم پولشان را توی زنبیلش بیندازند، و بعد راهشان را بکشند بروند، بی آنکه چیزی بهش بگویند و یا محلش بگذارند. حتی یکساعت هم دوام نمی‌آورد. حوصله‌اش سر می‌رود. زنبیل را می‌دهد تحویل سازمان، و بعد برای خوردن ناهار به یکی از رستورانهای اشرافی و درجه يك می‌رود. من از همین چیز آن راهبه‌ها برد که خوشم آمد. يك دليلش همین است که می‌شد گفت آنها هیچ وقت برای خوردن ناهار به رستورانهای اشرافی و درجه يك نمی‌روند. این موضوع که آنها هیچ وقت برای خوردن ناهاری، چیزی به رستورانهای اشرافی و درجه يك نمی‌روند، آنقدر غصه دارم کرد که حد نداشتم.

من شروع کردم به رفتن به طرف خیابان برادوی، برای اینکه سالها بود آن طرفها نرفته بودم. گذشته از این، می‌خواستم يك معازه صفحه فروشی که روزهای یکشنبه باز باشد، پیدا بکنم. صفحه‌ای بود به اسم «شرلی بینز کوچولو»، که می‌خواستم آن را برای فیبی بخرم. گیر آوردنش خیلی مشکل بود. این صفحه در باره بچه کوچکی بود که

هیچ وقت از خانه بیرون نمی‌رفت ، برای اینکه دوتا ازدندانهای جلوش افتاده بود و او از این موضوع خجالت می‌کشید . من این صفحه را توی مدرسه پرسی شنیدم . یکی از پسرهایی که اطاقش طبقه پائین بود، آن را داشت ، و من خیلی سعی کردم آنرا از او بخرم ، برای اینکه می‌دانستم فیبی آنقدر از آن خوشش خواهد آمد که حد ندارد ، ولی او آنرا نفروخت . شرلی بینز کوچولو صفحهٔ خیلی قدیمی و معرکه‌ای بود که خواننده سیاهپوستی به اسم استل فلچر در حدود بیست سال پیش آن را پر کرده بود . فلچر آن را به سبک موزیک جاز و باعشوه و ناز یک‌جنده می‌خواند ، و از این نظر لطف و شور صفحه را از بین برده است . حالا اگر خواننده سفیدپوستی آن را می‌خواند ، می‌دیدید چه کار می‌کرد ، چه صفحه باروحی از آب درمی‌آورد ، اما این استل فلچر خودش هم می‌داند که چه‌گندی زده ، ولی در هر صورت این صفحه یکی از بهترین صفحه‌هایی است که تا حالا شنیده‌ام . پیش خودم حساب کردم که این صفحه را در یکی از فروشگاه‌هایی که روزهای یکشنبه باز هستند، خواهم خرید و با خودم خواهم برد به پارک . آن روز روز یکشنبه بود، و فیبی تقریباً هر روز یکشنبه برای بازی اسکیت به پارک می‌رود . و می‌دانستم که بیشتر کجاها می‌پلکید .

آن روز مثل روز قبل سرد نبود، اما آفتاب هنوز پشت ابرها بود، و از این جهت قدمزدن چندان لطفی نداشت . اما یک چیز بود که خیلی لطف داشت . خانواده‌ای که می‌شد گفت تازه از کلیسا بیرون آمده بودند، درست جلوی پای من راه می‌رفتند . پدر بود و مادر و پسر بچه کوچکی

که در حدود ششسال داشت . ظاهراً خانواده فقیری بودند . پدر یکی از آن کلاه‌های شیری رنگی به سرش گذاشته بود که خیلی از مردم فقیر ، هوقعی که خودشان را می‌خواهند شیک نشان بدهند ، به سرشان می‌گذارند . او و زنش ، بی‌آنکه کمترین توجهی به بچه‌شان داشته باشند ، همین‌طور کنار همدیگر راه می‌رفتند ، و با هم حرف می‌زدند . پسرک بچه ملوس و قشنگی بود . به جای اینکه از توی پیاده رو برود ، داشت از توی خیابان می‌رفت ، اما درست کنار لبه سمنتی پیاده رو . او هم مثل همه بچه‌ها این‌طور وانمود می‌کرد که دارد در خط مستقیمی قدم برمی‌دارد ، و لاینقطع داشت آواز می‌خواند و زمزمه می‌کرد . من خودم را بهش نزدیک کردم تا بینم چه آوازی می‌خواند . داشت این شعر را می‌خواند : « اگر کسی شخصی را که از وسط مزرعه چاودار عبور می‌کند ، بگیرد . » صدای زیر خیلی قشنگی هم داشت . می‌شد گفت که او این تصنیف را فقط محض این می‌خواند که عشقش کشیده بود آواز بخواند . « اتومبیلها و یژژی از کنارش رد می‌شدند و ترمز بود که پشت سرهم می‌شد ، با این حال پدر و مادرش ابداً توجهی به او نداشتند ، و او هم همان‌طور درست کنار لبه سمنتی پیاده رو راه می‌رفت ، و می‌خواند : « اگر کسی شخصی را که از وسط مزرعه چاودار عبور می‌کند ، بگیرد . » این شعر حال را جا آورد ، و غم و غصه‌ام را ازین برد .

برادری شلوغ و سرسام‌آور بود . آن روز ، روز « یکشنبه بود و تازه ساعت در حدود دوازده بود ، اما با این حال خیابان حسابی شلوغ بود . همه داشتند می‌رفتند به سینما . به سینمای پارامونت یا استوریاکاپیتول

یا استراند و یا یکی از این خراب شده‌ها . همه مردم سر تا پا خودشان را شیک کرده بودند ، برای اینکه آن روز روز تعطیل بود ، و عیبتش هم همین بود. اما بدتر از همه این بود که می‌شد گفت همه‌شان می‌خواهند بروند سینما . من تحمل نگاه کردن به آنها را نداشتم. من عنبر کسی. راکه به سینما می‌رود چون کلردیگری ندارد بکند، قابل قبول می‌دانم. اما وقتی که کسی واقعاً دلش می‌خواهد به سینما برود، و حتی تند تند هم قدم بر می‌دارد تا زودتر به آنجا برسد، آن وقت است که دیگر خون خودم را می‌خورم. مخصوصاً اگر میلیونها از این مردم را بینم که پشت هم توی یکی از آن صفهای گدائی دور و درازی که تهش می‌رسد به آن ور شهر . ایستاده‌اند و با حوصله عجیبی منتظر گرفتن بلیط هستند . پسر، مگر می‌شد سهل و ساده از این برادری خراب شده نجات پیدا کرد. با این حال شانس آوردم ، چون به اولین فروشگاهی که رفتم ، از صفحه شرلی بینز کوچولو يك دانه داشت . بی‌انصافها آن را پنج دلار به من چپاندند - برای اینکه آن صفحه به‌زور گیر می‌آمد. اما من به قیمتش اهمیت ندادم. پسر ، این موضوع یکبار به بی‌اندازه خوشحالم کرد. دیگر نمی‌توانستم سرپا بند بشوم، می‌خواستم هر چه زودتر خودم را برسانم به پارک تا به بینم آیا فیبی آنجا است یا نه ، تا صفحه را به او بدهم .

موقعی که از توی فروشگاه در آمدم ، چند قدم آن ورتر چشمم افتاد به يك کافه رفتم تو . با خودم گفتم بروم به جین تلفن بزوم و بینم که آیا برای تعطیلات عید هنوز به خانه‌شان آمده است یا نه . از این جهت رفتم توی یکی از اطاقکهای تلفن و نمره منزلشان را گرفتم. اما از

بدشاهی مادرش گوشی را برداشت، این بود که مجبور شدم تلفن را قطع کنم. ابدأ مایل نبودم خودم را برای يك گفت و گوی طولانی با او به دردسر بیندازم. من مرده این نیستم که با مادر دخترها پشت تلفن حرف بزنم. با این حال حقش بود که لااقل می پرسیدم آیا جین به خانه شان آمده است یا نه. این که دیگر مرا نمی کشت. ولی مایل نبودم بیرسم. آدم باید برای همچو سوآلی حوصله اش سر جاش باشد.

چون دیگر به گردنم افتاده بود که بلیطهای کذائی را تهیه کنم، این بود که روزنامه ای خریدم و به قسمت سینما و تئاتر آن نگاه کردم تا ببینم چه نمایشهایی روی صحنه است. از آنجا که روز یکشنبه بود، فقط سه تماشاخانه برنامه داشتند. از این جهت رقم و برای نمایش «من دلدارم را می شناسم»^۱ دو تا بلیط لژ خریدم. این نمایش به نفع سازمانهای خیریه اجرا می شد. من خودم زیاد دلم نمی خواست آن را ببینم، ولی می دانستم که اگر به سالی هایس، این ملکه حقه بازها، می گفتم که برای آن نمایش بلیط خریده ام از نوق آب دهانش راه می افتاد، برای اینکه تروپ «لانت»^۲ آن را بازی می کردند.

سالی از نمایشهایی خوش می آید که به اصطلاح هنری و روشنفکرانه باشد، و تروپ لانت تویش بازی کنند. اما من حوشم نمی آید. اگر حقیقتش را بخواهید، من اصلاً از تئاتر خوشم نمی آید. البته تئاتر

۱. Qknow my love داستانی عاشقانه از خانم فان نیکولوز

نویسنده معاصر آمریکائی.

۲. Alfred Lunt هنرپیشه مشهور آمریکائی.

آنقدر بدنیست که سینما هست ، ولی همچو آتش دهنسوزی هم نیست که آدم برایش سر و دست بشکند . اصلا من از هنرپیشه‌ها بدم می‌آید . رفتارشان ابداً به آدمیزاد نمی‌ماند . اما خودشان خیال می‌کنند که مثل آدمیزاد رفتار می‌کنند . رفتار بعضی از بهترینشان مثل آدمیزاد است ، آن‌هم تا حدود خیالی کمی ، ولی آنقدرها هم تماشائی و جالب نیست که به دیدنش بیارزد . واگر هنرپیشه‌ای واقعاً خوب باشد ، می‌شود گفت که خودش می‌داند هنرپیشه خوبی است ، و همین کار را خراب می‌کند . شما ، برای نمونه ، سرلارنس الیویه را در نظر بگیرید . من او را در فیلم هاملت دیدم . پارسال دی‌بی ، من و فیبی را به دیدنش برد . اول ناهار مهمانمان کرد و بعد بردمان به سینما . خودش آن را قبلاً دیده بود ، و موقع ناهار از بس که ازش تعریف کرد ، من بی‌اندازه اشتیاق پیدا کردم آن را ببینم . اما زیاد ازش خوش نیامد . من اصلاً نمی‌فهمم که کار این سرلارنس الیویه کجایش این همه تعریف دارد ، همین . صدای گیرائی دارد ، و مرد بی‌اندازه خوش قیافه‌ای است ، و لذت دارد آدم راه رفتن ، دوئل کردن و سایر کارهایش را تماشا کند ، ولی الیویه اصلاً آن‌طور که دی‌بی می‌گفت هاملت هست ، نبود . عوض اینکه آدم بسیار غمگین و آشفته‌حالی باشد ، بیشتر شبیه یک فرمانده لشکر بود . بهترین قسمت تمام آن فیلم آنجا بود که برادر اوفیلیا - کسی که در آخر نمایشنامه با هاملت وارد دوئل می‌شود - می‌خواست برود مسافرت و پدرش داشت نصیحتش می‌کرد . در ضمن اینکه پدرش داشت نصیحتش می‌کرد ، اوفیلیا با برادرش شوخی می‌کرد ، خنجرش را از غلاف بیرون می‌کشید ، و در تمام مدتی

که برادرش می‌خواست خودش رابه چاخان بازی که پدرش راه انداخته بود
علاقه‌مند نشان بدهد ، او را اذیت می‌کرد . صحنه خیلی قشنگی بود .
من ازش کیف کردم . اما ازاین جور صحنه‌های قشنگ خیلی کم بود .
فیبی از تنها چیزی که خوشش می‌آمد ، موقعی بود که هاملت روی سر
سکش دست می‌کشید و نوازشش می‌کرد . فیبی خیال‌می‌کرد که این صحنه
صحنه بامزه و قشنگی است ، و همین‌طور هم بود . کلری را که من می‌بایست
بکنم این است که اصلا آن نمایشنامه را بخوانم . بدبختی من این جا
است که مجبورم همیشه این‌طور چیزها را خودم تنهایی بخوانم . اگر
هنرپیشه‌ای آن را بازی کند ، من اصلا گوش به حرفهایش نمی‌دهم . همه‌اش
می‌ترسم که مبادا هر لحظه يك كار الكی و بیخودی انجام بدهد .

بعد از آنکه برای نمایش تروپلانت بلیط خریدم ، سوار تاکسی
شدم و رفتم به پارك . حشش بود سوار تراموا یا چیز دیگری می‌شدم ، چون
پولهایم داشت یواش یواش ته می‌کشید ، اما دلم می‌خواست هر چه زودتر
از آن برادری خراب شده نجات پیدا کنم .

محیط پارك خیلی دلگیر بود . هوا زیاد سرد نبود ، اما آفتاب
هنوز پشت ابرها بود ، و به نظر نمی‌رسید که غیر از گه سگ ، لکه‌های
اخ و تف و ته سیگار پیرمردها چیز دیگری توی پارك وجود داشته باشد .
و نیمکتها طوری به نظر می‌آمدند که اگر آدم رویش می‌نشست لباسش نم
برمی‌داشت . این وضع آدم را دل‌تنگ می‌کرد ، و موقعی که آدم داشت
قدم می‌زد ، هر چند وقت يك بار ، بدن هیچ‌گونه علتی ، واهمه برش
می‌داشت و موهای تنش سیخ می‌شد . اصلا به نظر نمی‌رسید که عید دارد

تزدیک می‌شود. با این حال من بدون این که جایی بایستم داشتم می‌رفتم به طرف زمین ورزش « مال » چون فیبی هر وقت به پارک می‌رود ، معمولا همان جاهای پلکد . فیبی دوست دارد نزدیک صفحه نوازندگان اسکیبازی کند . موضوع جالب و بامزه‌ای است . من هم موقعی که بچه بودم ، دوست داشتم همان جا اسکیبازی کنم .

وقتی که به زمین ورزش مال رسیدم، فیبی را آن حدودها ندیدم . فقط چند تا بچه کوچک بودند که داشتند اسکیبازی می‌کردند و دو پسر بچه‌ای که باتوپ نرمی دستش ده بازی می‌کردند ، ولی فیبی آنجا نبود . اما دختر کوچکی را دیدم به سن و سال او که تک و تنها روی نیمکت نشسته بود و مشغول بستن اسکی به پایش بود . فکر کردم ممکن است او فیبی را بشناسد و بتواند به من بگوید کجاست . این بود که رفتم پیشش و کنارش نشستم و ازش پرسیدم « شما فیبی کالیفید رومی شناسین ؟ »

او گفت « کی ؟ » یک شلوار جین پوشیده بود و بیست تائی هم پیراهن ورزش. معلوم بود که آنها را مادرش برایش دوخته بود ، چون خیلی قلبه سلنبه بودند .

« فیبی کالیفید . منزلشون خیابان هفتاد و یکمه . کلاس چهارمه ،

توی مدرسه ... »

« شما خودتون فیبی رومی شناسین ؟ »

« آره، من دادمشتم . شما می‌دونین کجاست ؟ »

دخترک گفت « توی کلاس خانم کالسه ، مگه نیست ؟ »

« نمی‌دونم . آره ، فکر می‌کنم همون کلاس باشه . »

دخترک گفت: « پس احتمال داره رفته باشند موزه . شنبه گذشته
ها رفتیم . »

پرسیدم « کدوم موزه »

دخترک شانه هایش را بالا انداخت ، و گفت « نمی دونم . همون
موزه دیگه . »

« می دونم ، اما اون که توش پراز عکسه ، یا اون که سرخ پوستها توشن . »
« همون که سرخ پوستها توشن . »

گفتم « خیلی ممنونم . » از جایی بلند شدم و راه افتادم بروم ،
اما یکبارہ یادم آمد که روز یکشنبه است . به دخترک گفتم « امروز که
یکشنبه س . »

به من نگاه کرد « اوه . پس اونجا نیستش . »

مدت بسیار زیادی بود که دخترک مشغول بستن اسکی به پاهایش
بود . دستکشی ، چیزی نپوشیده بود ، و دستپاش سرخ سرخ و مثل يك تکه
یخ سرد بود . من کمکش کردم تا اسکی را به پایش بست . پسر ، من سالها
بود که يك آچار اسکی^۱ توی دستم نگرفته بودم . اگر کسی پنجاه سال بعد
از این ، توی تاریکی که چشم چشم را نبیند ، يك آچار اسکی توی دست
من بگذارد ، باز هم می توانم بگویم که آنچه توی دست من گذاشته يك
آچار اسکی است . وقتی که اسکی را به پای دخترک بستم ، از من تشکر
کرد . بچه بسیار مؤدب و قشنگی بود . من چقدر خوشم می آید که بچه ای

۱ . Skate key نوعی آچار برای محکم کردن اسکی به کفش .

که امروزه دیگر متداول نیست .

مؤدب وقشنگ باشد و من اسکیش را به پایش بیندم و یا کار دیگری برایش بکنم . اغلب بچه های کوچک همین طورند . جداً همین طورند . ازش پرسیدم که آیا میل دارد شیر کاکائوئی ، چیزی با من بخورد ، گفت نه ، مرسی . گفت قرار است دوستش را ببیند . بچه های کوچک همیشه قرار است دوستهایشان را ببینند . من از این موضوع کیف می کنم .

با آنکه روز یکشنبه بود و فیبی نمی توانست با همکلاسهایش به موزه رفته باشد ، و با آنکه هوا مه آلود و دلگیر بود ، من تمام راه را از پارک تاموزه تاریخ طبیعی پیاده رفتم . می دانستم که این موزه همان موزم ایست که منظور دخترک بود . من به تمام سوراخ سنبه های آنجا کاملاً آشنا بودم . فیبی به همان مدرسه ای می رفت که من هم وقتی بچه بودم ، می رفتم ، و هر دو مان هم همیشه به همان موزه می رفتیم . خانم معلمی داشتیم به اسم آیکل . تینجر که تقریباً هر هفته روزهای شنبه ما را به آنجا می برد . گاهی به حیوانات نگاه می کردیم و گاهی هم به چیزهایی که سرچپوستها در زمان های قدیم ساخته بودند . ظروف سفالی ، زنبیل های حصیری و چیزهایی از این قبیل . من هر وقت یاد آنجا می افتم ، خیلی خوشحال می شوم . حتی حالا هم . یادم می آید بعد از آنکه آثار سرچپوستها را تماشا می کردیم معمولاً برای دیدن فینم می رفتیم به سالن بزرگ سخنرانی . فیلم کریستف کلمب . آنها همیشه کشف آمریکا را به توسط کریستف کلمب نشان می دادند ، که چطور کریستف کلمب يك عالم زحمت می کشید تا فردیناند و ملکه ایزابلا را وادار کند که به او پول قرص بدهند تا با آن کشتی بخرد ، و بعد چطور ملوانهای کشتی بر ضدش شورش می کنند . هیچ کدام از بچه ها توجه چندانی

به فیلم نداشتند ، بلکه هرکسی مقداری نان شیرینی و آدامس و یا خوراکی دیگری با خودش می آورد و مشغول خورد و خوراک می شد ، و از این لحاظ هوای داخل سالن بوی خیلی خوبی می داد. همیشه چنان بوئی می داد که انگار بیرون دارد باران می بارد. با اینکه نمی بارید و آدم در تنها جای خشک گرم و نرم راحتی که توی همه عالم پیدا می شود نشسته است . من از آن موزه زیاد خوشم می آمد . یادم هست که برای رفتن به سالن سخنرانی می بایست از وسط تالار سرخپوستها رد شد. تالاری بود بی اندازه دور و دراز ، و قرار بر این بود که کسی با صدای بلند آنجا صحبت نکند . اول خانم معلم می رفت و بعد شاگردها . شاگردها دو صف تشکیل می دادند ، و بغل دست هر پسر يك دختر بود . هم صف من اغلب اوقات دختری بود به اسم گرترو دلوین . گرترو د همیشه دلش می خواست دست آدم را محکم بگیرد ، و دستهایش همیشه چسبناک و یا عرق کرده بود. کف تالار تماماً سنگفرش بود و اگر آدم چند تا تیله بلوری توی دستش بود و می انداختشان روی زمین ، روی سنگفرش بالا و پائین می جستند و سر و صدای زیادی راه می انداختند ، و آنوقت خانم معلم به شاگردها دستور می داد از جاشان حرکت نکنند تا ببینند چه خبر است. با این حال خانم آیکل تینجر هیچوقت اوقاتش تلخ نمی شد. بعد می بایست از کنار يك قایق جنگی خیلی دز از سرخپوستها رد شد، که به اندازه سه کادیلاک پشت سر هم طولش بود ، و در حدود بیست نفر از سرخپوستها تویش نشسته بودند ، که يك عده شان پارو میزدند و يك عده دیگر راست ایستاده بودند و قیافه خشن و عبوسی گرفته بودند، و همه شان صورتهاشان را به علامت جنگ جوئی

زنکه کرده بودند. عقب‌قایق مردی بود که نقابی به صورتش زده بود و خیلی به اجنه‌ها می‌مانست. او جادوگر و طبیب قبیله بود. من از دیدنش چندشم می‌شد، اما با این حال ازش خوشم می‌آمد. يك چیز دیگر هم یادم آمد. اگر آدم موقع رد شدن از کنار سرخوستها به پارو یا چیز دیگری دست می‌زد، یکی از نگهبانها می‌گفت «دست به چیزی تزنین، بچه‌ها». اما این حرف را بالحن حوشابندی می‌زد به طوری که به آدم بر نمی‌خورد، نه مثل پاسبانها و آن جور آدسها. بعد می‌بایست از جلوی يك جعبه بزرگ شیشه‌ای رد شد که چند مرد سرخپوست توی آن نشسته بودند و مشغول سائیدن دوتکه چوب به همدیگر بودند تا آتش درست کنند، و يك زن سرخپوست هم بود که مشغول بافتن جاجیم بود. زن سرخپوستی که داشت جاجیم می‌بافت، خم شده بود جلو و پستانهایش دیده می‌شد. ماهمه‌مان دزدکی نگاه سیری به سینه‌اش می‌کردیم، حتی دخترها هم نگاه می‌کردند، برای این که آنها بچه‌های کوچکی بودند، و پستانهایشان همان اندازه درشت بود که مال ما بود. بعد، پیش از اینکه آدم وارد سالن سخنرانی بشود، می‌بایست از جلوی يك اسکیمو، که درست دم در بود، گذشت. اسکیمو کنار حفره‌ئی روی دریاچه یخزده نشسته بود و از وسط آن داشت ماهی می‌گرفت. دو تا ماهی که اسکیمو تازه آنها را گرفته بود، کنار سوراخ افتاده بود. پسر، آن موزه چقدر جعبه آئینه داشت. و حتی طبقه - های دیگری هم داشت، که توی آنها گوزنها از حفره آب می‌خوردند و پرنده‌ها به خاطر نزدیک شدن زمستان به طرف جنوب پرواز می‌کردند. پرنده‌هایی که نزدیکتر بودند، همه‌شان را خشک کرده بودند و از سیمها

آویزانشان کرده بودند ، ولی آنهایی که عقبتر بودند فقط نقاشیهائی بودند که روی دیوار کرده بودند، اما این طور به نظر می آمد که همه شان واقعاً دارند به طرف جنوب پرواز می کنند، و اگر آدم سرش را خم می کرد پائین و وارونه به شان نگاه می کرد، طوری به نظر می رسید که انگار برای پرواز به طرف خیلی بیشتر از اینها عجله دارند . بهترین چیز آن موزه این بود که هر چیزی درست سر جای خودش بود. کسی آنها را جابجا نمی کرد. اگر آدم صد هزار مرتبه هم که به آنجا برود، می بیند که باز هم آن مرد اسکیمو تازه از گرفتن آن دو ماهی خلاص شده ، هنوز پرنده ها دارند به طرف جنوب پرواز می کنند ، گوزنها ، با شاخهای بلند و قشنگشان و پاهای لاغر و دوست داشتنیشان، دارند از حفره وسط دریاچه آب می خورند، و هنوز هم آن زن سرخپوست با سینه برهنه اش مشغول بافتن همان جاجیم است . هیچ کس تغییر نمی کند و جور دیگری نمی شود . تنها چیزی که تغییر می کند خود آدم است. نه اینکه خیلی پیر شود یا همچو چیزی. نه، این نیست. بلکه فقط خود آدم تغییر می کند، همین . این دفعه پالتوئی تنش است که دفعه پیش نبوده و یادختری که دفعه قبل هم صاف او بوده محملاًک می گیرد و کس دیگری هم صفتش می شود . یا اینکه عوض خانم آیگل تینجر معلم دیگری سرپرست بچه ها می شود . یا اینکه خبر می رسد پدر مادر آدم توی حمام حسابی با همدیگر کتک کاری کرده اند . و یا اینکه پای آدم توی یکی از چاله های پر از لجن خیابان ، که نفت و روغن به رنگهای قوس قزح روی آن پخش شده ، فرو می رود . منظورم این است که آدم به نحوی تغییر می کند و جور دیگری می شود - من نمی توانم

این موضوع را خوب بیان کنم . و حتی اگر بتوانم ، معلوم نیست که دلم بخواهد یانه .

در ضمن این که داشتم راه می رفتم ، کلاه کذائی شکارم را از جیبم در آوردم ، و گذاشتم سرم . می دانستم که باکسی که مرا بشناسد ، بر خورد نخواهم کرد ، وانگهی هوا هم کاملاً مه آلود بود . من بدون اینکه جائی بایستم داشتم راه می رفتم و تمام فکرم پیش فیبی بود که مثل من هر هفته روز شنبه به همان موزه می رود . فکر می کردم که او هم همان چیزهایی را می بیند که من می دیدم ، و چطور هر دفعه که آنجا می رود با دفعه قبل تغییر می کند . فکر کردن به این موضوع دلتنگم نکرد ، اما زیاد هم خوشحالم نکرد . بعضی از چیزها باید همان طور که هستند ، باشند و تغییر نکنند . کاش می شد همه آن چیزها را چپاند توی یک جعبه شیشه‌ای و ولشان کرد همان طور بمانند . می دانم که این کار امکان ندارد . اما آن طور هم خیلی بد است .

وقتی رسیدم جلوی یک زمین ورزش ، ایستادم و مشغول تماشای دو تا بچه خیلی کوچکی شدم که داشتند الاکلنگ بازی می کردند . یکی از آنها بچه تپل مپلی بود ، و من برای اینکه سنگینی هر دو طرف یک اندازه بشود ، دستم را گذاشتم به انتهای طرفی که بچه لاغر نشسته بود ، ولی از قیافه شان پیدا بود که دلشان نمی خواهد کاری به کارشان داشته باشم . این بود که ولشان کردم و رفتم پی کارم .

بعد موضوع مضحکی اتفاق افتاد . موقعی که به موزه رسیدم ، ناگهان احساس کردم که حاضر نیستم حتی در مقابل یک میلیون دلار پول پایم

را! بگذارم تو . موضوع فقط این بود که موزه برایم جالب نبود و با موزه اینجا بود که آن همه راه را از پارک تا موزه پیاده آمده بودم و آن هم به همین قصد ، به این قصد که بروم توی موزه . البته اگر فیبی آنجا بود ، شاید می‌رفتم تو ، اما نبود . بنابر این کاری که کردم این بود که جلوی موزه سوار تاکسی شدم و رفتم به بلتمور . زیاد هم دلم نمی‌خواست بروم . گوا اینکه از سالی وعده گرفته بودم .

وقتی که رسیدم آنجا ، هنوز خیلی زود بود . بنا بر این روی یکی از نیمکتهای چرمی توی سالن که درست نزدیک ساعت بود ، نشستم و مشغول تماشای دخترها شدم . خیلی از مدرسه ها برای عید تعطیل کرده بودند و شاگردها برگشته بودند حانهشان ، این بود که چند هزار نفر دختر ریخته بودند آنجا که یا نشسته بودند و یا گوشه و کنار سر پا ایستاده بودند و منتظر آمدن رفیقهای پسرشان بودند . دخترهایی که پاهایشان را روی هم انداخته بودند ، دخترهایی که پاهایشان را سوا گذاشته بودند ، دخترهایی که پاهای خیلی قشنگی داشتند ، دخترهایی که پاهای بیرختی داشتند ، دخترهایی که خیلی جذاب و تودل برو به نظر می آمدند ، و دخترهایی که اگر آدم باهتان آشنا می شد ، می فهمید که اهل کارند . خلاصه آنجا جای دید زدن خوبی بود . البته گوشه که دستشان است .

این موضوع از يك لحاظ دلنگ کننده هم بود. برای اینکه آدم همه‌اش به این فکر بود که آخر و عاقبت همه‌شان چه خواهد شد. مقصودم این است که وقتی از دیرستان یا دانشکده در می آیند چه سرنوشتی پیدا می‌کنند. آدم فکر می‌کرد که ممکن است بیشترشان با مردهای احمقی ازدواج بکنند. مردهائی که همیشه ورد زبان‌شان این است که اتومبیل آنها با ده لیتر بنزین چند کیلو متر راه می‌رود. مردهائی که اگر توی گلف، و یا حتی بازی بسیار احمقانه‌ای مثل پینگ‌پونگ، بیازند. بی‌اندازه دلخوز می‌شوند و مثل بچه‌تنه‌ها قهر می‌کنند. مردهائی که بی‌اندازه خسیس و پست هستند. مردهائی که هیچ وقت لای کتاب را باز نمی‌کنند. مردهائی که بدعق و مزاحمند - اما من در این مورد باید خیلی دقت کنم. منظورم این است که چه اشخاصی را می‌شود گفت بدعق و مزاحم. من با اشخاص بدعق و مزاحم آیم توی يك جوب نمی‌رود. جداً معامله‌مان نمی‌شود. موقعی که می‌رفتم به مدرسه الکتون هیلز، با پسری که اسمش هاریس مکین بود، برای مدت تقریباً دو ماه هم اطاق بودم. هاریس پسر بسیار با هوش و فهمیده‌ای بود، اما یکی از مزاحمترین آدمهائی بود که من در عمرم دیده‌ام. صدای بسیار جندش آور و گوش خراشی داشت، و هیچ وقت نمی‌شد زبانش کار نکند - لاینقطع حرف می‌زد. هاریس یکبند حرف می‌زد، و عیب کار اینجا بود که هیچ وقت هم حرفی نمی‌زد که آدم رغبتش بشود گوش کند. اما يك کار را خیلی خوب بلد بود. و آن این بود که خیلی خوب سوت می‌زد - من تا حالا کسی را ندیده‌ام بهتر از او سوت نزند. وقتی که داشت رختخوابش را!

مرتب می‌کرد، و یا لباسش را از کمد آویزان می‌کرد لامرود همیشه مشغول آویزان کردن لباسهایش بود، و من از این کارش خیلی حرص می‌گرفتم اگر با آن صدای ریشه‌آور و گوش‌خراش مشغول و راجی نبود، حتماً داشت ضمن کار سوت می‌زد. هاريس حتى می‌توانست آهنگهای کلاسیک را هم با سوت بزند، اما بیشتر اوقات فقط آهنگهای جاز را می‌زد. او می‌توانست يك آهنگ خیلی مشکل جاز، مثلاً «شیروانی حلی»^۱ را انتخاب بکند، و خیلی عالی و روان - درست همان موقع که داشت چیزی را از توی کمدش آویزان می‌کرد - طوری با سوت بزند که آدم حسابی نشئه بشود. معلوم است که من هیچ وقت به هاريس نگفتم که او را يك سوتزن قابلی می‌دانم. منظورم این است که قاعدتاً آدم بلند نمی‌شود برود پیش یارو، و بهش بگوید «تو واقعاً يك سوتزن قابلی هستی.» اما، با اینکه او آنقدر مزاحم من بود که چیزی نمانده بود جنون بگیرم، دو ماه تمام باهش هم اطاق شدم، فقط برای اینکه از آن سوتزنهای ماهر و قابل بود بهترین سوتزنی که در تمام عمرم دیده‌ام. از این جهت من راجع به آدمهای مزاحم نمی‌توانم اظهار عقیده بکنم. اگر شما ببینید که دختر جذاب و خوشگلی می‌خواهد با یکی از این جور اشخاص ازدواج بکند، شاید دلتان زیاد به حالش بسوزد. اما اغلب آدمهای مزاحم اذیت و آزارشان به همه نمی‌رسد، و چه بسا هم که در خفا سوتزن قابلی باشند و یا کار دیگری از دستشان بر بیاید. چه کسی می‌داند؟

۱. Tin Roof Blues از «استان رایین» آهنگساز معاصر آمریکائی.

«بلوز» نوعی آهنگ سنگین خشن و غم‌انگیز جاز است.

من که نمی‌دانم .

بالاخره سالی پیدایش شد که شروع کرد به بالا آمدن از پله‌ها، من هم برای دیدنش شروع کردم به پائین رفتن از پله‌ها . سالی سخت خوشگل شده بود. شده بود يك تکه ماه . يك پالتو مشکی تنش کرده بود و يك کلاه برهء مشکی هم گذاشته بود سرش. مضحك اين جا بود که من همان دقیقه که دیدمش ، توی دلم گفتم باید بیگرمش . من آدم دیوانه‌ای هستم . به خدا قسم دیوانه‌ام . این را خودم قبول دارم .

سالی : گفت « هولدن ! خیلی خوشوقتم که می‌بینمت ! قرنهاست که همدیگر روندیدم . » سالی وقتی که آدم در جایی باهش روبرو می‌شد ، با صدای خیلی بلند و ناراحت کننده حرف می‌زد. ولی هیچ کس متوجه این موضوع نمی‌شد، برای اینکه خیلی خوشگل بود، ولی همیشه مراناراحت می‌کرد .

من گفتم « منم خوشوقتم . » جداً هم همین طور بود . « خوب ، حالت چگونه ؟ »

« بسیار عالی . دیر که نکردم ؟ »

من گفتم نه، ولی در حقیقت ده دقیقه دیر کرده بود . با این حال اهمیت ندادم . تمام آن مزخرفاتی که توی مجلهء ساتردی ایونینگ پست و آن جور مجله‌ها توی کاریکاتورها می‌کشند که مردهائی را نشان می‌دهد که گوشه خیابان‌ها مثل خوک تیر حورده ایستاده‌اند، چون معشوقه‌شان دیر کرده است . اینها همه‌اش دروغ و مزخرف است . اگر دختر موقعی که سر وعده‌اش می‌آید خوشگل و دلربا باشد ، چه کسی به دیر آمدنش

اهمیت می دهد ؟

به خدا هیچ کس .

من گفتم «بهره یه خورده تندتر بجنبیم. نمایش بیست دقیقه به سه شروع میشه.» شروع کردیم به پائین آمدن از پله ها برای اینکه برویم به جایی که تاکسی ها می ایستادند.

سالی گفت «کدوم نمایش قراره بریم ؟»

«نمی دونم . لانت ها . کاری که تو نسیم بکنم فقط این بود که

بلیط بگیرم .»

«لانت ها ! اوه . چقدر عالی !»

من قبلا گفته بودم که اگر او می فهمید که لانت ها توی نمایش بازی می کنند ، عقل از کله اش می پرید . موقع رفتن به تئاتر کمی باهش وررفتم و شوخی کردم . اول حاضر نمی شد - روی اصل اینکه توالت کرده بود و از این قبیل چیزها - اما من آدمی نبودم که تا او را مثل شیطان از راه دور - ببرم ، از رو بروم . این بود که او چاره ای غیر از این نداشت که بامن راه بیاید . دوبار ، موقعی که تاکسی یکهو سرچهار راه ایستاد ، نزدیک بود از صندلی بیفتم پائین . این شوفرهای بی پدر و مادر هیچ وقت جلوشان را نگاه نمی کنند که ببینند کجا دارند می روند . به خدا قسم اصلا نگاه نمی کنند . بعد فقط برای اینکه به شما ثابت کنم که عقل من چقدر پارسنگ بر می دارد . موقعی که داشتیم از بغل همدیگر که تنگ و محکم بهم چسبیده بودیم ، جدا می شدیم ، به سالی گفتم که دوستش دارم . این حرف البته دروغ بود ، اما موضوع اینجاست که وقتی این را گفتم ، جدی می گفتم .

من دیوانه‌ام . به‌خدا قسم عقلم گرد است .

سالی گفت: «اوه ، عزیزم ، منم تورو دوست دارم . « بعد ، بدون آنکه نفس تازه کند ، در دنباله حرفش گفت: «به‌من قول بده بذاری موهات بلندشه . موی کوتاه داره دیگه از مد می‌افته ، مال اشخاص بیسر و بی‌پاس . وانگهی موهای تو چقدر قشنگه . « قشنگ . حرحودتی .

نمایش کذائی به بدی آن چندتائی که قبلا دیده بودم ، نبود . گواينکه بازهم نزدیک به افتضاح بود . موضوعش در باره زندگی پانصد هزار ساله يك زن و شوهر پير بود . نمایش از آنجا شروع می‌شد که هر دو شان جوان هستند ، و پدر و مادر دختر مایل نیستند دخترشان را به پسر بدهند ، با این حال دختر با او ازدواج می‌کند . بعد آنها روز بروز سنشان بالا می‌رود . شوهر به جنگ می‌رود ، و زنش برادری دارد که دائم الخمر است . نمایش زیاد جلبم نکرد . منظورم این است که وقتی یکی از افراد خانواده می‌میرد و یا بلائی به سرش می‌آید ، من زیاد اهمیت نمی‌دادم . چون آنها فقط يك مشت هنرپیشه بودند . زن و شوهر جقتشان خیلی خوب بودند . خیلی شوخ و بذله‌گو بودند . اما زیاد بهشان علاقه پیدا نکردم . يك دليلش این بود که آنها از اول تا آخر نمایش مشغول خوردن چائی یا چنین چیزی بودند . هر وقت آنها را می‌دید ، یا يك پیشخدمت داشت جلوشان چائی می‌گذاشت ، یا اینکه خود زن داشت برای آن یکی چائی می‌ریخت . و همه‌اش آدم بود که می‌آمدند روی صحنه و می‌رفتند بیرون - آدم از نگاه کردن به اشخاص که یا می‌نشستند و یا بلند می‌شدند سرش گیج می‌رفت . « آلفرد لانت » و

«لین فانتین»^۱ نقش زن وشوهر پیر را داشتند ، و خیلی هم خوب بازی می کردند ، اما من از شن زیاد خوشم نیامد . گرچه باید بگویم که يك جور دیگر بودند . رفتارشان نه به آدمها می مانست و نه به هنرپیشه ها . توضیح این مطلب خیلی مشکل است . رفتارشان بیشتر به رفتار آدمهائی شبیه بود که می دانند اشخاص مشهور و سرشناسی هستند . مقصودم این است که خوب بازی می کردند ، اما خیلی بیشتر از خوب . موقعی که حرف یکیشان تمام می شد ، آن یکی امان نمی داد و فی الفور شروع می کرد به حرف زدن . به اصطلاح مثل اشخاصی بودند که جداً دارند حرف می زنند . و می دوند توی حرف همدیگر . عیب کار اینجا بود که حرف زدن و توی حرف یکدیگر دویدنشان خیلی از مثل گذشته بود . بازی آنها تا اندازه به رفتار ارنی ، آن یارو که توی ویلیج پیانو می زند ، شبیه بود . اگر آدم کار خیلی خوبی انجام بدهد ، بعد از مدتی - اگر مواظب کار خودش نباشد - کارش می کشد به تظاهر و خودنمایی . اما با تمام این حرفها ، آنها - یعنی لانتها - تنها هنرپیشه های آن نمایش بودند که می شد گفت مخ سالم توی کله شان هست . اینزا بایست قبول کرد .

وقتی که پرده اول تمام شد ، من و سالی با تمام آن قالتاقها از سالن آمدیم بیرون که سیگار بکشیم . چه معرکدای بپا بود . من در تمام عمرم این همه آدم حقه باز و خودنما ندیده بودم ، همدشان سیگاری گوشه لبشان گذاشته بودند و محکم پک می زدند و راجع به نمایش حرف می زدند

۱ . Lynn Fontanne هنرپیشه امریکائی انگلیسی نژاد ، و زوج

تا هر کسی حرفهاشان را بشنود و بفهمد که آنها چه آدمهای چیز فهم و هنرشناسی هستند . یکی از هنرپیشه‌های کله‌خر سینما هم کنار ما ایستاده بود و مشغول سیگار کشیدن بود . اسمش را نمی‌دانم اما همیشه در فیلمهای جنگی رل سربازی را بازی می‌کند که پیش از اینکه از سنگر بیاید بیرون و تیراندازی کند، ترس برش می‌دارد و خودش رو زرد می‌کند . يك زن مو طلایی مکش مرگ ما همراه یارو بود ، و هر دوشان سعی می‌کردند خودشان را خیلی وارد و اهل ذوق نشان بدهند - مردك خودش را زده بود به آن راه که نمی‌داند مردم دارند به او نگاه می‌کنند . خیلی متواضع و بی‌افاده . من از این حقه بازی‌ش کیف کردم . سالی غیر از تعریفهای بیمعنی و مزخرفی که از لانت‌ها می‌کرد ، چندان حرف نمی‌زد ، برای اینکه هم‌اش داشت به این طرف و آن طرف گردن می‌کشید و زستهای عاشقکش می‌گرفت . ولی بعد - ناگهان - يك‌فالتاقی را که باهش آشنا بود ، در آن طرف راهرو دید . یارو لباس خاکستری تیره و جلیقه چهارخانه چهار خانه تنش بود . عین دانشجوهای دانشگاههای بزرگ امریکا . چه فیس و افادای . کنار دیوار ایستاده بود و يك غلیظی به سیگار می‌زد و خودش را خیلی بی‌حوصله و خسته نشان می‌داد . سالی يك ریز می‌گفت « من به جا یا اون سره آشنا بودم . » نشد من با او جایی بروم ، و او یکی را نشناسد ، و یا فکر نکند که می‌شناسد . يك ریز این حرف را تکرار می‌کرد ، تا بالاخره کفرم در آمد ، و بهش گفتم . « اگه می‌شناسیش ، خوب چرا نمی‌ری پیشش به ماچ جانانه بهش بدی؟ » اون از ماچ تو خیلی کیف می‌کنه . « وقتی که این حرف را زدم . سالی

خیلی عصبانی شد . با این حال ، بالاخره یارو چشمش افتاد به سالی و آمد پیشش و بهش سلام کرد . کاش شما هم آنجا بودید و سلام و علیک آنها را می دیدید ، می دیدید چطور با هم احوالپرسی می کردند . آدم خیال می کرد که آنها بیست سال است همدیگر را ندیده اند ، و موقعی که بچه بودند ، باهم می رفته اند توی يك وان و خودشان رامی شسته اند . دوستان قدیمی گرما به و گلستان . آدم از احوالپرسیشان استفراغش می گرفت . مضحك اینجا بود که از قرار معلوم فقط یکبار همدیگر را دیده بودند ، آن هم توی يك مجلس مهمانی . بالاخره بعد از اینکه درد دل های بیست ساله شان تمام شد ، سالی ما را به همدیگر معرفی کرد . اسم یارو جرج یا همچو چیزی بود - حتی یادم نمی آید - و به دانشگاه اندوور می رفت . زه ، رهازه ! کاش شما یارو را موقعی که سالی ازش پرسید که نمایش چطور بود : می دیدید . پسره از آن آدم های قائلنق و حقه بازی بود که وقتی بخواهند به سؤال کسی جواب بدهند ، بایست برای خودشان جا باز کنند . رفت عقب ، رفت عقب تا پای حائمی را که پشت سر او ایستاده بود ، لگد کرد . گمان نکنم هیچ کدام از انگشتهای پای خانم سالم ماند . پسره گفت که خود نمایش را نمی شود شاهکار دانست ، ولی لانت ها حقیقتاً معجزه کردند . معجزه . پناه بر خدا . معجزه ! خیلی از این کلمه کیف کردم .

بعد او و سالی شروع کردند به حرف زدن در باره آدم های بسیار زیادی که هر دو شان آنها را می شناختند . گفتگوی آنها قلابیترین و دروغترین گفتگوئی بود که من در تمام عمرم شنیده ام . هر دو شان تند تند

یاد جاهای مختلفی می افتادند، و بعد می افتادند یاد اشخاصی که آنجاها زندگی کرده بودند، و اسم هاشان را تك تك می بردند. موقعی که وقتش شد که دو باره به سالن برگردیم، دیگر چیزی نمانده بود که من بالا بیایم. جداً استفرغم گرفته بود. و بعد، موقعی که پرده دوم تمام شد و آمدیم از سالن بیرون، باز دنباله آن حرفهای کسالت آور و مزخرفشان را گرفتند. منتها این دفعه یاد جاهای بیشتر و اشخاص بیشتری که آنجا زندگی کرده بودند، افتادند. ناراحت کننده تر از همه این بود که لحن صدای آن قالتاق مثل لحن صدای دانشجوهای دانشگاههای بزرگ آمریکا بود، یکی از آن صدا های خیلی وارفته، و پر از ناز و کرشمه. پسره چیزی از دختر ها کم نداشت. بی رو در بایستی پایش را کرده بود توی کفش ما و می خواست رفیقمان را قر بزند. من حتی يك دقیقه ای به این فکر افتادم که کند یارو بخواد بعد از تمام شدن نمایش با ما سوار تاکسی بشود، برای اینکه تا دو خیابان همراه ما آمد، اما خوشبختانه گفت که قرار است با عده ای از دوستانش بروند کاکتیل بخورند. من تمام آنها را توی ذهنم مجسم می کردم که با آن جلیقه چهارخانه. چهار خانه شان، توی یکی از بارها پیش هم نشسته اند و با آن صدای وارفته و پر از ناز و کرشمه شان در باره تئاتر، کتاب وزن بحث و انتقاد می کنند. این طور آدمها واقعاً مایه خنده اند.

بعد از ده ساعت گوش دادن به حرفهای بی سر و ته آن دانشجوی قالتاق دانشگاه اندوور، موقعی که سوار تاکسی شدیم، دیگر از سالی بدم می آمد. عزمم را جزم کرده بودم که بیرم برسایمش منزِلشان - تصمیم

قطعی گرفته بودم - اما او گفت: «من يك فكر خیلی عالی به نظر می رسید.»
سالی همیشه افکار خیلی عالی به نظرش می رسید. گفت: «گوش کن . چه
موقع بایست برگردی خونه که سر شام حاضر باشی ؟ مقصودم اینه که
عجله ای ، چیزی که نداری ؟ حتماً بایست سر یه موقع معین خونه
باشی؟» .

گفتم « من ؟ نه . موقع معین تو کار من نیست . » پسر ، از این
حرف راستتر در تمام عمرم نزده بودم . « چطور مگه؟»
« بیا بریم رادیوسیتی برای اسکیبازی روی یخ . »
افکار عالی سالی همیشه از این قماش بود .
« اسکیبازی روی یخ ، تو رادیوسیتی ؟ یعنی می گی همین الساعه
بریم ؟»

« يك ساعت بیشتر بازی نمی کنیم . نمی خوای بیای ؟ اگر دلت
نمی خواد بیای ... »
گفتم « من کی گفتم نمی خوام بیام . البتدکه می آم . اگه تو دلت
بخواد بری.»

« جداً می گی . اگه نمی خوای بیای رو در وادی گیر نکن .
مقصودم اینه که برای من هیچ مهم نیست ، به هیچ وجه . »
این طور هم نبود که او می گفت .

سالی گفت: « آنجا می شه یکی از آن دامنهای کوتاه و قشنگ اسکی
روکرایه کرد. ژانت کالتز هفته پیش همین کار رو کرد . »
دلیل اینکه او این همه برای رفتن به آنجا حرارت به خرج

می داد ، همین بود . دلش می خواست یکی از آن دامنه‌های کوتاه اسکی
راکه جخت تنک‌اش را می پوشاند ، بپوشد .

بنابراین رفتم ، و بعد از اینکه بهمان اسکی دادند ، سالی يك
دامن کوتاه و آبی رنگی که برای قر دادن و کون و کمر چرخاندن جان
می داد ، کرایه کرد . توی آن دامن واقعاً خوشگل شده بود . بایست
قبول کرد . و شما خیال نکنید که خودش این موضوع را نمیدانست .
همه‌اش جلو جلو راه میرفت تا من بینم که کون و کپش جقدر قشنگ
شده است . واقعاً هم خیلی قشنگ شده بود . بایست قبول کرد .

مسخره اینجا بود که در تمام زمین اسکی ناشیتر از ما کسی نبود .
منظورم این است که از ما ناشیتر دیگر پیدا نمی شد . ولی چند تائی
هم بودند که بازیشان معرکه بود . مچ پای سالی آنقدر خم شد که می -
خورد روی یخ . مچ پاهاش نه تنها قناس و قرمیت به نظر می آمد ، بلکه
به طور حتم خیلی هم درد گرفته بود . چون مال خودم که درد گرفته بود .
داشتم از درد می مردم . از این قرار قاعدتاً بایست وضع اسفناک و مضحکی
داشته باشیم . چیزی که وضع را خرابتر کرده بود ، این بود که آن جادویست
سید نفر پسر و دختر فضول و مزاحمی بودند که کاری بهتر از این بلد
نبودند که دور تادور زمین بایستند و اسکیبازهایی را که باکله می خوردند
زمین ، تماشا بکنند .

بالاخره من به سالی گفتم «دلت می خواد بریم تو بنشینیم پشت میز
و مشروبی ، چیزی بخوریم ؟»

گفت : « این عالیترین فکریه که از صبح تا حالا کردی ؟ » از ذوق

داشت خودش را می کشت. آدم که این کار را نمی کند، واقعاً دلم برایش سوخت .
اسکیها را از پامان در آوردم و رفتم توی باری که در آنجا می شد
مشروب خورد و در ضمن اسکیبازها را، که تادم پای آدم می آمدند، نگاه
کرد . همین که نشستیم پشت میز ، سالی دستکشهایش را در آورد ، و من
سیگاری بهش تعارف کردم . سالی زیاد خوشحال بنظر نمی رسید . گارسن
پیدایش شد و من يك کواکولا برای سالی - چون مشروب نمی خورد - و
يك ویسکی اسکاچ و سودا برای خودم سفارش دادم، اما گارسن مادر قحبه
ویسکی نیاورد، من هم مجبور شدم فقط کواکولا بخورم . بعد شروع کردم
به کبریت زدن. من خیلی از اوقات موقعی که حال مخصوصی بهم دست می -
دهد، این کار را می کنم. می گذارم چوب کبریت آرام آرام بسوزد تا اینکه
دیگر نتوانم آنرا نگاه دارم، بعد می اندازمش توی زیر سیگاری. این يك
عادت عصبی است .

بعد سالی ناگهان بدون مقدمه گفت: «نگاه کن بینم. دلت می خواد
بیای منزل ما و به من کمک کنی تا کاج شب عید رو زینت کنم، یا نمی خواد؟
بگو بینم .» هنوز هم داشت نق و نق می گرد، روی اصل دردی که هیچ پایش
موقع اسکیبازی گرفته بود.

من که بهت نوشتم می آم . تو این حرفو بیست دفعه می شه از من
پرسیدی . البته دلم می خواد.

او گفت: «مقصودم اینه که بدونم می آی یا نه .» شروع کرد به نگاه
کردن به دور و بر اطاق . ناگهان من از کبریت زدن دست کشیدم، و روی
میز خم شدم که به سالی نزدیکتر باشم . چند فکر توی کله ام بود . گفتم

«های ، سالی .»

گفت: «چیه؟» داشت به دختری که در آن طرف اطاق بود نگاه می کرد.
من گفتم «هیچ شده که بیحوصله و دلزده بشی؟ منظورم اینکه که هیچ
شده که این دلهره بهت دست بده که اگه به کاررو نکنی ، کارا همش خراب
می شه؟ منظورم اینکه از مدرسه و از این چیزها حوست می آد؟»
«مدرسه جداً جای دلخوریه»

«منظورم اینکه آیا ازش بدت می آد؟ من خودم می دونم که مدرسه
جداً جای دلخوریه، اما منظورم اینکه آیا تو هم ازش بدت می آد؟»
من گفتم «خوب، اما من بدم می آد. پسر، جداً از مدرسه بدم می آد. اما
همین یکی که نیست. چیزهای دیگه هم هست. من از زندگی تونیویورک بدم
می آد. از تاکسیها و اتوبوسهای خیابان مادیسون با آن شو فرهاشون که همیشه
سر آدم داد می کشند از در عقب پیاده شین ، و معرفی شدن به آدمهای قاتاق
و حقه بازی که بازی لانتها را معجزه می دانند. بالا و پائین رفتن با آسانسور
موقعیکه آدم می خواد بیرون برود ، و آن اشخاصی که توی بروکس^۱
شلوار آدم را اندازه پاش می کنند ، و اشخاصی که همیشه ...»

سالی گفت: «خواهش می کنم داد نکتر .» خواهش خیلی مسخره ای
بود ، برای اینکه من اصلا داد نمی کشیدم.

من گفتم «ماشینارو در نظر بگیر .» این حرف را خیلی آهسته گفتم.
«اغلب این مردمورودر نظر بگیر که برای ماشین می میرن، اگه ماشینشون یه
خراش کوچیک ورداره، کلی ناراحت می شن، و همیشه ورد زبونشون اینکه که

۱. Brooks بزرگترین فروتگاه لباس در نیویورک .

ماشین او نا باده لیتر بنزین چند کیلومتر راه می‌ره، واگه تازه یک ماشین نو نو خرید باشن، باز هم همیشه به این فکرن که او نو بفروشن و یک نو تر شو بخرن.. من از ماشینهای قدیمی خوشم نمی‌آد. منظورم اینه که علاقه منو جلب نمی‌کنن. ترجیح می‌دم یه اسب مردنی داشته باشم تا یه ماشین قدیمی. اسب لا اقل آدمه. بایه اسب می‌شه لا اقل ...»

« من اصلاً نمی‌فهمم تو چی داری می‌گی؟ از یه شاخ می‌پری به یه ... »

من گفتم «می‌دونی چیه؟ شاید تنها علت اینکه من همین الساعه توی نیویورکم وجود تو باشه. اگه تو اینجا نبودی، شاید من یه جای دیگه بودم، یه جای خیلی دور، توی یه جنگل یا یه جای دیگه. اصلاً وجود تو تنها علت اینه که من الان تو نیویورکم.»

سالی گفت: «تو چه پسر نازی هستی.» او ا معلوم بود که دلش می‌خواست موضوع حرف را عوض بکنم.

گفتم «تو حقشه یه دفعه بری مدرسهٔ پسرا. یه دفعه این کار رو بکن. اونجا پر از شاگردای حقه‌باز و متقلبه، و فقط باید درس خووند تا اینکه به حد کافی سواد پیدا کرد و اونقدر زرنگ شد که بشه یه روزی یه کادیلاک خرید. و آدم همیشه بایست و انمود کنه که اگرتیم فوتبال مدرسه توی مسابقه بیازه، آسمون می‌آد زمین و بهرگ غیرتش برمی‌خوزه، و آدم کاری غیر از این نداره که از صبح تا شب راجع به دخترها و مشروب و موضوعهای جنسی حرف بزنه. و همه خودشونو می‌چپونن توی یکی از این دار و دسته‌های کثیف و باند تشکیل می‌دن. تمام اونهایی که توی

تیم بسکتبالند ، توی یه باندند . کاتولیکها توی یک باندند . روشنفکرها
توی یک باندند . اشخاصی هم که بریج بازی می کنند توی یک باند .
حتی اشخاصی که عضو باشگاه « کتاب ماه »^۱ هستن ، یک باندند . اگه
آدم یه زره عقل و شعورش ره ... »

سالی گفت: « گوش کن حالا . خیلی ازپسرا بیشتر ازاینجا از مدرسه
چیز می فهمن . » من گفتم « قبول دارم ! قبول دارم که بیشتر از اینا چیز
می فهمن ، اما بعضی هاشون . اما من بیشتر ازین چیزی نفهمیدم . ملتقتی
چی می گم ؟ من عقیده ام اینه . درست همین که گفتم . من به زور می تونم
یک کاررو درست و حسابی انجام بدم . من ریخت قزمیتی دارم . ریخت
قناسی دارم . »

سالی گفت: « مسلماً همین طوریه که می گی . »

بعد ، یکباره فکری به کله ام زد .

گفتم « نیگا کن . من یه فکری کردم . علاقه داری بز نیم از اینجا
بریم . من می گم باید رفت . من کسی رو توی گرینج ویلیج سراغ دارم
که می تونیم ماشینش رو برای یکی دو هفته ازش بگیریم . این یارو به
همون مدرسه ای می رفت که من می رفتم ، و هنوز هم دمدلار ازش طلبکارم .
کاری که می کنیم اینه که فردا صبح سوار می شیم می ریم ورمونت ،

۱. Book - of - the - Month Club انجمنی در نیویورک

که هرماه از میان کتابهای منتشر شده یک کتاب را به عنوان بهترین کتاب
ماه انتخاب می کند . « ناتوردشت » نیز جزء کتابهای برگزیده این باشگاه
است .

«عاساچوست و تمام اون طرفا ، ملتفتی ؟ اون طرفا خیلی خوش منظره‌ست
-جداً جای قشنگیه . « من هر قدر که راجع به این موضوع بیشتر فکر
-می‌کردم ، بیشتر به هیجان می‌آمدم . دستم را دراز کردم و دست سالی
-را گرفتم . عجب آدم احمقی بودم . به او گفتم « بیشوخی می‌گم‌ها . من
-تقریباً صد وهشتاد دلاری توی بانگ دایم . فردا صبح که بانگ باز شد
-اونو می‌گیرمش ، و بعد می‌رم پیش یارو و ماشینشو می‌گیرم . جدای می‌گم .
-ما توی مهمونخونه های ییلاقی اونقدر می‌مونیم تا پولهامون ته بکشه .
-بعد ، موقعی که پولهامون ته کشید ، من می‌رم به جائی کارگیر می‌آرم ،
-اونوقت می‌تونیم در یه جائی که خوب آبی داشته باشه ، زندگی کنیم ،
-و بعدها می‌تونیم با هم ازدواجی ، چیزی کنیم . موقع زمستون من هیزم
-معنزل مونو خرد می‌کنم . به خدا قسم خوب می‌تونیم اونجا خوش باشیم!
-بگو بینم ، تو نظرت چیه ؟ می‌آی بامن یا نه ؟ خواهش می‌کنم ! «
سالی گفت: « همچی کاری از دست تو بر نمی‌آد . « ظاهراً خیلی
-اوقاتش تلخ شده بود .

« چرا بر نمی‌آد ؟ آخه چرا بر نمی‌آد ؟ »

او گفت: « خواهش می‌کنم سر من جیغ نکش . « که حرف خیلی
-بیمعنی بود ، برای اینکه من اصلاً جیغ نمی‌کشیدم .
« برای اینکه نمی‌تونم ، همین . اولندش که ما هنوز بچه‌ایم .
-و در ثانی هیچ وقت فکرشو کردی که اگه پولمون تموم شد و تو کاری
-نگیر نیاوردی ، چی کار می‌خوای بکنی ؟ اونقدر باید گشنگی بکشیم تا
-بیمیریم . اصل موضوع خیلی رؤیائیه ، حتی اونقدر که ... »

« هیچ‌هم رؤیائی نیست . حتماً کاری گیرمی‌آرم . فکر اینونکن..
نبایست فکر این موضوع رو کرد . خوب چی می‌گی ؟ دلت نمی‌خواد با!
من بیای ؟ اگه دلت نمی‌خواد ، بگو نه . »

سالی گفت: «موضوع این نیست . اصلاً این نیست . » من داشت
یواش یواش از او بدم می‌آمد . « برای این کارا هنوز به عالمه وقت
داریم - برای همه کارها . یعنی بعد از اینکه تو دانشگاه رفتی و اگر
ما با هم ازدواج کردیم به عالمه جاهای عالی هست که می‌شه رفت دید..
تو تازه ... »

من گفتم « نه ، نیست . هیچ هم به عالمه جاهای عالی نیست ..
وضع کاملاً عوض می‌شه . » دوباره داشتم دلتنگ و غصه‌دار می‌شدم .
او گفت: « چی می‌گی ؟ من که صداتو نمی‌شنوم . به دقیقه داد
می‌کشی ، و به دقیقه دیگه اصلاً صدات ... »

« من گفتم نه : نیست . بعد از اینکه به دانشگاه برم دیگه به
عالمه جای عالی پیدا نمی‌شه . گوشه‌اتو وازکن . وضع کاملاً عوض می‌شه .
بایست چمدونامونو بگیریم دستمون و با آسانسور بریم پائین . بایست
به‌همه تلفن بزنیم وازشون خداحافظی کنیم واز مهمونخونه‌های وسط راه
براشون کارت پستال بفرستیم . من بوی یکی از اداره‌ها کار پیدا می‌کنم .
و حسابی پول درمی‌آورم ، و برای رفتن سرکار سوار تاکسیها و اتوبوسهای
خیابان مادیسون می‌شیم ، روزنامه می‌خونیم ، و همیشه بریج بازی می -
کنیم ، به‌سینما می‌ریم و فیلمهای چرند و برنامه‌های آینده و فیلمهای خبری
می‌بینیم . فیلمهای خبری . چه افتضاحی . همیشه به مسابقه احماقانه

اسب‌دوانی، یه خانمی که یه بطری رو رو کشتی می‌شکنه،^۱ و یه شمپانزده باشلوار دوچرخه سواری می‌کنه. نه. اوضاع اصلاً این‌طور نمی‌مونه. تو اصلاً نمی‌فهمی من چی دارم می‌گم.

سالی گفت: «شاید هم نمی‌فهمم! شاید هم خودت نمی‌فهمی!» در این موقع هر کدام از ما از هم دیگر بدمان می‌آمد. دیگر معلوم بود که هر جور کوششی برای ادامه یک گفتگوی معقول کاملاً بیفایده است. بی‌اندازه متأسف بودم که چرا اصلاً این بحث را شروع کرده بودم. گفتم «بلند شو بریم از اینجا. اگه راستشو بخوای تو پاک منو دمق کردی، مثل نوشادر کونم رو سوزوندی.»

پسر، وقتی که این حرف را زدم، سالی آنقدر عصبانی شد که می‌خواست کله مرا بکند. می‌دانم که حقش نبود این حرف را زده باشم و شاید هم نمی‌توانستم جور دیگری بگویم، اما آخر او حسابی مرا دمق کرد. معمولاً من هیچ وقت همچو حرف بی‌ادبانه‌ای به دخترها نمی‌زنم. پسر، سالی می‌خواست کله مرا بکند. من دیوانه وار ازش معذرت خواستم، اما مگر او قبول می‌کرد؟ حتی داشت گریه می‌کرد که از این بابت کمی هم وحشت برم داشت، برای اینکه می‌ترسیدم مبادا برود به خانه‌شان و به پدرش بگوید که من بهش گفتم نشادر توی کون. پدرش از آن حرامزاده‌های شکم‌گنده بیسر و صدا بود، و از من هم زیاد خوشش نمی‌آمد. یک دفعه به سالی گفت که من بچه خیلی شر و شلوغی هستم.

۱. از رسوم به آب انداختن کشتی که مخصوصاً در انگلستان به صورت سنت درآمده است.

من بی‌درپی به سالی می‌گفتم « جدأ می‌گم . خیلی متأسفم . »
او گفت: « خیلی متأسفی . خیلی متأسفی . خنده داره . » هنوز
داشت گریه می‌کرد ، و من ناگهان بی‌اندازه پشیمان شدم که چرا این
حرف را زدم .

« یالا بلند شو بریم برسونت خونه تون . جدأ می‌گم . »
« مرسی ، خودم تنهائی می‌تونم برم . اگه تو فکر می‌کنی که من
با تو برم خونه مون ، باید بهت بگم خیلی خری . در تمام عمرم هیچ
پسری همچین حرفی به من نزده بود . »

اگر آدم فکرش را بکند ، می‌بیند که اصل موضوع از یک نظر خنده‌دار
بود . این بود که من ناگهان کاری کردم که حقش بود نمی‌کردم . خندیدم
آن‌هم با آن خنده‌های بلند و احمقانه‌ای که من می‌کنم . منظورم این است
که اگر من توی سینمائی ، جائی پشت سر خودم بنشینم بعید نیست که
خم بشوم جلو و به خودم بگویم خواهش می‌کنم صدات را ببر . خنده
من اوقات سالی را بیشتر تلخ کرد .

من تا مدتی پیشش ایستادم و ازش معذرت خواستم و سعی کردم که
وادارش کنم مرا بیخشد ، اما بخشش اصلاً توی کار او نبود . پشت سرهم
به‌من می‌گفت که گم بشوم و ولش بکنم . بالاخره ناچار این کار را کردم .
رفتم تو و کفشها و لوازم را برداشتم و تنهائی از آنجا بیرون آمدم . حقش
نبود او را تنها ول بکنم ، اما در آن موقع واقعاً حوصله‌ام سر رفته بود و
از همه چیز زده شده بودم .

اگر حقیقتش را بخواهید ، اصلاً من نمی‌دانم چرا بحث را با او

پیش کشیدم . منظورم رفتن به ورمونت و ماساچوست و آن جاهاست . تازه
اگر او هم دلش می خواست همراه من بیاید ، اصلا معلوم نبود که من بیرمش
یا نه . سالی از آن دخترها نبود که بشود با او جائی رفت . ناراحت کننده تر
از همه این بود که وقتی این سؤال را از او کردم جدی می گفتم . ناراحت
کننده تر از همه همین بود . به خدا قسم من آدم دیوانه ای هستم .

موقعی که از زمین اسکی در آمدم ، احساس کردم گرسنه‌ام . این بود که رفتم به يك مغازه اغذیه فروشی و يك ساندویچ پنیر و يك لیوان شیرمالت دار خوردم، و بعد رفتم به يك اطاقك تلفن عمومی . فکر کردم بهتر است يك دفعه ديگر هم به جين تلفن بزرم و ببینم که آیا تا حالا به خانه‌شان آمده است یا نه . منظورم این است که تمام شب وقت من آزاد بود و فکر کردم که بهتر است به او تلفن بزرم و ببینم که اگر تا حالا به خانه‌شان آمده است ببرمش جائی برای رقص یا تفریح دیگری . من در تمام مدتی که او را می‌شناختم ، هیچ وقت با او نرقصیده بودم . هر چند يك بار رقصیدنش را دیدم . ظاهر آخیلی خوب می‌رقصید . مجلس رقصی به مناسبت روز چهارم ژوئیه^۱ در باشگاه برپا بود . آن وقتها من او را خوب نمی‌شناختم ، و به عقم نمی‌رسید که بایست

۱ . روز استقلال ممالک متحده امریکا در سال ۱۹۴۶ .

با او رفیق شد . جین رفیق پسر مزخرفی بود به اسم آل پایک که به مدرسه
 کیات می رفت . من او را خوب نمی شناختم ، اما همیشه می دیدمش که دور
 و بر استخر شنا می پلکد . مایوی سفیدی از جنس لاستکس^۱ می پوشید و
 همیشه مشغول بالا رفتن از بلندترین نقطه تخته شیرجه استخر بود . از صبح
 تا غروب فقط نیم پشتک می زد . از شیرجه رفتن فقط همین یکی را بلد بود ؛ اما
 خودش خیال می کرد که خیلی هنر می کند . بدنی داشت پر از عضله و کله ای پوک .
 بهر حال ، آن شب جین با این پسرک رفیق شده بود . این موضوع برای
 من قابل فهم نبود . جداً قابل فهم نبود . بعد از اینکه ، بایکدیگر دوست
 شدیم از ش پرسیدم که چطور او بایک حرامزاده خود نمائی مثل آل پایک رفیق
 شده است . جین گفت آل پایک پسر خود نمائی نیست . گفت او دچار عقده
 حقارت شده است . رفتار جین طوری بود که انگار دلش به حال او می سوزد ،
 و اصلاً تظاهر نمی کند . جداً هم دلش برایش می سوخت . کار این دخترها
 خیلی مضحک است . هر وقت آدم پسر ی را که یک پدر سوخته تمام عیار
 است - که خیلی پست است ، و یا خیلی خودخواه - پیش دختری ببرد و
 بگوید که یارو چنین آدمی است ، حتماً به آدم خواهد گفت که او دچار
 عقده حقارت شده است . شاید هم آن یارو همچو عقده ای داشته باشد ،
 ولی به عقیده من این دلیل نمی شود که او پسر ناکسی نبوده باشد . دخترها .
 آدم هیچ وقت نمی تواند بفهمد که آنها چی فکر می کنند . یکبار من از
 هم اطاقی ربرتاوالش برای یکی از رفقایم وعده گرفتم . اسم آن پسر به باب -

۱ . Lastex نام کارخانه ای که پارچه های کرشه ، داکرون ، پرلون و

ا بریشمی آن شهرت زیادی دارد .

رایسنس بود و واقعاً عقده حقارت داشت . کاملاً پیدا بود که از وضع پدر -
و مادرش خیلی خجالت می کشید، برای اینکه آنها درست به قاعده حرف
نمی زدند ، و ضمناً خانواده ثروتمندی هم نبودند. اما باب پسر نادروستی،
چیزی نبود. بچه خیلی مهربان و خوبی بود. اما هم اطاقی ربرتاوالش اصلاً
از او خوشش نمی آمد . به ربرتا می گفت که باب پسر خیلی خود خواهی
است - و دلیلش اینکه او فکر می کرد که باب پسر خود خواهی است، این
بود که باب یکبار تصادفاً به ربرتا گفته بود که او دبیر انجمن بحث و
مناظره مدرسه است . با همچو حرف بی اهمیتی که باب به او زده بود ،
دختره خیال می کرد که او آدم خود خواهی است ! دخترها عیبشان این است
که اگر پسری را دوست داشته باشند ، بدون اینکه در نظر بگیرند که
یا روچه حرامزاده رذلی است می گویند او دچار عقده حقارت شده است ؛ و
اگر دوستش نداشته باشند ، بی آنکه در نظر بگیرند که او چه پسر مهربان
و خوبی است ، و یا اینکه دچار چه عقده حقارت و حشتمناکی است ، می گویند.
او آدم خود خواهی است. حتی دخترهای فهمیده هم همین طورند .

در هر حال ، من دو باره به جین تلفن زدم، اما کسی جواب نداد،
این بود که مجبور شدم قطع کنم . بعد مجبور شدم به دفترچه آدرس نگاه
بکنم تا ببینم برای شب چه کسی را می شود گیر آورد. بدبختی اینجاست
که توی دفترچه آدرس من فقط اسم سه نفر هست . جین ، و مردی به اسم
آقای آتولینی ، که توی مدرسه الکتون هیلز معلم بود و شماره تلفن
اداره پدرم .

من همیشه فراموش می کنم که اسم اشخاص را توی آن بنویسم ..

از این جهت کاری که بالاخره کردم این بود که به کارل لیوس تلفن زد - من بعد از اینکه از مدرسه ووتون در آمدم، کارل از آنجا فارغ التحصیل شد. او تقریباً سه سال از من بزرگتر بود، و من ازش زیاد خوشم نمی آمد، اما از آن پسر های با هوش بود - توی امتحان « بهر هوشی » مدرسه ووتون از همه بیشتر نمره آورد - و من فکر می کردم که ممکن است مایل باشد در جایی با هم شام بخوریم و گفتگوی نسبتاً متین و معقولی بکنیم . کارل بعضی اوقات حرفهای خیلی جالب و پخته ای می زد . این بود که بهش تلفن کردم . او به دانشگاه کلمبیا می رفت ، اما خانه شان در خیابان شصت و پنجم بود ، و می دانستم که آن موقع خانه شان است . موقعی که آمد پشت تلفن گفت که نمی تواند برای شام خوردن بیاید اما برای ساعت ده و نیم می آید بار ویکر ، در خیابان پنجاه و چهارم تا با هم يك گیلان می بزیم . فکر می کنم از اینکه بهش تلفن کردم خیلی تعجب کرده باشد . برای اینکه يك دفعه بهش گفتم حقه باز کون قلمبه . تا ساعت ده وقت زیادی داشتم که می بایست به نحوی آن را می گذراندم . بنا بر این کاری که کردم این بود که رفتم سینمای رادیوسیتی . گمان نمی کنم می شد کاری بدتر از این کرد ، اما آنجا نزدیک بود و آن موقع مغزم درست کار نمی کرد .

موقعی که وارد سالن شدم نمایش شروع شده بود . گروه «راکت»^۱ داشتند روی صحنه شلنگ تخته می انداختند - کاری را که همیشه می کنند : توی يك صف قرار می گیرند و دستپاشان را دور کمر همدیگر

۱ . Rockettes گروهی از نمایش دهندگان مشهور برادوی .

قلاب می کنند . تماشاچیها مثل دیوانه‌ها کف می زدند و مردی که پشت سر من نشسته بود مرتب به زتش می گفت « می دونی این یعنی چی ؟ به این می گن دقت . » کیف کردم . بعد از گروه راکت مردی که لباس اسموکینگ پوشیده بود و کفش اسکی . پایش بود ، آمد روی صحنه و شروع کرد به بازی اسکی در زیر چند تا میز کوچک ، و گفتن حرفهای خنده دار در ضمن اینکه داشت اسکیبازی می کرد . یارو اسکیباز ماهری بود ، اما من از بازیش زیاد لذت نبردم ، برای اینکه مدام او را توی ذهنم مجسم می کردم که دارد تمرین می کند تا بتواند روی صحنه اسکیبازی کند . این کار به نظرم خیلی احمقانه می آمد . گمان می کنم که آن موقع کاملاً سردماغ نبودم . بعد ، پس از او ، نمایش مربوط به کریسمس شروع شد که هر سال بوی رادیوسیتی اجراء می شود . تمام فرشته‌ها شروع می کنند به بیرون آمدن از توی صندوقها و هر سوراخ سنبه دیگری که خیال بکنید ؛ و مردها صلیبهای کوچکی را که مسیح روی آنها مصلوب شده روی صحنه به این طرف و آن طرف می گردانند و تمام آن دار و دسته - که چند هزار نفری می شوند - مثل دیوانه ها می خوانند : « ای مؤمنین ، همگی بیایید . » می دانم که اصولاً این نمایش در نظر مردم خیلی مذهبی است ، و بیش از اندازه هم جالب ؛ اما من در کارهای يك متت هنرپیشه ای که صلیب ها و شمایل حضرت مسیح را روی صحنه دور می گردانند ، نه يك چیز مذهبی می بینم ، و نه يك نکته جالب . موقعی که آنها کارشان تمام شد و شروع کردند به رفتن داخل صندوقها می شد گفت که دیگر معطل نمی شوند و فوراً

شروع می‌کنند به سیگار کشیدن . من این نمایش را پیرارسال با سالی دیدم ، و او مرتب می‌گفت چقدر زیباست . منظورش لباسها و این جور چیزها بود . من به او گفتم که اگر حضرت عیسی می‌توانست این چیزها را - آن همه لباسهای مضحك و جلف را - ببیند ، هیچ بعید نبود که عفش بگیرد . سالی گفت من ملحدم و به شعائر مذهبی احترام نمی‌گذارم . شاید هم این طور باشم . از چیزی که ممکن بود حضرت عیسی واقعاً خوشتر بیاید ، مردی بود که توی ارکستر دهل می‌زد . من از وقتی که هشت سالم بود ، دهل زدنش را دیده بودم . من و آلی هر وقت که همراه پدر و مادرمان بودیم ، صندلیهامان را بر می‌داشتیم می‌بردیم جلوتر تا بتوانیم او را ببینیم . او بهترین دهلزنی است که من تا حالا دیده‌ام از اول تا آخر آهنگ فقط یکی دو بار نوبتش می‌شود که بمبی بکوبد روی دهل ولی آن موقع هم که کاری ندارد و دهل نمی‌زند ، هیچ وقت دلخور به نظر نمی‌رسد . بعد ، موقعی هم که دهل می‌زند ، در حالی که خطوط صورتش حالتی عصبی پیدا می‌کند ، بالطف و ملاحظت زیاد آن را انجام می‌دهد . یکبار موقعی که با پدرمان به واشینگتن رفتیم ، آلی برای او کارت پستالی فرستاد ، اما من حتم دارم که آن کارت هیچ وقت به دست او نرسید . چون ما خوب بلد نبودیم که چطور بایست روی پاکت آدرس نوشت .

بعد از اینکه نمایش مربوط به کریسمس تمام شد ، فیلم لعنتی شروع شد . فیلم آنقدر مزخرف بود که نتوانستم نگاهش نکنم . موضوع آن دربارهٔ مردی انگلیسی بود به اسم آلك یا همچو چیزی که در جنگ

شرکت می‌کند و حافظه‌اش را توی بیمارستان از دست می‌دهد . وقتی که از بیمارستان مرخص می‌شود عصائی دستش می‌گیرد و با پای لنگ می‌افتد توی شهر لندن ، و خودش را نمی‌شناسد . او واقعاً يك دوک است اما خودش خبر ندارد . بعد دختر مهربان ساده و خوش قلبی را می‌بیند که دارد سوار اتوبوس می‌شود . بادکلاه دختر را می‌اندازد زمین و مرد آن را می‌گیرد ؛ بعد سوار اتوبوس می‌شوند و می‌روند طبقه بالا می‌نشینند و شروع می‌کنند به حرف زدن دربارهٔ چارلز دیکنس . دیکنس نویسندهٔ مورد علاقهٔ هر دو شان است . مرد يك جلد کتاب الیور توئیست با خودش دارد و دختر هم همین‌طور . از این موضوع استفراغ گرفته بود . بهر حال آنها همان دم عاشق همدیگر می‌شوند برای اینکه هر دو شان بی‌اندازه به چارلز دیکنس علاقه‌مند هستند ، و مرد در اداره کردن کار چاپ و انتشار کتاب به دختر کمک می‌کند . دختر ناشر است . منتها ، زیاد دخل نمی‌کند چون برادرش آدمی است دائم الخمر و پولهارانقله می‌کند . او ، یعنی برادرش ، مرد بسیار تند مزاج و بد خلقی است برای اینکه سابقاً دکتر جراح بوده ولی حالا دیگر نمی‌تواند عمل بکند . چون اعصابش موقع جنگ صدمه دیده است ، و از این جهت مرتب عرق می‌خورد ، اما آدم بسیار با مزه و لطیفه گوئی است . در هر حال آلك کتابی می‌نویسد و دختر آن را چاپ می‌کند ، و آنها هر دو شان از فروش کتاب پول هنگفتی به جیب می‌زنند . وقتی که همه کارها را رو به راه کرده‌اند که باهم ازدواج بکنند سر و کلهٔ دختری به اسم مارسیا پیدا می‌شود . مارسیا پیش از اینکه آلك حافظه‌اش را از دست بدهد ، نامزد او بوده ، و او را موقعی که توی مغازه

دارد کتابهایش را امضاء می کند می شناسد . دختر به آلك می گوید که او در واقع يك دوک است ، اما او حرف دختر را باور نمی کند و حاضر نمی شود همراه دختر به دیدن مادر و قوم و خویشهایش برود . آلك مادری دارد که از دو چشم کور است . اما آن یکی دختر همان دختر ساده و مهربان ، وادارش می کند که برود . او دختری است بسیار با شخصیت و بلند نظر . بنابراین مردمی رود . اما باز هم حافظه اش سرچایش نمی آید . حتی موقعی که سگش « دین » به سر و پای او می پرد و مادرش روی سر و صورتش دست می کشد و حرس کوچک و پشمالوئی را که جزء اسباب بازیهای بچگی او بوده برایش می آورد ، باز هم خاطرات گذشته اش به یادش نمی آید . اما بعد يك روز توپ کریکت چندتا بچه ای که توی زمین چمن دارند کریکت بازی می کنند ، به سرش می خورد ؛ آنوقت یکبارہ خاطرات گذشته اش به یادش می آید و به خانه شان می رود و پیشانی مادرش را می بوسد . بعد دوباره می شود يك دوک حسابی ، و تمام خاطرات مربوط به آن دختر ساده را که بنگاه چاپ و نشر دارد بکلی فراموش می کند . ممکن بود من بقیه داستان را برایتان بگویم . اما می ترسم مبدا عقم بگیرد . خیال نکنید که من این داستان را خراب کردم . آخر مگرچی داشت که من خرابش کنم . بهر حال فیلم با ازدواج آلك و دختر ساده پایان می یابد ، و برادر دختر که دائم الخمر است از بیماری اعصاب شفا پیدا می کند و چشمهای مادر آلك را عمل می کند تا دو باره بینا شود و بعد برادر دائم الخمر و مارسیا عاشق همدیگر می شوند . فیلم آنجا تمام می شود که همه شان دور يك میز بزرگ غذاخوری نشسته اند و دارند قام

قاه می‌خندند ، برای اینکه «دین» بایک گله از توله‌هایش می‌آید توی اطاق . همه خیال می‌کردند که آن سگ نریا همچو چیزی است . آنچه من می‌توانم بگویم این است که اگر دل‌تان نمی‌خواهد بالا بیاورید و سراپای خودتان را گند بزنید مبادا به دیدن این فیلم بروید .

يك چیز که حسابی کفرم را در آورده بود این بود که خانمی پهلوی من نشسته بود که از اول تا آخر فیلم گریه می‌کرد . هر قدر که فیلم مضحکتر و قلابیتر می‌شد او هم بیشتر گریه می‌کرد . آدم خیال می‌کرد که او از این جهت گریه می‌کرد که زن خیلی خوشقلب و دل‌رحمی است ، ولی من دزست پهلوی دست او نشسته بودم و دیدم که او همچو زنی نیست . بچه کوچکی را با خودش آورده بود که داشت به خودش می‌پیچید و احتیاج داشت برود به روشویی ، اما زن او را نمی‌برد . لاینقطع به بچه می‌گفت که ساکت بنشینید و مؤدب باشید . آن خانم به همان اندازه خوشقلب و دل‌رحم بود که يك گرگ درنده . شما چنین اشخاصی را که برای چیزهای مزخرف و قلابی توی فیلم خون گریه می‌کنند در نظر بگیرید و ببینید که از هر ده نفر نه نفرشان آدم‌های پست و بد جنسی هستند . شوخی نمی‌کنم .

بعد از اینکه فیلم تمام شد ، من شروع کردم به رفتن به طرف بار و بکر ، جایی که قرار بود کارل لیوس را ببینم ، و در ضمن اینکه داشتم راه می‌رفتم ، درباره جنگ فکر می‌کردم . فیلم‌های جنگی همیشه باعث می‌شود که من راجع به جنگ فکر بکنم . گمان نمی‌کنم اگر قرار بود من به جنگ بروم می‌توانستم آن را تحمل بکنم . جداً نمی‌توانستم .

آنها اگر آدم را بپایند بیرون و تیر بارانی ، چیزی بکنند زیاد بد نیست . اما آدم را مجبور می کنند که مدت خیلی زیادی توی ارتش بماند . عیب کلا هم اینجا است . برادرم دی . بی . چهار سال تمام توی ارتش بود . در جنگ هم شرکت کرد - در روز حمله ^۱ در اروپا پیاده شد - اما من جداً فکر می کنم که او از ارتش بیش از جنگ نفرت داشت . من آن موقع واقعاً بچه بودم ، اما یاد می آید که هر وقت برای مرخصی به خانه می آمد ، تنها کاری که می کرد این بود که روی تخت خواب دراز بکشد ، همین . حتی به اطاق نشیمن نمی آمد ، مگر گاه گذاری . بعدها ، موقعی که رفت به ماوراء بحار و در جنگ شرکت کرد ، هیچ وقت زخمی ای ، چیزی نشد . تنها کاری که می بایست انجام بدهد ، این بود که چند تا ژنرال نره خر را با کمانکار (اتوموبیل فرماندهی) از صبح تا غروب به این طرف و آن طرف ببرد . یکبار به من و آلی گفت که اگر مجبور می شد کسی را با تیر بزند ، سرش نمی شد به کدام سمت تیر خالی کند . می گفت ارتش پر از آدم هائی است که دزد پدر سوختگی دست کمی از نازیها ندارند . یاد می آید که یک وقت آلی از او پرسید که آیا برای او بهتر نشد که در جنگ شرکت کرد چون او نویسنده است و جنگ خیلی چیزها به او یاد داد . که می تواند درباره آنها چیز بنویسد . او آلی را وادار کرد که برود دستکش بیس بال را بیاورد ، و بعد از او پرسید که بهترین شاعر زمان

۱. D - Day حمله متفقین علیه آلمان در ششم ژوئن ۱۹۴۴ . در

این روز متفقین با هشت هزار هواپیما و چهار هزار کشتی در باریکه ای به طول چهل مایل در سواحل نرماندی ۲۵۰/۰۰۰ نفر سرباز را در ۲۴ ساعت پیاده کردند .

چه کسی است ، راپرت بروک^۱ است یا امیلی دیکنسن^۲ . آلی گفت امیلی دیکنسن . من خودم بشخصه راجع به این موضوع چندان اطلاعی ندارم ، چون از شعر زیاد خوشم نمی آید ، اما خوب می دانم که اگر مجبور می شدم توی ارتش باشم و همیشه با یک مشت جانورهای از قبیل آکلی و استرادلیر و موریس زندگی بکنم و با آنها توی یک صف رژه بروم ، حتم دارم دیوانه می شدم . یک وقت من در حدود یک هفته توی پیشاهنگی پسران بودم ، و حتی نتوانستم تحمل این را بکنم که به پشت گردن کسی که جلوی من بود نگاه بکنم . بخدا قسم اگر جنگ دیگری اتفاق بیفتد ، بهتر است که مرا ببرند بیرون و جلوی جوخه آتش بکارند . من ابداً اعتراض نمی کنم . از یک چیز دی بی که خیلی شکارم این است که بی اندازه از جنگ نفرت دارد و با این حال تابستان گذشته مرا مجبور کرد که کتاب وداع با اسلحه را بخوانم . می گفت وداع با اسلحه کتاب معرکه ای است . این همان چیزی است که من نمی توانم بفهمم . توی این کتاب مردی بود به اسم ستوان هنری که از قرار معلوم آدم خوبی بود . من نمی فهمم دی بی . چطور می تواند این همه از جنگ نفرت داشته باشد و در عین حال از کتاب قلابی و مزخرفی مثل وداع با اسلحه خوشش بیاید منظورم اینست که نمی فهمم دی بی . چطور می تواند از کتاب قلابی و مزخرفی مثل وداع با اسلحه خوشش بیاید و در عین حال به کتابی هم که رینگ لاردنر نوشته علاقه مند باشد ،

۱ . Rugert Brooke (۱۸۸۸ - ۱۹۱۵) شاعر انگلیسی .

۲ . Emily Dickinson (۱۸۳۰ - ۱۸۸۶) خانم شاعر امریکائی .

و یا به کتاب «گتسبی بزرگ»^۱ که دی.بی. مرده‌اش است. موقعی که این حرف را به دی.بی. زدم اوقاتش تلخ‌شد و گفت که من هنوز بچم که بتوانم این چیزها را بفهمم، اما من گمان نمی‌کنم اینطور باشد. به او گفتم که از رینگ لاردنر و «گتسبی بزرگ» خوشم می‌آید. واقعاً هم خوشم می‌آمد. مرده «گتسبی بزرگ» بودم. گتسبی. دائی بابا^۲. از این کیف کردم. در هر حال، من خیلی خوشحالم که بمب اتم اختراع شد. اگر جنگ دیگری اتفاق بیفتد، قصد دارم عدل بنشینم روی کله بمب اتم. جداً داوطلب هستم، بخدا قسم این کار را خواهم کرد.

۱. *Great Gatsby* بهترین اثر اسکات فیتزجرالد (۱۹۴۰) -

(۱۸۹۶) نویسنده بزرگ امریکائی .

۲. *Old Sport* تکیه کلام جیمی گنز (گتسبی) قهرمان داستان

«گتسبی بزرگ» که نه معنی درستی دارد و نه قابل ترجمه است. شاید بتوان آن را به داداش، دائی، برادر، و کلماتی از این قبیل ترجمه کرد.

اگر شما احیاناً اهل نیویورک نیستید ، بدانید که بارویکر در هتل پر زرق و برق و ظاهراً مجللی قرار دارد به اسم سیتون . من قبلاً خیلی به آنجا می رفتم ، اما حالا دیگر ترکش کرده ام . یواش یواش از سرم انداختم . این بار از جاهائی است که به اصطلاح اشرافی و روشنفکر پسند است ، و حقه بازها چنان به آنجا هجوم می آوردند که جا برای سوزن انساختن نبود . توی این بار دو زن فرانسوی بودند به اسم تینا و ژانن ، که هر شب تقریباً سه دفعه روی صحنه می آمدند و پیانو می زدند و آوازی خواندند . یکیشان پیانومی زد- اما چه پیانوئی ، خدا نصیب نکند - و یکیشان آوازی خواند ، واغلب تصنیفها یا بی اندازه جلف بودند و یا به زبان فرانسوی بودند . آن که آواز می خواند - ژانن - همیشه پیش از اینکه شروع کند به خواندن ، مدتی توی میکروفن فوت

می کرد . با انگلیسی دست و پا شکسته می گفت « حالامای کائیم امپرسیون خودمان را درباره وولی و وفرانیسه برای شوما بیان کنیم . این سرگذشت مال يك دختر كوچيك فرانسیه‌ای است كه به يك شهر بزرگی به اندازه بیویورك می‌ره و عاشق يك پسر كوچيكی كه اهل بروكلین بوده می‌شه . امیدواریم كه شوما ازش كوشتان بیاد . » بعد ، موقعی كه فوت و موتش تمام می‌شد ، تصنیف چرندی را به زبان انگلیسی و فرانسوی قاطی پاتی می‌خواند و تمام آن حقه‌بازهایی را كه آنجا بودند از شور و شغف دیوانه می‌کرد . اگر آدم مدت زیادی آنجا می‌نشست و كف زدن‌ها و هورا كشیدن‌های آن حقه‌بازها را می‌دید از هرچه آدمیزاد است بیزار می‌شد . باور كنید . متصدی بار هم آدم نكبتی بود . از آن اشخاص متملق و طمعكار روزگار بود . هیچ وقت با آدم حرف نمی‌زد ، مگر اینکه آدم شخص دم كلفتی ، سرشناسی ، چیزی بوده باشد . اگر آدم شخص دم كلفتی ، سرشناسی ، چیزی بود آنوقت او حتی بیش از اینها نفرت‌انگیز می‌شد . می‌آمد پیش آدم و با يك لبخند خیلی ملیح ، انگار كه شخص خیلی آداب‌دان و فهمیده‌ای باشد ، می‌گفت «خوب كانكيتكت چه خبر؟» یا « فلوریدا چه طوز بود ؟ » از شوخی گذشته آنجا محل وحشتناکی بود . من بتدریج از رفتن به آنجا بكلی دست كشیدم .

وقتی كه به آنجا رسیدم ، هنوز خیلی زود بود . رقتم پشت بار – كه خیلی هم شلوغ بود – نشستم و تا لیوس پیدایش بشود ، یکی دو گیلاس ویسکی اسكاج و سودا زدم . موقعی كه می‌خواستم مشروب سفارش بدهم از جایم بلند شدم تا آنها ببینند كه قد و قواره من چقدر است و خیال

نکنند که بچه مدرسه‌ای هستم . بعدتا مدتی حقه‌بازها را برانداز کردم . هردی که پهلو دست من نشسته بود ، داشت دختری را که همراهش بود می‌بخت . پی در پی به دختر می‌گفت که دستهای اشرافی‌ای دارد . از این حرف جداً کیف کردم . از طرف دیگر بار پر از آدمهای بچه باز بود . قیافه‌شان زیاد هم به بچه بازها نمی‌رفت - منظورم این است که موهاشان رازید بلند نکرده بودند و یا کارهایی از این قبیل که مخصوص این جور آدمهاست - اما می‌شد گفت که بچه بازند . بالاخره لیوس پیدایش شد .

لیوس . چه آدمی . موقعی که توی مدرسه ووتون بودم ، او به اصطلاح ، دانش‌آموز راهنمایی من بود . تنها کاری که می‌کرد این بود که آخرهای شب ، موقعی که برویجه‌ها توی اطاقش جمع می‌شدند ، راجع به امور جنسی حرف بزند . لیوس در این خصوص ، مخصوصاً راجع به اشخاص منحرف اطلاعات نسبتاً وسیعی داشت . همیشه راجع به عده زیادی از اشخاص منحرفی که به گوسفند بند می‌کنند ، و یا اشخاصی که تنگه دخترها را به آسترکلامشان می‌دوزند ، برامان صحبت می‌کرد . و همین طور راجع به بچه بازها و طبقه‌نهای . لیوس تمام بچه بازها و طبقه‌نهای ایالات متحده امریکا را نفر به نفر می‌شناخت . فقط کافی بود که آدم اسم کسی را پیش او ببرد - هرکس را که می‌خواست باسد - و او بدون معطلی می‌گفت که آیا آن شخص بچه‌باز است یا نه . بعضی اوقات مشکل می‌شد باور کرد که اشخاصی که او می‌گفت بچه باز و طبقه‌زن هستند - هنرپیشه‌های سیما و این جور اشخاص - واقعاً هم همینطورند یا نه .

بعضی از اشخاصی را که او می گفت بچه بازند ، حتی ازدواج کرده هم بودند . آدم ازش سؤال می کرد که « یعنی تو می گی جو بلو هم بچه بازه ؟ » اون مرتیکه نکره که همیشه رل گانگسترها و کوبویها رو بازی می کنه ؟ « لیوس می گفت « مسلماً . » او همیشه می گفت « مسلماً . » می گفت هیچ مهم نیست که آدم ازدواج کرده باشد یا نه . می گفت نصف بیشتر اشخاصی که در تمام عالم ازدواج کرده اند بچه بازند و خودشان خبر ندارند . به ما می گفت که اگر آدم مستعد باشد ، هیچ بعید نیست که صبح بلند شود و ببیند که شده است یک بچه باز تمام عیار . لیوس همیشه مارا می ترساند . با مزه ایجا بود که من همیشه فکر می کردم که خود لیوس یک بچه باز است . همیشه می گنت « مال منو امتحان کن به بین اندازه یانه » و بعد ، موقعی که آدم داشت توی راهرو می رفت ناگافل انگشتی به آدم می رساند . و هر وقت که توی مستراح بود در مستراح را باز می گذاشت و در ضمن اینکه آدم داشت دندانپایش را مسواک می کرد و یا صورتش را می شست ، با آدم حرف می زد . همچو کاری نوعی بچه بازی است . اصلاً غیر از بچه بازی اسم دیگری نمی شود رویش گذاشت . من عدد نسبتاً زیادی از اشخاصی را که واقعاً بچه باز بودند ، چه توی مدرسه و چه بیرون ، می شناختم و دیده ام که همه شان کارهائی از این قبیل می کنند ، و به همین دلیل است که من همیشه نسبت به کون دوستی لیوس شك داشتم . گرچه او پسر خیلی باهوش و فهمیده ای بود . واقعاً باهوش و فهمیده ای بود . وقتی که به آدم می رسید ، هیچ وقت سلامی ، چیزی نمی کرد . وقتی که نشست اولین حرفی که زد این بود که یکی دو دقیقه بیشتر

عمی تواند پیش من بماند . گفت با دختری وعده دارد . بعد يك گيلاس هارتینی^۱ سفارش داد . به متصدی بار گفت که بیشتر تویش ورموت بریزد .

من به او گفتم « های ، من يك بچه باز برات گیر آوردم . نشسته ته بار . حالا بهش نیگا نکن . من اونو برات نیگرش داشتم . » لیوس گفت: « خیلی حالت خرابه . همون کالفیلدی که بودی هستی . آخر تو چه موقع می خوای شعور پیدا کنی؟ »

خیلی دمقاش کردم : جداً دمقش کردم . هر چند او باعث تفریح من بود . یکی از اشخاصی بود که خیلی باعث تفریح من بود .

پرسیدم « راستی وضع جنسی تو چطوره ؟ » لیوس خیلی بدش می آمد آدم همچو سئوالی از او بکند .

گفت « راحت باش . پشتتو بده به صندلی و راحت بشین . »

من گفتم « راحتم : کلمبیا چطوره ؟ از اونجا خوشت می آید ؟ »

او گفت « مسلمه که خوشم می آید . اگر خوشم نمی آمد که نمی رفتم

اونجا . » لیوس بعضی اوقات خیلی خودش را ناراحت می کرد .

پرسیدم « چه رشته ای رو داری می خونی ؟ منحرفین جنسی ؟ »

فقط می خواستم سر به سرش بگذارم .

« منظورت چیه - مزخرف می گی . »

من گفتم « نه ، بابا ، فقط دارم شوخی می کنم . آهای ، گوش کن ،

لیوس . تو از آن اشخاص روشن فکر و باهوش هستی . من به راهنمایی تو

۱- Martini مشروبی که از آمیختن جین و ورموت درست می کنند.

« احتیاج دارم . در يك وصعیت ناجوری ... »

لیوس دادش بلند شد . « گوش کن ، کالفیلد . اگر می خواهی اینجا بشینی و مثل بچه آدم ساکت و آرام مشروب بخوری و يك گفتگوی ساکت و آروم ... »

من گفتم « بسیار خوب . بسیار خوب . ناراحت نشو . » پیدا بود که میل ندارد راجع به يك موضوع حدی با من بحث کند . تمام روشنفکرها همین عیب را دارند . آنها هیچ وقت نمی خواهند راجع به يك موضوع جدی با آدم بحث کنند ، مگر اینکه خود شان میل داشته باشند . بنابراین کاری که کردم این بود که شروع کردم درباره کلیات با او بحث کردن . ازش پرسیدم « بیشوخی می گم ها ؛ وضع جنسی تو چگونه ؟ هنوز باهمان دختره که توی مدرسه ووتون رفیقت بود ، اون دختره که معرکه ... »

او گفت « نه ، بابا جان ، نه . »

« چگونه شده مگه ؟ چه شده ؟ »

« کوچکترین خبری ندارم . حالا که تو می پرسی باید بهت بگم که آنچه من می دونم ایسه که احتمال داره الان توی نیوهامپشایر جنده باشه . »

« کار درستی نیست . اگه اون اونقدر نجیب بود که همیشه می داشت تو باهش کیف کنی لاف تو نباید راجع به اون این طور حرف بزنی . »

لیوس گفت « اوه ، خداوندا ! ظاهراً دوباره می خواهی شروع کنی

به شر و ور گفتن؟ زود بگو تکلیفمو بدونم . «
من گفتم « نه ، ولی در هر صورت کار درستی نیست . اگه اون
اونقدر دختر نجیبی بود که می داشت تو ... »
« مگر ما اجبار داریم که رشته این فکر وحشتناک رو بگیریم؟ »
هیچ حرفی نزدیم . می ترسیدم اگر جنوی دهنم را نکیرم ایوس بلندشود
برود . از این جهت تنها کاری که کردم این بود که يك گیلان مشروب
دیگر سفارش دادم . خوش داشتم آنقدر مشروب بخورم که لول لول
بشوم .

پرسیدم « حالا باکی رفیقی؟ میل داری بگی؟ »
« کسی که تو بشناسیش نه . »
« خوب اسمش چیه؟ شاید بشناسمش؟ . »
« دختری است که توی ویلیج زندگی می کنه . مجسمه سازه .
حالا که اصرار داری بدونی . »
« آره ، جدی می گی؟ چند سالشه؟ »
« چه سئوالی می کنی ، من سنش رو نپرسیدم . »
« خوب ، با این حال درچه حدودیه؟ »
لیوس گفت « تصور می کنم نزدیکیهای چهل . »

پرسیدم « نزدیکیهای چهل؟ ها؟ از جا افتاده خوشت می آد؟
تو از زنهائی خوشت می آد که اینقدر سن داشته باشن؟ » دلیل اینکه این
سئوال را از او کردم این بود که او راجع به امور جنسی اطلاعات
زیادی داشت . یکی از چند نفر آدم انگشت شماری بود که می دانستم

در این مورد اطلاعات زیادی دارند . موقعی که تازه چهارده سالش بود در نانتوکت کار زنی را ساخت . این موضوع عین حقیقت است .

« من از زنهای بالغ خوشم می‌آد . اگه منظورت اینه . مسلماً . »

« خوست می‌آد ؟ علتش چیه ؟ بیشوخی می‌گم ، اونا برای کیف

کردن بهترن ؟ »

« گوش کن . بذاریه چیز زو رک و پوست‌کنده برات بگم . من امشب

به این قبیل سئوالهای کالفیلدوار جواب نمی‌دم . آخه تو چه موقع می -

خوای شعور پیدا کنی ؟ »

من تامدتی هیچ حرفی نزدم . تامدتی موضوع را مسکوت گذاشتم .

بعد لیوس يك گیلان مارتینی دیگر سفارش داد ، و به متصدی بارگفت

که بیشتر تویش ورموت بریزد .

من از او پرسیدم « گوش کن . چه مدتی که با یارو رفیقی ؟ با اون

که می‌گی مجسمه سازه ؟ »

جداً به موضوع علاقه‌مند شده بودم . « موقعی که توی ووتون بودی ،

می‌شناختیش ؟ »

« ابدأ . چند ماه بیشتر نیست که به این مملکت وارد شده . »

« وارد شده ؟ اهل کجاست ؟ »

« شانگهای . »

« جدی می‌گی ؟ زنه چینیه ؟ »

« معلومه . »

« جدی می‌گی ؟ تو از این موضوع خوست می‌آد که یارو

چینه؟»

« معلومه . »

« چرا؟ من خیلی علاقه‌مندم علشو بدونم - جداً . »

« فقط بر حسب تصادف پی بردم که فلسفه مشرق زمین به مراتب

رضایتبخشتر از مغرب زمین است. چون تو پرسیدی، می‌گم.»

« پی بردی؟ منظورت از فلسفه چیه؟ منظورت امور جنسی و این

چیزهاست؟ منظورت اینه که این چیزها در چین بهتره؟ منظورت

همینه؟»

« حتماً لازم نیست که در خود چین باشد . من مشرق زمین را

گفتم . مگر ما اجبار داریم که این گفتگو بی‌معنی رو ادامه بدیم . »

من گفتم «گوش کن، جدی دارم بابت حرف می‌زنم . قصد شوخی

ندارم . چرا مشرق زمین برا این کارها بهتره؟»

لیوس گفت « موضوع اونقدر بغرنجه که نمی شه روش بحث کرد .

اونا اعمال جنسی را به امر روحی و جسمی می‌دونن . اگر تو فکر

می‌کنی که من ... »

« عقیده من هم همین‌طوره ! من هم برای این کارها همون چیز رو

قائلم - جنبه روحی و جسمی و از این چیزها . جداً به این که تو می‌گی

معتقدم . اما این بسته به اینه که باچه کسی دارم این کار رو می‌کنم . اگه

این کار رو با کسی که حتی ... »

« تورو به خدا ، کالفیلد ، اینطور بلند حرف تزن . اگه تو نمی -

توونی خودت را ضبط کنی که آهسته حرف بزنی ، بهتره که اصلاً

موضوع را ...»

من گفتم «خیلی خوب، اما گوش کن.» داشتم به هیجان می‌آمدم و کمی بلند تر از حد معمول حرف می‌زدم. من بعضی اوقات که به هیجان می‌آیم، کمی بلند حرف می‌زدم. گفتم «منظور من فقط همین است. می‌دونم که این عمل باید به امر جسمی و روحی و این چیزها باشد. اونچه من می‌خوام بگم اینست که آدم نمی‌تونه این کار رو با همه کس انجام بده. یا هر دختری که آدم‌هاچ و بوسه و عشقبازی می‌کنه - و انتظار داشته باشه که نتیجه کار اینطور از آب در بیاد. تو می‌تونی؟»

لیوس گفت «از این بحث بگذر. عیبی که نداره؟»

«باشه، اما گوش کن. حالا خودت و این زنیکه چینی رو در نظر

بگیر. کار شما دو نفر چه لطفی داره؟»

«از این موضوع بگذر.»

داشتم یواش یواش در کارهای خصوصی او دخالت می‌کردم. این را می‌فهمم. اما این موضوع از خصوصیات ناراحت‌کننده لیوس بود. موقعی که ما توی مدرسه و تون بودیم لیوس آدم را وادار می‌کرد که خصوصیت‌ترین اتفاقی را که برایش افتاده، برای او شرح بدهد، اما اگر آدم راجع به خود او چیزی از او می‌پرسید، سخت از کوره در می‌رفت. این روشنفکرها هیچ خوش‌ندانند بگفتگوی معقول و حسابی با آدم بکنند، مگر اینکه خودشان متکلم و حده باشند. همیشه از آدم می‌خواهند که وقتی خودشان حرف نمی‌زنند دیگران هم حرف نزنند، و موقعی که خودشان بد اطاقشان برمی‌گردند، دیگران هم به اطاقشان برگردند. موقعی که توی مدرسه

ووتون بودم، لیوس همیشه از این موضوع خیلی ناراحت بود. پیدا بود که واقعاً ناراحت است. که وقتی توی اطاق خودش حرفهایش را درمورد آموز جنسی برای ما برو بچه‌ها تمام می‌کرد، ما دور هم جمع می‌شدیم و تا مدتی باخودمان گپ می‌زدیم. منظورم سایر بچه‌ها است و خودم. توی اطاق یکی از بچه‌ها. لیوس از این موضوع خیلی ناراحت بود. همیشه وقتی که نطقش تمام می‌شد، از دیگران می‌خواست که به اطاق‌هایشان برگردند و دیگر حرف نزنند. او از این می‌ترسید که مبادا کسی حرفی بزند که از حرفهای او حسایتر و معقولتر باشد. لیوس واقعاً باعث تفریح من بود. من گفتم « ممکنه من برم به چین. اوضاع جنسی من خیلی افتضاحه. »

« باید هم باشه. عقلاً تو هنوز به مرحله بلوغ نرسیدی. »
من گفتم « همین طوره. جداً هم همین طوره. خودم هم می‌دونم. تو می‌دونی بدبختی من کجاست؟ من هیچ وقت با دختری که زیاد دوستش نداشته باشم، نمی‌تونم زیاد سرشوق بیام منظورم اینکه حسای تحریک بشم. منظورم اینکه حتماً باید زیاد دوستش داشته باشم. اگه زیاد دوستش نداشته باشم، شوق و هوسم می‌خوابه. پسر، این موضوع وضع جنسی منو بالکل خراب می‌کنه. وضع جنسی من خیلی افتضاحه. »
« معلومه که باید هم افتضاح باشه. آخرین باری که دیدمت بهت گفتم که چه کار باید بکنی. »

من گفتم « منظورت اینکه که خودم را به یک دکتر امراض روحی نشان بدم؟ » کوری که او به من گفته بود بکنم این بود. پدر لیوس دکتر

امراض روحی بود :

« این دیگر باخودت است . به من هیچ مربوط نیست که تو در زندگی می‌خواهی چه کار بکنی . »

تا مدتی حرف نزدم . داشتم فکر می‌کردم .

گفتم « حالا خیال کن پیش بابات رفتم و منو معاینه کرد . خوب

اون چه کار می‌کنه ؟ منظورم اینه که چی کار می‌کنه ؟ . »

« هیچ کارت نمی‌کند . فقط باتو حرف می‌زنه و تو هم با او حرف

می‌زنی . یک دلیل این کار ایندکه او به تو کمک می‌کنه تا بتوونی قالبهای

ذهنی خودتو بشناسی ؟ »

« چی چی ؟ »

« قالبهای ذهنیت رو . ذهن تو درجهات مختلف - گوش کن . قضا

من این نیست که اصول ابتدائی روانکاو رو به تو تعلیم بدم . اگر

علاقه‌مندی ، بهش تلفن کن و ازش وقت بگیر . اگر علاقه نداری که هیچ .

رک و پوست‌کنده بهت بگم که من به هیچ وجه به این موضوع علاقه‌مند

نیستم . »

من دستم را روی شانه‌اش گذاشتم . پسر ، او باعث تفریح من بود .

بهش گفتم « تو یه دوست واقعی هستی . اینو می‌دونی ؟ »

لیوس داشت به ساعت مچیش نگاه می‌کرد . گفت « من بایست

دیگه فلنگه‌رو بیندم . » و از جایش بلند شد . « خیلی از دیدنت خوشوقت

شدم . » متصدی بار را صدا کرد و به او گفت که صورت حسابش را بیاورد .

پیش از اینکه لیوس بزند بچاک ، بهش گفتم « های لیوس هیچ وقت

پدرت تو رو معاینه کرده ؟ »

«منو ؟ می‌حوای چی کار ؟ »

«دلیلی ندازه . هیچ معاینه‌ت کرده ؟»

« نه بطور کامل . فقط به‌من کمک کرده تا حدودی خودمو بتونم

بازندگی سازش بدم ، اما به یه تجزیه و تحلیل عمیق هنوز احتیاج پیدا

نکردم . می‌حوای چی کار ؟ »

« دلیلی نداره . فقط می‌خواستم بدونم . »

« آهای . خودتو ناراحت نکن . » داشت انعام پیشخدمت‌راروی

پیشخوان می‌گذاشت . راه افتاده بود برود .

به او گفتم « بیا فقط یه گیلان دیگه بزن . خواهش می‌کنم . من

سخت تنها هستم . بیشوخی می‌گم . »

لیوس گفت نمی‌تواند . گفت دیرش شده ، وبعد رفت .

لیوس . لیوس از آن آدمهای مزخرف روزگار بود ، اما خیلی

لغت از بر بود . موقعی که توی مدرسه ووتون بودم ، از تمام شاگردها

بیشتر لغت می‌دانست . توی مدرسه ازمان امتحان کردند .

در حالی که یواش یواش مشروب داشت مرا می گرفت، همان جا نشستم و منتظر تینا و ژانن شدم که بیایند. روی صحنه و نمایششان را بدهند، اما آنها آنجا نبودند. يك مرد موفر فری که قیافه اش خیلی بد بچه بازها می خورد، آمد روی صحنه و پیانو زد و بعد زن تازه واردی آمد به اسم والنسیا و آواز خواند. والنسیا کارش چندان تعریفی نداشت، ولی بهتر از تینا و ژانن بود، و لاقل این حسن را داشت که تصنیفهای خوبی خواند. پیانو درست نزدیک بار بود، همان جایی که من شسته بودم، و والنسیا کنار من ایستاده بود. من بهش چراغ زدم، اما او خودش رازد به آن راه که اصلا مرا ندیده است. اگر عاقل سر جایش بود شاید این کار را نمی کردم، اما داشتم حسابی مست می شدم. موقعی که والنسیا آواز خواندنش تمام شد، چنان فرزاز صحنه زد بیرون که من حتی فرصت نکردم دعوتش بکنم که

بیاید با من گیلای بزند. این بود که گارسن را صدایش کردم بیاید. به او گفتم که ازوالنسیا پیرسد آیا میل دارد گیلای با من بخورد یا نه. گفت بله، میل دارد. اما هیچ معلوم نیست که پیغام مرا با او رسانده باشد یا نه. این مردم هیچ وقت پیغام آدم را به کسی نمی‌رسانند.

پسر من تا ساعت يك بعد از نصف شب، و یا در همین حدود، توی آن بار نشستم، و حسابی مست کردم. دیگر چشمهایم باز نمی‌شد و پیلی پیلی می‌رفت. با این حال بی‌اندازه مواظب بودم که مبادا خلبازی راه بیندازم. و یا کار ناشایسته‌ای بکنم. نمی‌خواستم کسی متوجه من بشود و یا پیرسد که چند ساله است. اما، پسر، چشمهایم دیگر باز نمی‌شد و پیلی پیلی می‌رفت. موقعی که دیگر واقعاً مست شدم دوباره آن جریان گلوله‌ای را که به شکم‌ام خورده بود از سر گرفتم. توی آن بار من تنها کسی بودم که گلوله‌ای به شکم‌م خورده بود. دستم را از زیر ژاکت گذاشته بودم روی شکم‌م تا نگذارم خون روی زمین بریزد. نمی‌خواستم کسی بداند که حتی زخمی شده‌ام. داشتم این موضوع را که زخمی شده‌ام پنهان می‌کردم. بالاخره کاری که می‌لیم کشید بکنم این بود که به جین تلفن بزنم و بینم که آیا هنوز به‌خانه‌شان برگشته است یا نه. این بود که حساب بار را پرداختم و بعد از آنجا بیرون آمدم و رفتم به جایی که تلفن عمومی داشت. دستم را همچنان زیر ژاکتم گذاشته بودم تا نگذارم خون روی زمین بریزد. پسر، من جداً مست کرده بودم. اما موقعی که وارد اتاق تلفن شدم دیگر چندان مایل نبودم به جین تلفن بکنم. حدس می‌زنم بی‌اندازه مست بودم. بنابراین این کاری که کردم این بود که به سالی‌های تلفن زدم. پیش از اینکه بتوانم شماره‌ای را که

می خواستم بگیرم ، بیست دفعه بیشتر تلفن رددم . پسر ، چشمم از هم باز نمی شد . موقعی که گوشی را برداشتند، گفتم « الو . » از بس که مست بودم داد کشیدم .

زنی بالحن خیلی سردی جواب داد « شما کی هستین ؟ . »
« من هستم . هولدن کال فید ، خواهش می کنم به سالی بگین به من صحبت کنه . »

« سالی خوابیده . من مادر بزرگشم . هولدن ، حالا چه وقت تلفن کردند ؟ هیچ می دونی الان ساعت چنده ؟ »
« آره . می خوام با سالی صحبت کنم . موضوع خیلی مهمه .
بیدارش کنین . »

« آقا جان، سالی خوابیده . فردا بهش تلفن بزنی . خدا حافظ . »
« بیدارش کن ! آهای ، بیدارش کن ! زنده باد . »
بعد صداعوض شد . « هولدن من هستم . » سالی بود . « چی زدی به کلدت ؟ »
« سالی ؟ توئی ؟ »

« آره - جیع چرا میکشی ؟ مگه مست کردی ؟ »
« آها . گوش کن . های ، گوش کن . من شب عید می آم منزلتون .
پیام ؟ برای زینت کردن درخت . خوب ؟ آهای ، سالی ، پیام ؟ »
« آره . توانگار مست کردی . حالا برو بخواب . کجا هستی ؟ کی باهته ؟ »
« سالی ؟ من می آم منزلتون درختو واست زینت می کنم ، پیام ؟
خوب ، پیام ؟ »

« آره . حالا برو بخواب . کجا هستی ؟ کی باهته ؟ »

« هیش کی . من ، خود بنده و خودم . » پسر ، من جدأ مست کرده .
بودم . حتی هنوز هم دستم را گذاشته بودم روی شکم . « اونها دخلمو
آوردن . دار و دسته را کی دخلمو آوردن ، تیرم زدن . خبرداری ؟ آهای ،
سالی خبر داری ؟ »

« صدات نمی آد . حالا برو بخواب . من بایست برم . فردا به من
تلفن کن . »

« آهای ، سالی ! می خوای درختو واست زینت کنم ؟ می خوای ؟

« ها ؟ »

« آره . شب بخیر . بروخونه بگیر بخواب . »

سالی گوشی را گذاشت .

من گفتم « شب بخیر . شب بخیر . سالی مامانی . محبوب دلبندم . »

حالا شما فکرش را بکنید که من چقدر مست بودم . بعد ، من هم گوشی
را گذاشتم .

پیش خودم حدس زدم که شاید سالی تازه از راندوو برگشته است .

اورا توی ذهنم مجسم می کردم که همراه لانتها ، و آن دانشجوی رذل .

رفته اند به يك جائی و همه شان دارند توی يك قوری شنا می کنند و حرفهای

قلمبه سلمبه به همدیگر می زنند و ژست می گیرند و عشو می آیند . آرزو

می کردم که کاش بهار تلفن نکرده بودم . من هر وقت که مست می کنم يك



دیوانه تمام عیار می شوم .

تا مدتی نسبتاً طولانی توی اطاقك تلفن نشستم . گوشی را گرفته

بودم دستم تا مبادا ضعف بکنم و بیقتم زمین . حقیقت مطلب اینکه حاتم

خیلی خراب بود . گوا اینکه بالاخره از آنجا بیرون آمدم و درحالی که مثل آدمهای بی شعور گنج گنجی می خوردم ، رفتم توی روشوئی ، ویکی از دستشوئیها را پر آب سرد کردم . بعد کلهام را تا گوشهام فرو کردم توی آب . حتی درقید این نبودم که سرم را خشکی ، چیزی بکنم . گذاشتم آب از سر و رویم بچکد روی زمین . بعد به طرف شوفازی که کنار پنجره بود رفتم و روی آن نشستم . شوفاز گرم بود و حال آدم را جا می آورد . حسابی کیفور شدم ، برای اینکه مثل بید می لرزیدم . خیلی با مزه است ، من هر وقت که مست می کنم ، بدنم مثل بید می لرزد .

... من کار دیگری نداشتم بکنم ، این بود که همان طور روی شوفاز نشستم و به شمردن مربعهای کوچک و سفید رنگ کف روشوئی مشغول شدم . داشتم یواش یواش خیس می شدم . تقریباً به اندازه يك سطل آب از سر و گردن من داشت پائین می ریخت ، و یقه و کرواتم را خیس می کرد ، اما من عین خیالم نبود . آنقدر هست بودم که در بند هیچ چیز نبودم . بعد ، هنوز مدتی نگذشته بود که آن مردی که برای والنسیا پیانو می زد ، همان مرد مو فرفری که قیافه اش به بچه بازها می خورد ، آمد . توی روشوئی که موهای طلائی اش را شانه بکند . موقعی که او مشغول شانه کردن موهایش بود ، سر صحبت را باهش باز کردم ، اما عیب کار اینجا بود که رفتار او چندان دوستانه نبود .

از او پرسیدم « آهای ، وقتی که برمی گردی توی بار والنسیا رو

می بینیش ؟ »

گفت « به احتمال زیاد . » عجب آدم با مزه و خوش صحبتی . هر

کسی که به تور من می خورد آدم بامزه و خوش صحبتی از آب در می آید.
«گوش کن . سلام منو بهش برسون . ازش پیرس که آیا اون یارو

پیشخدمته پیغام منو بهش رسونده یا نه ، می پرسی ؟ »

«آقا پسر ، چرا نمی ری خونه تون ؟ چند سالته ، هوم ؟»

«هشتاد و شش سال . گوش کن . سلام منو بهش برسون ، خوب؟»

«آقا پسر چرا نمی ری خونه تون ؟»

گفتم «نمی تونم . پسر ، آخه شما دارین پیانو می زنین .» فقط داشتم

مجیش را می گفتم . اگر حقیقتش را بخواهید خیلی هم اقتضاح پیانو

می زد . گفتم «شما بایست برین پشت رادیو پیانو بزنین . یک آقای خوش

قیافه ای مثل شما . با اون موهای طلائی . پارتی ندارین ؟»

« آقا پسر ، مثل بچه آدم برو خونه تون . بروخونه بگیر بکپ .»

« خونه ندارم برم . بیشوخی می گم - پارتی ندارین ؟ »

جوابم را نداد . رفت بیرون . مو شانه کردن و دست به زلف

کشیدنش که تمام شد ، رفت بیرون . مثل استرادلیر . تمام این آدمهای

خوش قیافه مثل همنند . موقعی که مو شانه کردندشان تمام می شود ،

می گذارند می روند .

موقعی که بالاخره از روی شوفاژ پائین آمدم و به اطاق رختکن

رفتم داشتم گریه می کردم . نمی دانم چرا . اما داشتم گریه می کردم .

حدس می زنم علتش این بود که بی اندازه احساس دلتنگی و تنهایی می کردم .

بعد ، موقعی که به اطاق رختکن رفتم ، نتوانستم ژتون لامصب را پیدا

بکنم . گوا اینکه دختر متصدی امانات خیلی لطف کرد . پالتوم را بهم

داد . و همین طور صفحه شرلی بینز کوچولو-و را هنوز آن را با خودم
داشتم : من از اینکه خیلی لطف کرده بود عوض بیست و پنج سنت يك
دلار بهش دادم ، اما او نمی گرفت . و پی در پی به من می گفت که بروم
خانه مان و بگیرم بخوابم . من سعی کردم برای موقعی که کارش تمام
می شود وعده ای ازش بگیرم ، اما حاضر نشد . گفت که سنش آنقدر زیاد
است که جای مادر من حساب می شود . من موهای سفیدم را به او نشان
دادم و گفتم که چهل و دو سالم است حقیقتش این است که فقط داشتم
شوخی می کردم . هر چند او دختر خوبی بود . کلاه قرمز رنگ شکارم
را به او نشان دادم ، و او از آن حوشش آمد . وادارم کرد که پیش از
اینکه از آنجا بروم ، بیرون آن را به سرم بگذارم ، چون موهایم هنوز
حسابی تر بود . حشش هم همین بود .

موقعی که از آنجا بیرون آمدم ، مستی دیگر از سرم پریده بود ،
اما هوای بیرون دو باره داشت خیلی سرد می شد ، و دندانهایم ترق ترق
به هم می خورد . نمی توانستم کاری بکنم که به هم نخورد . رفتم به خیابان
مادیسون ، و منتظر آمدن اتوبوس شدم ، برای اینکه پول هام تقریباً ته
کشیده بود و مجبور بودم که سوار تاکسی ، چیزی نشوم . اما هیچ دلم
نمی خواست سوار اتوبوس بشوم . و گذشته از این حتی ، نمی دانستم که
کجا باید بروم . از این جهت کاری که کردم این بود که راه افتادم به
طرف پارک . پیش خودم گفتم که می روم کنار آن دریاچه کوچک تا بینم
آن مرغاییها دارند چکار می کنند ، بینم آیا هنوز آنجا هستند یا نه .
هنوز نمی دانستم که آیا آنجا هستند یا نه . از آنجا تا پارک خیلی راه

بود ، و من جائی نداشتم بروم - حتی نمی دانستم که شب باید کجا بخواهیم-
این بود که رفتم پارك - خسته‌ای ، چیزی نبودم . فقط از زور غم و عصبه
داشتم می ترکیدم .

بعد ، همین که پایم را گذاشتم توی پارك ، اتفاق وحشتناکی افتاد.
صفحه فیبی از دستم افتاد زمین . خرد و خمیر شد . گذاشته بودمش توی
يك پاكِت بزرگ ، اما با وجود این شکست ، تکه تکه شد . بغض گلویم
را گرفت ، چون خیلی ناراحت شدم ، اما تنها کاری که کردم این بود
که تکه‌های حرد شده را از توی پاكِت در آوردم و ریختم توی جیب
پالتوم . اینها دیگر به هیچ دردی نمی خوردند ، اما دلم نمی خواست
بیندازم شان دور . بعد رفتم توی پارك . پسر ، آنجا چشم چشم را نمی دید.
من از بچگی توی نیویورک بزرگ شده‌ام ، و همه جای ساترال
پارك را وجب به وجب بلدم برای اینکه موقعی که بچه بودم ، همیشه
آنجا اسکیبازی می کردم و دوچرخه سوار می شدم ، اما پیدا کردن استخر
در آن شب برای من خیلی مشکل بود . کاملاً می دانستم کجا است -
درست جنوب ساترال پارك بود - اما با وجود این نتوانستم پیدایش کنم .
قاعدتاً می بایست بیشتر از آنچه فکر می کردم ، مست بوده باشم . من
همچنان داشتم راه سی رفتم و هوا داشت دقیقه به دقیقه تاریک تر می شد و
پارك هم قدم به قدم ترسناکتر می شد . در تمام مدتی که توی پارك بودم ،
حتی يك نفر آدم را محض نمونه آنجا ندیدم . البته این یکی راشانس
آوردم . چون اگر کسی را می دیدیم ، احتمال داشت که يك متر پیرم
هوا . بعد ، بالاخره ، استخر را پیدا کردم . جالب اینجا بود که بعضی

باهش یخ بسته بود ، و بعضی جاهاش نبسته بود . اما مرغاییها پیداشان نبود . دریاچه را دور زدیم - يك دفعه هم چیزی نمانده بود که بیقتم توی آب - اما برای نمونه حتی يك دانه مرغابی هم آن طرفها نبود . فکر کردم تازه اگر هم باشند ، ممکن است لب دریاچه ، درست کنار علفها گرفته باشند خوابیده باشند . اینکه چیزی نمانده بود بیقتم توی آب ، جریانش همین بود . در هر صورت نتوانستم يك دانه هم که شده پیدا کنم .

بالاخره در جایی که زیاد تاريك نبود ، روی نیمکتی نشستم . پسر ، هنوز داشتم مثل بید می لرزیدم ، و با اینکه کلاه شکارم را به سرم گذاشته بودم ، پس کلهام تکه تکه یخ زده بود . این موضوع دلواپسم کرد . فکر کردم که هیچ بعید نیست سینه پهلوکنم و بمیرم . توی ذهنم يك لشکر ازاراذل و اوباشی را که برای تشییع جنازه من آمده بودند ، مجسم کردم . پدر بزرگم از شهر دیترویت ، که هر وقت آدم باهش سوار اتوبوس می شود ، خیابان را یکی به یکی با صدای بلند اسم می برد ، و عمه هایم - من به اندازه موهای سرم عمه دارم - و تمام پسر عموها و قوم و خویشهای نکبتم . چه جمعیتی جمع شده بود . موقعی که الی م-رد ، همه اینها ، همه این احمقها از كوچك تا بزرگ ، آمده بودند . یکی از عمه هایم که تنگی نفس هم دارد ، پی دزپی می گفت که چقدر الی توی تابوت آرام خوابیده است - این را دی . بی . به من گفت . من خودم آنجا نبودم .

هنوز بستری بودم . بعد از اینکه دستم را زخمی کردم بردندم بیمارستان و آنجا خوابانندند . بهر حال من هممش دلواپس این بودم که مبادا آن یخی که پس کلهام بسته بود ، باعث شود که سینه پهلوکنم و بمیرم . بی اندازه

دل‌م برای پدر و مادرم سوخت . مخصوصاً برای مادرم . چون او هنوز که هنوز است داغ مرگ برادرم الی را توی دلش دارد . او را توی ذهنم مجسم کردم که نمی‌دانست آن همه لباسها و وسایل ورزشی مرا چه کار بکند . فقط از يك چیز دلخوش بودم ، و آن این بود که مادرم به فیبی اجازه نمی‌داد در تشییع جنازه من شرکت کند برای اینکه او بچه‌خیلی کوچکی است . تنها دلخوشی من هم همین بود . بعد فکرم رفت پیش آن جمعیتی که توی يك قبرستان، مرا چپاندند توی يك قبر ، و بعد سنگی روی آن گذاشتند که اسم من رویش کنده شده بود . وسط مرده‌ها . پسر ، موقعی که آدم می‌میرد ، این مردم خوب آدم را از چهار طرف محاصره می‌کنند . من امیدوارم که وقتی مردم ، يك آدم با فهم و شعوری پیدا بشود و جنازه مرا توی رودخانه‌ای ، جایی بیندازد . هر جا که می‌خواهد باشد ، ولی فقط توی قبرستان ، وسط مرده‌ها ، چالم نکنند . روزهای جمعه می‌آیند و روی شکم آدم دسته‌گل می‌گذارند ، و از این جور کار-های مسخره . وقتی که آدم زنده نباشد ، گل را می‌خواهد چه کار ؟ مرده که به گل احتیاج ندارد .

هر وقت که هوا خوب باشد ، خیلی از اوقات پدر و مادرم به قبرستان می‌روند و روی قبر الی دسته‌گلی می‌گذارند . من هم یکی دو بار همراهشان رفتم ، اما بعد دیگر ولش کردم . يك دلیلش این است که هیچ میل ندارم او را توی قبرستان لعنتی ببینم ، که وسط مرده‌ها و سنگ قبرها افتاده باشد : وقتی که هوا آفتابی بود ، رفتن به آنجا چندان بد نبود ، اما دو بار - موقعی که آنجا بودیم ، باران شروع کرد

به باریدن . خیلی ناراحت کننده بود . باران روی سنگ قبر الی، روی
علفهای که روی شکمش سبز شده بودند . می بارید . به همه جا می بارید .
تمام آنهایی که برای زیارت اهل قبور آمده بودند، چهارنعل شروع کردند
به دویدن به طرف اتومبیلهاشان . این چیزی بود که واقعا ناراحتم کرد .
که تمام آنهایی که برای زیارت اهل قبور آمده بودند ، می توانند سوار
اتومبیلهاشان بشوند و پیچ رادیو را بازکنند و بعد بروند به جایی که
غذایش به آدم می چسبد - همه غیر از الی . من نمی توانستم این موضوع
را تحمل کنم . خودم می دانم که آنچه توی قبر اوست ، فقط بدن او است
و روحش رفته به آسمان و از این قبیل اباطیل ، اما با این حال نمی توانستم
این موضوع را تحمل کنم . فقط دلم می خواست که الی آنجا نباشد .
شما اورا نشناختید . اگر می شناختیدش ، می فهمیدید چه می گویم . موقعی که
هوا آفتابی است ، رفتن به آنجا چندان بد نیست ، اما آفتاب هم فقط هر وقت
که میل خودش باشد درمی آید .

بعد از مدتی ، فقط برای اینکه فکر سینه پهلو کردن از سرم
بیرون کنم ، پولهام را در آوردم و در زیر نور ضعیفی که از چراغ خیابان
می تابید ، شروع کردم به شمردن . آنچه از پول هام مانده بود ، سه تا
اسکناس يك دلاری و پنج تا سکه بیست و پنج سنتی و يك دانه هم پنج
سنتی بود - پسر ، من از موقعی که از پنیسی درآمده بودم تا آن موقع
خیلی پول نفته کرده بودم . بعد از این ، کاری که کردم این بود که رفته لب
دریاچه و پنج سنتی و بیست و پنج سنتیها را پرت کردم توی آب ، جایی که
آب یخ نزده بود . خودم هم نمی دانم چرا این کار را کردم ، اما کردم -

حدس می زنم که فکر می‌کردم این موضوع باعث خواهد شد که فکر سینه پهلو کردن و مردن از کله ام بیرون برود . گوا اینکه بیرون نرفت .

فکر رفت پیش این موضوع که اگر سینه پهلو کنم و بمیرم ، چه حالی به فیبی دست می‌دهد . این فکر فکر بچگانه‌ای بود، اما دست‌خودم نبود که فکر نکنم . اگر همچو اتفاقی بیفتد ، فیبی خیلی ناراحت می‌شود، چون بی اندازه دوستم دارد . منظورم این است که خیلی مرا می‌خواهد، واقعاً دوستم دارد . در هر حال ، من نتوانستم این فکر را از کله‌ام بیرون کنم ، از این جهت کاری که بالاخره به فکرم رسید بکنم این بود که بهتر است قایمکی سری به منزل بزوم و فیبی را به بینم - که شاید مردم و دیگر او را ندیدم . کلید در خانه پیشم بود ، و کاری به فکرم رسید بکنم این بود که قایمکی بروم توی آپارتمان - خیلی آرام و بی سروصدا - و مدتی با فیبی صحبت کنم . تنها چیزی که مایه نگرانیم بود، در جلوئی خانه‌مان بود، که موقع باز و بسته شدن چنان صدا می‌کند که نگو . خانه ما يك آپارتمان خیلی قدیمی است ، و نظافتچی ساختمان از آن پیزی - گشادها است ، و از این جهت هر چیز توی آن ساختمان یا جیر جیر می‌کند یا قیژ قیژ . من می‌ترسیدم مبادا پدر و مادرم از صدای جیر جیر در بفهمند که من به منزل آمده‌ام . اما تصمیم گرفتم که بروم، هر چه شد بادا باد .

بنابر این از پارک در آمدم و یکسر رفتم خانه . تمام راه را پیاده رفتم . خانه مان زیاد دور نبود ، و من هم خسته نبودم و حتی مستی هم

دیگر از سرم پریده بود . فقط هوا خیلی سرد بود و کسی توی خیابان
دیده نمی شد .

بزرگترین خوش شانس‌ای که در چند سال اخیر آورده‌ام ، این بود که وقتی به خانه مان رسیدم ، پیت ، جوانك آسانسورچی که قبلا شب کار بود ، توی آسانسور نبود . آسانسورچی جدیدی توی آسانسور بود که تا آن وقت او را ندیده بودم. این بود که حساب کردم که اگر گیر پدر و مادرم نیقتم ، می توانم سلامی به فیبی بکنم و بعد بزمن به چاك و کسی هم بو نبرد که من به خانه آمده‌ام . این موضوع حقیقتاً خوش شانس بزرگی بود . چیزی که بیشتر مایه دلحوشی بود این بود که آسانسورچی جدید عقلش کمی پارسنگ بر می داشت . من ، بالحنی کاملاً عادی ، به او گفتم که مرا به منزل آقای دیکستاین برسانند . خانزاده دیکستاین در همان طبقه ای که ما بودیم ، آپارتمانی اجاره کرده بودند. بعد، برای اینکه کسی به من مظنون نشود ، کلاه شکارم را از سرم برداشتم و انگار

که خیلی عجله داشته باشم ، خودم را انداختم توی آسانسور .
موقعی که آسانسورچی در آسانسور را بسته بود و آماده بود که
مرا ببرد بالا ، ناگهان به طرف من برگشت و گفت «اونا خونه نیستن .
رفتن مهمانی توی طبقه چهاردهم .»

من گفتم « عیبی ندارد ، باشه . صبر می‌کنم تا بیان . من برادر -
زاده شونم . »

او بانگاهی احمقانه ، و حاکی از سوءظن مرا برانداز کرد ، و
گفت « شما بهتره ، داداش ، توی سالن منتظرشون بشین .»

من گفتم « آره ، این بهتره - جداً بهتره ، اما پام درد می‌کند .
مجبورم که همیشه به یه حال نگهش دارم - فکر می‌کنم که بهتره توی
صندلی بیرون اطاقشون بشینم . »

یارو اصلاً نفهمید که من راجع به چی دارم صحبت می‌کنم ، از
این جهت تنها چیزی که گفت این بود « اوه . » و تکمه را زد . پسر ،
خوب راهی است . جداً خنده دار است . تنها کاری که آدم لازم است بکند ،
این است که چیزی بگوید که کسی از آن سردر نیآورد ، و آن وقت هر کاری
که دلشان بخواهد براتان انجام می‌دهند .

در طبقه‌ای که منزلمان بود از آسانسور پیاده شدم - مثل آدم‌های
چلاق می‌لنگیدم - و راه افتادم به طرف منزل دیکستاین . بعد ، موقعی
که صدای بسته شدن در آسانسور را شنیدم ، برگشتم و رفتم به طرف خانه
خودمان . داشتم کلرها را درست و حسابی انجام می‌دادم . حتی ، مستی هم
بکلی از سرم پریده بود . بعد کلید در را از جیبم درآوردم ، و خیلی آهسته

و آرام ، در خانه مان را باز کردم . بعد ، در حالی که بی اندازه مواظب خودم
بودم ، وارد خانه شدم و در را بستم . واقعاً حقیقت این بود که من دزد می شدم .
راهرو تاریک تاریک بود ، خودتان می دانید که نمی توانستم چراغ
را روشن کنم . مجبور بودم مواظب باشم که مبادا به چیزی بخورم و سر و
صدا راه بیندازم . گو اینکه کاملاً می دانستم که توی خانه خودمان هستم .
راهروی خانه ما بوی عجیب و غریبی می دهد ، به طوری که همچو بوئی را
در هیچ جای دیگر نمی شود شنید . من نمی دانم این بو چه بوئی است .
بوی گل کلم نیست ، بوی عطر نیست - نمی دانم بوی چه زهرماری است .
اما آدم همیشه می فهمد که توی خانه است . خواستم پالتوم را از تنم در
بیاورم و آن را از توی کمد راهرو آویزان کنم ، اما این کمد پر از
چوبرختهایی است که وقتی آدم درش را باز می کند چنان سر و صدا راه
می افتد که همه اهل عالم خبردار می شوند . این بود که پالتوم را در نیاوردم .
بعد ، خیلی آهسته و آرام ، راه افتادم به طرف اطاق فیبی . می دانستم که
کلفتمان صدای پای مرا نخواهد شنید ، برای اینکه از یک گوش کراست .
موقعی که او بچه بوده ، برادرش قلم نی توی گوشش فرو کرده و پرده گوشش
را پاره کرده است - خودش یک وقتی این موضوع را به من گفت . خلاصه
او از بیخ کر بود . اما پدر و مادر من - مخصوصاً مادرم - گوشه اشان از
گوش تازی هم تیزتر است . از این جهت موقعی که می خواستم از پشت در
اطاق آنها رد بشوم ، خیلی آهسته و پاورچین پاورچین رد شدم . حتی
نفسم را توی سینه حبس کردم . اگر آدم یک صندلی روی سر پدر من
بکوبد باز با این حال بیدار نمی شود ، ولی عوضش مادرم . تنها کافیست

که آدم در يك نقطه دوز افتاده سبیری سرفه بکند، و او هراسان از خواب بپرد. مادرم بی اندازه حساس و اعصابش ضعیف است. نصف بیشتر شبها بیدار می ماند و سیگار می کشد.

بالاخره، بعد از تقریباً یکساعت، به اطاق فیبی رسیدم. اما او آنجا نبود. من موضوعی را فراموش کرده بودم که وقتی دی. بی در هالیوود و یاجای دیگر است، فیبی توی اطاق او می خوابد. فیبی از آنجا خوشش می آید، برای اینکه آن اطاق بزرگترین اطاق خانه ما است. و همچنین برای اینکه توی آن اطاق میز تحریر بسیار بزرگی قرار دارد که دی. بی. آنرا در فیلا دلفیا از يك زن الكلی خریده است و يك تخت خواب بی اندازه پت پهنی که بیست کیلو متر درسی کیلو متر مساحتش است. من نمی دانم دی. بی این میز را از کجا خریده است. در هر حال، فیبی خوشش می آید که وقتی دی. بی. در خانه نیست، توی اطاق او بخوابد، و دی. بی هم اجازه می دهد. برای شما لازم است که فیبی را موقعی که پشت آن میز می نشیند و تکلیفهای مدرسه یا کارهای دیگرش را انجام می دهد ببینید. این میز به اندازه آن تخت خواب هست. وقتی که فیبی پشت آن میز تکلیفهای مدرسه اش را انجام می دهد، به اندازه يك گنجشك هم به چشم نمی آید. ولی با این حال از این طور چیزها خوشش می آید. از اطاق خودش خوشش نمی آید، چون آنجا خیلی كوچك است خودش می گوید. می گوید خوشش می آید که دست و پایش را حسابی دراز بکند. من از این حرفش. کیف می کنم. آخر فیبی چه قد و هیكلی دارد که دست و پایش را دراز بکند؟ يك بچه گنجشك.

به هر حال ، من خیلی آرام وارد اطاق دی.بی . شدم ، و چراغ روی میز را روشن کردم . فیبی حتی تکان هم نخورد . وقتی که چراغ روشن شد ، مدتی به صورتش نگاه کردم . روی تختخواب خوابیده بود و صورتش روی يك طرف متکا افتاده بود . دهانش باز بود . باهزه است . شما آدمهای بزرگ را در نظر بگیرید که وقتی خوابند و دهانشان مثل گاله باز می ماند ، چه قیافه نکبتی به هم می زنند؛ اما بچه ها این طور نیستند . بچه ها قیافه ای دوست داشتنی پیدا می کنند. حتی ممکن است آب دهانشان تمام متکارا خیس کند ، ولی با این حال باز هم قیافهشان دوست داشتنی می شود .

من مدتی ، خیلی آرام و با احتیاط توی اطاق گشتم و به چیزهایی که در آنجا بود نگاه کردم . خود بخود شنگول شدم . بدون هیچ علتی شنگول شدم . لباسهای فیبی روی صندلی پهلوی تختخواب بود . فیبی نسبت به سن وسالش دختر بسیار پاکیزه و مرتبی است . منظورم این است که مثل بعضی از بچه ها لوازم و لباسهایش را این طرف و آن طرف نمی اندازد . بچه شلخته و خرفتی نیست . پالتو خرمائی رنگی را که مادرم با يك دست لباس از کانادا برایش خریده بود ، از پشت صندلی آویزان کرده بود ، بلوز و سایر لباسهایش روی نشیمن صندلی بود . کفش و جورابهایش بغل همدیگر ، روی کف اطاق ، درست زیر صندلی بود . من قبلا آن کفش را ندیده بودم . کفش نوی بود . مثل همین کفش پاشنه خوابی که خودم دارم رویه قهوه ای رنگ سیری داشت ، و به آن لباسی که مادرم برایش از کانادا خریده بود ، خیلی خوب می آمد . مادرم

همیشه لباسهای خیلی قشنگی برایش می‌خرید . او را ترگل و ورگل
نگه می‌دارد . مادرم در بعضی چیزها خیلی سلیقه دارد . در خرید
اسکی روی یخ و یا چیزهایی از این قبیل زیاد وارد نیست، اما در مورد
لباس در خوش سلیقگی لنگه ندارد . مقصودم این است که فیبی همیشه
لباسهایی می‌پوشد که آدم واقعاً حظ می‌کند . شما بیشتر بچه‌های کوچک
را در نظر بگیرید که ولواینکه پدر و مادرشان آدمهای پولداری باشند،
معمولاً لباسهایی می‌پوشند که بی‌اندازه پیریخت و بدنما هستند . کاش شما
فیبی را توی آن لباسی که مادرم برایش از کانادا خریده بود می‌دیدید .
شوخی نمی‌کنم .

رقم پشت میز دی . بی . نشستم و به چیزهایی که روی آن بود
نگاه کردم . اغلب آنها مال فیبی بود ، لوازم مدرسه و از این چیزها .
بیشترش کتاب بود . عنوان کتاب : وئی این بود :

« ریاضیات تفریح خوبی است . » من صفحه اول کتاب را آوردم
و نگاهی به آن انداختم . این چیزی است که فیبی توی آن صفحه نوشته بود :
فیبی و درفیلد کالفیلد .

کلاس چهارم -- ب .

کیف کردم . آخر اسم وسط او ژوزفین است نه ودرفیلد . هر چند
او از اسم ژوزفین خوشش نمی‌آید . هر دفعه که او را می‌بینم ، می‌بینم
که اسم وسط جدیدی روی خودش گذاشته است .

زیر کتاب ریاضیات ، کتاب جغرافی بود ، و زیر آن ، کتاب
تعلیم املا . فیبی املاش خیلی خوب است . اصلاً تمام درسهایش خوب

است ، اما املائاتش بهتر از سایر درسهایش است . بعد ، در زیر کتاب .
املاء يك دسته دفترچه بود . فیبی بیشتر از يك خروار دفترچه دارد .
هیچ بچه‌ای به اندازه او دفترچه ندارد . من دفترچه روئی را برداشتم .
و به صفحه اول آن نگاه کردم . آوی آن صفحه نوشته شده بود :
برنيس ، زنگك تفريح بيا پيش من كه هي خواهم مطلب خيلي مهمي
را براي بگويم .

در تمام صفحه فقط همین نوشته شده بود . در صفحه بعد این چیزها
نوشته شده بود :

چرا در جنوب شرقی آلاسکا این همه کارخانه
کنسروسازی وجود دارد ؟

برای اینکه در آنجا ماهی خیلی زیاد است .

چرا آنجا جنگلهای پرارزشی دارد ؟

برای اینکه آب و هوایش خوب است .

دولت ما برای بهبود وضع زندگی اسکیموها .

چه اقداماتی کرده است ؟

جواب این سؤال باشد برای فردا !!!

فیبی و درفیلد کالفیلد

فیبی و درفیلد کالفیلد

فیبی و درفیلد کالفیلد

فیبی و . فیلد کالفیلد

جناب و درفیلد کالفیلد

نظفاً این راه بده شرلی !!!

شرلی ، تو گفتی که قوس^۱ هستی

اما موقعی که به خانه ما بیائی

تنها تو^۲ تو اسکی ترا خواهد آورد .

رفتم پشت میز دی. بی . نشستم و تمام دفترچه را از اول تا آخر خواندم . خیلی طول کشید تا تمامش کردم ، ولی من چیزهایی از این قبیل را ، مثل دفترچه يك بچه ، حالا چه مال فیبی باشد چه مال کس دیگر ، بامیل و رغبت تمام بدون این که سرم را از روی دفترچه بردارم ، از سر شب تا صبح و از صبح تا غروب می خوانم. من از مطالب دفترچه - های بچه ها کیف می کنم . بعد سیگار دیگری آتش زدم - این آخرین سیگاری بود که داشتم . من آن دور ظاهراً سی بسته سیگار کشیده بودم . بعد ، بالاخره فیبی را بیدارش کردم . منظورم این است که نمی توانستم تا آخر عمرم پشت آن میز بنشینم ، و گذشته از این می ترسیدم که پدر و مادرم سر زده بیایند توی اطاق ، و دلم می خواست که پیش از آنکه آنها ناغافل بیایند توی اطاق ، من لااقل سلامی به فیبی کرده باشم . این بود که بیدارش کردم .

فیبی حواش خیلی سبک است . منظورم این است که لازم نیست برای بیدار کردنش داد کشید . تنها کاری که بایست کرد این است که کنار تختش نشست و گفت « فیبی ، بلند شو . » و او در آن واحد از خواب می پرد .

۱ - ۲ . کماندار ، گاو - از صور دوازده گانه منطقه البروج .

فیبی فوراً گفت: « هولدن ». دستهایش را انداخت دور گردنم. فیبی دختر بسیار با محبتی است. منظورم این است که نسبت به سن و سالش خیلی با محبت است. بعضی از اوقات حتی بیش از اندازه با محبت می‌شود. صورت‌م را ماچ کرد و گفت: « چه موقع او مدین خونه؟ » از دیدنم بینهایت خوشحال بود. کاملاً معلوم بود که خوشحال است.

« اینقدر بلند حرف تزن. همین‌الساعه. خوب، حالت چطوره؟ »

« خوبه. کاغذم بهتون رسید. من یه کاغذ پنج صفحه‌ای ... »

« آره - اینقدر بلند حرف تزن. متشکرم. »

او به من نامه‌ای نوشته بود. من فرصت نکردم جوابش را بدهم. تمام آن نامه دربارهٔ نمایش بود که قرار بود در مدرسه اجراء بشود و فیبی هم در آن شرکت داشت. به من نوشته بود که برای روز جمعه با کسی وعده‌ای، چیزی نگذارم تا بتوانم آنجا بروم و نمایش را ببینم.

از او پرسیدم: « نمایش وضعیت چطوره؟ گفتم اسمش چیه؟ »

او گفت: « نمایش تاریخی مخصوص عید برای امریکائیاها. » نمایش چرندیه. اما من نقش بندیکت آرنولد^۱ رو دارم. در واقع رل اولرو بازی می‌کنم. پسر، خواب بالکل از سرش پریده بود. هر وقت او راجع به چیزهائی از این قبیل حرف می‌زند، سخت به هیجان می‌آید. نمایش از اونجا شروع می‌شه که من دارم می‌میرم. شب عید شبی می‌آد بالای

۱. Benedict Arnold (۱۷۴۱ - ۱۸۰۱) ژنرال امریکائی.

از سران جنگهای استقلال امریکا که بعدها به انقلاب خیانت کرد و خود را به تکه زمینی در کانادا به انگلیسیها فروخت.

سر من و ازم می پرسه که آیا شرمنده ای ، چیزی نیستم . می دونین .
برای اینکه به وطنم و این چیزها خیانت کرده ام . « بلندشده بودنشسته
بود . « شما می آیین ؟ من راجع به همین بود که براتون نامه نوشتم .
می آیین ؟ »

« البته که می آم . مسلمه می آم . »

او گفت « بابا جون نمی تونه بیاد . می بایست که با هواپیما بره
کالیفرنیا . « پسر ، خواب حسابی از سرش پریده بود . فیبی در عرض دو
ثانیه خواب از سرش می پرد . بلندشده بود نشسته بود . دو زانو نشسته
بود . و دست مرا گرفته بود توی دستش . گفت « گوش کنین . مامان جون
گفت شما روز چارشنبه می آیین . گفت قراره که چهارشنبه بیاین . »
« من زودتر اومدم . اینقدر بلند حرف تزن . همه را از خواب
بیدار می کنی . »

فیبی گفت « ساعت چنده؟ مادر جون گفت که اونها خیلی دیر می آن
خونه . رفتن به مهمونی در نورواک . می تونین حدس بزنین که امروز
بعد از ظهر من چی کار کردم ؟ چه فیلمی دیدم ؟ می تونین حدس بزنین ؟ »
« نمی دونم . گوش کن . نگفتند چه موقع برمی گردند خو »
فیبی گفت « پزشك ، « این یه فیلم مخصوصیه که توی بنیاد لیستر^۱
نمایش می دادن . فقط همین یه روز رو نمایش دادن . فقط همین

۱ . Lister (1827-1912) (coaseqb) پزشك و جراح انگلیسی

که برای نخستین بار در اعمال جراحی از داروهای ضد عفونی استفاده
کرد .

امروز بود . تمام فیلم دربارهٔ یه دکتری بود در کنتاکی که روی صورت بچه ای که چلاقه و نمی تونه راه بره ، پتو می ندازه . بعد می گیرش می ندازنش توی زندون . فیلم خیلی عالی ای بود . «

« گوشت با من باشه بین چی می گم . اونها نگفتند چه موقع برمی گردن خونه ... »

« اون ، دکتره ، دلش برای بچه می سوزه . و برا همین روی صورتش پتو می ندازه و خفهش می کنه . بعد به حبس ابد محکوم می شه و می ندازنش توی زندون ، اما بچه هه که دکتر خفهش کرده بود ، همیشه می آد به دیدن دکتر و از کاری که کرده بود ازش تشکر می کنه . این دکتره رو دلسوزی دست به قتل می زنه . اما خودش هم می دونه که حقشه بره زندون ، برا اینکه یه دکتر نباید چیزی رو از خدا بگیره . مادر یکی از همشاگردیهام مارو برد به اونجا . آلیس هولمبورگ ، بهترین دوست منه . تنها دختریه که در تموم ... »

من گفتم « یه دقیقه حرف نزن ، می شه ؟ من دارم ازت سؤال می کنم . اونها نگفتن چه موقع برمی گردن خونه ؟ »

« نه ، نگفتن ، اما حالا حالاها هم بر نمی گردن . با ماشین رفتن تادریگه از قطار راحت باشن . یه رادیو هم براش گرفتیم ! فقط عیبش اینه که مادر جون گفت که وقتی ماشین داره راه می ره نمی شه روشنش کرد . »

نفس راحتی کشیدم . منظورم این است که بالاخره از این نگرانی ، که آنها مرا توی خانه گیر بیاورند ، خلاص شدم . دیگر اصلا در بند

این موضوع نبودم . اگر گیرم می آورند ، هیچ اهمیت نمی دادم .
کاش شما فیبی را می دیدید . لباس خواب آبی رنگی پوشیده بود
که روی بقیه آن فیلهای قرمز رنگی نقش شده بود . فیبی مرده فیل است .
من گفتم « پس فیلم خوبی بود ، ها؟ »

« عالی بود ، فقط عیش این بود که آلیس سرما خورده بود ، و
مادرش می ازش می پرسید که زکام شده یا نه . درست وسط فیلم . همیشه
درست موقعی که فیلم هیجان انگیز می شد مادرش خم می شد روی من و
از آلیس می پرسید که زکام شده یا نه . از این موضوع خیلی حرص
می گرفت . »

بعد موضوع صفحه را برایش گفتم . گفتم « گوش کن ، من برات یک
صفحه خریدم ، اما حیف که وقتی می اومدم خونه توی راه شکست . »
تکه های صفحه را از جیب پالتویم در آوردم و بهش نشان دادم . گفتم
« کلهم گرم بود . »

فیبی گفت « اونارو بدین به من . من نگهشون می دارم . » آنها را
از توی دست من در آورد و گذاشتشان توی کشوی میز . امان از دست این
فیبی که چه بچه نازی است .

از او پرسیدم « دی . بی . عید می آد خونه؟ »
« مادر جون گفت ممکنه بیان ، ممکنه هم نیان . بسته به اینکه
چه پیش بیاد . ممکنه توی هالیوود بمونه و یه سناریو درباره آنابولیس
بنویسه . »

« آنابولیس! بابا ایوالا ! »

« اون یه داستان عاشقانه و از این چیز هاست . می تونین حدس بزنین که کی توش می خواد بازی کنه؟ کدوم ستاره سینما؟ می تونین حدس بزنین؟ »

من گفتم « به این موضوع علاقه ای ندارم . آناپولیس ، بابایوالا! آخه دی . بی . راجع به آناپولیس چه اطلاعی داره ؟ این موضوع به داستانهای که می نویسه چه ارتباطی داره ؟ » پسر ، این زهر ماری منو دیوونه می کنه . این هالیوود خراب شده . ازش پرسیدم « بازوت چی شده ؟ » متوجه شدم که نوار زخمبندی بزرگی روی آرنجش چسبانده است . علت اینکه متوجه این موضوع شدم این بود که لباس خوابش آستین نداشت .

فیبی گفت « یه پسر که اسمش کرنیس وینترابه و همکلاسیمه ، موقعی که از پله های پارک می رفتم پائین ، هلم داد . می خواین ببینیش؟ » شروع کرد به کندن نوار زخمبندی از روی آرنجش .
« ولش کن باشه . چرا از پله ها هلت داد پائین ؟ »

فیبی گفت « نمی دونم . فکر می کنم از من بدش می آد . من و یه دختر دیگه : سلما آتربری روی بارونیش جوهر پاشیدیم . »
« کار خوبی نکردین . مگه تو چی هستی - یه بچه جفله . »
« نه ، اما هر دفعه که من می رم پارک می افته دنبالم و هر جا می رم می آد . همیشه می افته دنبالم . خیلی منو عصبانی می کنه . »
« شاید دوستت داره . دلیل نداره که تو جوهر روی ... »
فیبی گفت « نمی خوام منو دوست داشته باشه . » بعد ، نگاه

مخصوصی به من انداخت ، و گفت « هولدن چطور شده که چارشنبه نیامدین ؟ »

« جی ؟ »

پسر ، آدم بایست دقیقه به دقیقه مواظبش باشد . اگر شما خیال می کنید که او دخترزرنگ و دانائی نیست ، خیلی از مرحله پرت هستید . از من پرسید « چطور شد که چارشنبه نیامدین ؟ از مدرسه بیروتون ، نکردن ؟ »

« من که بهت گفتم . زود مرحصمون کردن . تموم شاگردای مدرسه ... »

فیبی گفت « از مدرسه بیروتون کردن ا بیروتون کردن ا » بعد بامشش زد به پام .

فیبی هر وقت که دلش بخواهد مشت بزند ، مشتپاش حسابی سنگین می شود .

« شمارو بیرون کردن . اوه ، هولدن » دستش را گرفته بود جلوی دهانش . به خدا قسم فیبی بچه ای احساساتی است .

« کی گفت منو از مدرسه بیرون کردن ؟ کسی که نگفت منو ... » او گفت « شمارو بیرون کردن . بیروتون کردن . » بعد دوباره بامشش زد به من . خیال نکنید که مشتش درد نیاورد - خیلی هم سنگین بود . گفت « باباجون می کشدتون . » بعد خودش را انداخت روی تخت وبالش را گذاشت روی سرش . او این کار را خیلی از اوقات انجام می دهد . بعضی وقتها اصلا پاك می زند به سرش .

من گفتم : حالا دیگه ولش کن . هیچ کی منو نمی کشه . هیچ کی ؛
حتی - یالا ، فیبی ، اون لامصب رو از روی صورتت وردار . هیچ کی
منو نمی کشه . »

او بالش را از روی صورتش برنداشت . اگر او میلش نباشد کاری
را بکند، محال است بشود وادارش کرد . فقط پشت سرهم داشت می گفت
« باباجون می کشدتون . » چون بالش را گذاشته بود روی صورتش ،
صدایش خوب شنیده نمی شد .

من گفتم « هیچ کی منو نمی کشه . شعورت کجا رفته ؟ اولندش من
می خوام از اینجا برم . کاری که ممکنه بکنم اینکه برای یه مدتی پیش
گله دازها شغلی پیداکنم . من یه نفری رو می شناسم که پدن بزرگش در
کلورادو یه گله داره ، ممکنه اونجا یه شغلی پیدا کنم . وقتی که اونجا
رفتم ، البته اگه برم ، همیشه بهت کاغذ واین چیزها می نویسم وینخبرت
نمی ذارم . یالا ، اونو از روی صورتت وردار . یالا ، های ، فیبی . خواهش
می کنم . خواهش می کنم ورش دار . »

فیبی بالش را از روی صورتش برنداشت . من سعی کردم آن را
از روی صورتش بکشیم ، اما زورم بهش نرسید . آدم از کلنجار رفتن با
او خسته می شود . پسر ، اگر او دلش بخواد بالش را روی صورتش
بگذارد ، محال است کسی بتواند جلویش را بگیرد . من پشت سرهم
به او می گفتم « فیبی ، خواهش می کنم . یالا سر تو بیار بیرون . یالا ،
آهای ... آهای ، خانم زدرفیلد . سر تو بیار بیرون . »

فیبی سرش را بیرون نیاورد . بعضی از اوقات فیبی حتی حرف

حساب هم سرش نمی شد . بالاخره ، بلند شدم ورقتم به اطاق نشیمن و از
توی قوطی سیگاری که روی میز بود چند تا سیگار برداشتم و گذاشتم
توی جیبم . سیگارم بالکل تمام شده بود .

موقعی که برگشتم ، فیبی بالش را از روی سرش برداشته بود - می دانستم که برمی دارد - اما با آنکه به پشت خوابیده بود ، بازهم به من نگاه نمی کرد . موقعی که به کنار تخت خواب آمدم و دوباره روی آن نشستم ، صورتش را برگرداند آن طرف . داشت بیمحلی می کرد . درست مثل بازیکنهای تیم شمشیربازی که وقتی تمام آن شمشیرهای صاحب مرده را توی مترو جا گذاشتم مرا از تیم خودشان انداختند بیرون و بیمحلم کردند .

من گفتم : « حال خانم هیزل ودرفیلد چطوره ؟ هیچ داستان تازه ای درباره اش نوشتی ؟ اونو که برام فرستاده بودی توی چمدون دارمش . مونده توی ایستگاه . داستان خیلی خوبیه . »

« باباجون می کشد تون . »

پسر ، وقتی که چیزی به مغز او فرو می رود ، مگر

دیگر بیرون می آید .

« نخیر، نمی کشه . خیلی که سخن بگیره ایسه که دوباره به فصل کتک حساییم بزنه . و بعد بفرستم به اون مدرسه خراب شده ی نظام . غیر از این که کاری نمی کنه . تازه مگه من اینجا می مونم . از اینجا می رم . می رم - شاید برم به کلورادو و اونجا گلهدار بشم . »
« چه حرفا می زنین ، آدم خندهش می گیره . شماحتماً می تونین سوار اسب بشین ؟ »

گفتم : « کی نمی تونه ؟ خوب هم می تونم . مسلماً می تونم . اونا در عرض دو دقیقه به آدم یاد می دن . »
گفتم : - « نکنش ، ولش کن . » داشت نوار چسب روی بازویش را را می کند . ازش پرسیدم :
« سرتوکی درست کرده ؟ » متوجه شدم که سرش را بدجوری اصلاح کرده اند . خیلی کوتاه شده بود .

فیبی گفت : « به شما مربوط نیس . » فیبی بعضی وقتها بچه خیلی مزخرفی می شود . واقعاً مزخرف . بایک لحنی گفت « گمون نمی کنم که باز توی هیچ درسی نمره آورده باشین . » این حرف او ازیک نظر بامزه هم بود . گاهی وقتها قیافه خانم معلمها را به خودش می گیرد بچه نیموجبی .
گفتم : « خیر ، آوردم . انگلیسی قبول شدم . » بعد ، فقط برای این که عشقم کشیده بود ، از روی لمبرش نیشگون گرفتم . آن طور که او یک بری خوابیده بود ، لمبرهاش قلمبه زده بود بیرون . لمبرهای فیبی گوشتی ندارد . نیشگون را محکم نگرفتم ، اما او سعی کرد که دستم را پس بزند ، اما

دستش نخورد.

بعد، ناگهان پرسید: «اوه، چرا این کار رو کردین؟» منظورش این بود که چرا دو باره رفوزه شدم. این سؤال، آنطور که او پرسید غصه دارم کرد.

گفتم: «اوه، تو رو به خدا فیبی، اینو از من نپرس. هرکی این سؤالو بکنه ازش دلخور می شم. می پرسی چرا؟ ولی هزار تادلایل داره. اونجا یکی از بدترین مدرسه هائی بود که توش درس خوندم. پر از شاگردهای متقلب و حقه باز بود، و آدمهای پست و نانجیب. من هیچ وقت در تمام عمرم این همه آدم پست و نانجیب ندیدم. مثلاً اگر توی اطاق یکی از بچه ها جلسه خودمانی همینطوری داشتیم و یک نفر دیگر دلش می خواست بیاد تو اونها راهش نمی دادن، که چیه اون یارو آدم کودنیه و صورتش پر از جوشه. هر وقت که یکی دلش می خواست بیاد توی اطاق، همه شان در رو به روش می بستن. و محرمانه یه انجمن دوستانی داشتند که من جرأت نداشتم عضوش بشم. و بین مایک پسر یه جوشی بدعنق و مزاحمی بود به اسم رابرت اکلی، که خیلی دلش می خواست خودشو قاطی اونها بکنه. هیچ دست بردار نبود، و اونها هم راهش نمی دادند. فقط به این خاطر که صورتش پر از جوشه و آدم بدعنق و مزاحمیه. من حتی میل ندارم که در باره این موضوع حرف بزنم. خلاصه مدرسه گندی بود، باور کن این طور بود.»

فیبی حرفی نزد، اما داشت گوش می داد. از پس گردنش فهمیدم که دارد گوش می دهد. وقتی که کسی چیزی به او می گوید گوشش با آدم است.

و پامزه اینجاست که بیشتر وقتها می فهمد که آدم دارد درباره چی حرف می زند . واقعاً می فهمد .

من یکبند داشتیم راجع به پنسی حرف می زدیم . خوشم می آمد که حرف بزنم .

گفتم: « حتی یکی دو تا معلم خوبی هم که توی اون مدرسه بودند ، اونها هم حقه باز بودن . یه معلم پیری داشتیم که اسمش اسپنسر بود . خانمش همیشه به آدم شیر کاکائو و از این جور چیزها می داد ، اونها واقعاً اشخاص خوبی بودن . اما کاش قیافه اسپنسر رو ، موقعی که ترمر ، مدیر مدرسه ، سرزنگ تاریخ می اومد تو کلاس و می رفت ردیف آخر می نشست می دیدی . ترمر همیشه می آمد توی کلاس و در حدود یکساعت و نیم می گرفت اون ته می نشست . انگار که شخصی ناشناس یا همچو آدمیست . بعد از مدتی که از نشستنش می گذشت شروع می کرد توی حرف اسپنسر دویدن و مزه انداختن ، آنهم نه یکی دو بار . اسپنسر که چیزی نمی موند از زور خنده و شادی غش کنه بیفته زمین ، انگار که ترمر شازده ای کیست . »

« اینقدر بد و بیراه نگو . »

گفتم : « آدم استفراغش می گرفت ، قسم می خورم که عین حقیقته . بعد ، « روز یاد بود . » توی پنسی یه روزی هست به اسم روز یاد بود ، که در این روز تمام خنگها و ناکسهای که در حدود سال ۱۷۷۶ از پنسی فارغ التحصیل شدن بر می گردن اونجا و رزه راه می اندازن ، بازن و بچه هاشون و همه قوم و خویش هاشون . کاش تو این پیر مرد رو که پنجاه سال

از عمرش می گذشت می دیدی . کاری که اون کرد این بود که او مد توی
اطاق ، و در روزد و ازمون پرسید که آیا ممکنه بهش اجازه بدیم که
از حموم استفاده کنه . حموم ته راهرو بود - من نمی فهمم چرا از ما
اجازه می خواست . می دونی چی گفت ؟ گفتش می خواد ببینه که آیا
هنوز اسمش روی در یکی از مستراحها هست یا نه ؟ هفتاد سال پیش اسم
احمق بدمصب زهرماریش رو در یکی از مستراحها نئنده شده بود ، و
حالا می خواست ببیند که آیا همون طور روی در مونده با نه . این بود
که من و هم اطاقیم باهش رفتیم تا حموم ، و اون قدر اونجا وایسادیم که تمام
درهارا دونه به دونه و ارسی کرد . و در تموم این مدت یکرینز باما حرف
می زد ، می گفتش که خوشترین روزهای زندگیش موقعی بود که توی
پنسی درس می خونده ، و یه عالم نصیحتمو کرد که در آئنده چه بکنیم و
چه نکنیم . پسر ، یارو روحمون رو کسل کرد . منظورم این نیست که
اون مرد آدم بدی بود - نه ، نبود . اما لازم نیست که آدم شخص بدی باشد ،
تا روح دیگر بن رو کسل بکنه - می شد آدم خوبی بود و باز هم ، روح
مردمو کسل کرد . برای کسل کردن روح دیگر و تنها کاری که آدم می بایست
بکنه اینه که در ضمن این که داره روی در مستراحها دنبال اسمش می گرده
یه عالم نصیحت قلبی بکنه - بیشتر از این لازم نیست . نمی دونسم .
شاید هم اگر یارو از نفس نمی افتاد موضوع اینقدر ها هم بد نمی شد ،
بالا آمدن از پله ها از نفس انداخته بودش ، و در تمام اون مدتی که داشت
دنبال اسمش می گشت به زور نفس می کشید ، پره های دماغش خیلی
مضحک و غم انگیز شده بود ، و در همون حال پشت سر هم به من و

استرادلیر نصیحت می کرد که هرچی می تونیم از پنسی کسب فیض کنیم .
ای وای ، فیبی ! نمی دونم چطور بهت بگم . خلاصه این که من از هرچی
توی پنسی اتفاق می افته خوشم نمی اومد . نمی دونم چطور بهت
بگم .»

در این موقع فیبی چیزی گفت که من نشنیدم . یک طرف دهانش را
گذاشته بود روی بالش ، این بود که نشنیدم چی گفت .
گفتم « چی گفتی ؟ دهن تو از روی بالش وردار . اون طوری
نمی شنزم چی می گی .»

« شما از هرچی که اتفاق می افته خوشتون نمی آد .»
وقتی که او این حرف را زد ، من بیشرکسل شدم .
« چرا ، خوشم می آد . خوشم می آد . مسلمان خوشم می آد . اینو بگو ،
چرا این حرفو می زنی .»

« برای اینکه خوشتون نمی آد . شما از هیچ مدرسه ای خوشتون
نمی آد . هزارون چیز هست که شما از اونها خوشتون نمی آد . خوشتون
نمی آد .»

من گفتم « چرا ، خوشم می آد ! اشتباه تو همین جاست - درست
همین جارو اشتباه می کنی ! مگه مجبوری این حرفو بزنی ؟ » پسر ، او
داشت مرا پاك كسل می کرد .

فیبی گفت « برای اینکه خوشتون نمی آد . اگر راست می گین ،
یکیشو اسم ببرین .»

من گفتم « یه چیز ؟ یه چیز که ازش خوشم می آد ؟ بسیار خوب .»

بدبختی اینجا بود که نمی توانستم هوش و حواسم را خوب جمع کنم و فکرم را به کار بیندازم .

پرسیدم « از یه چیزی که ازش زیاد خوشم بیاد ، منظورت اینه؟ »
فیبی جوابم را نداد. یکوری روی تختخواب لم داده برد. تقریباً یک هزار فرسخی از من دور بود . گفتم « یا لاله جواب بده . از یه چیز که ازش زیاد خوشم بیاد، یا چیزی که فقط ازش خوشم بیاد؟ »
« زیاد خوشتون بیاد.»

من گفتم « بسیار خوب.» اما بدبختی اینجا بود که نمی توانستم هوش و حواسم را خوب جمع کنم و فکرم را بکار بیندازم . تنها چیزی که به فکرم رسید، آن دوراهبه های بودند که با آن زنبیل های حصیری پاره پوره شان توی حیابانها می گشتند و اعانه جمع می کردند . مخصوصاً آن زنی که عینک دوره فلزی به چشمش زده بود . و پسری که توی مدرسه الکتون هیلاز می شناختمش . توی آن مدرسه پسری بود به اسم جیمز کاسل که حاضر نمی شد حرفی را که در بازه پسر بی اندازه از خود راضی ای به اسم فیل استابیل زده بود، پس بگیرد. جیمز کاسل گفته بود که استابیل پسر بی اندازه از خود راضی ای است ، و یکی از رفقای مزخرف و نثر استابیل محض خود شیرینی این حرف را بد او رسانده بود. از این جهت استابیل با پنج - شش تا از بچه های بد ذات و کثیف مدرسه رفته بودند توی اطاق جیمز کاسل. و در را از توقفل کرده بودند و سعی کرده بودند که او را وادار کنند تا حرفی را که زده بود پس بگیرد ، اما او حاضر نشده بود زیرا بار برود . به این جهت آنها هم ریخته بودند روی سرش که دخلش را بیاورند . من بلائی.

را که آنها به سر جیمز کاسل در آوردند، به شمانمی گویم - چون کار خیلی زشت و نفرت انگیزی است - اما با این حال او حاضر نشد حرف خودش را پس بگیرد. و کاش شما او را دیده بودید. پسری بود خیلی لاغر و ضعیف، و میچ دستپاش به کلفتی يك مداد بود. بالاخره، کاری که او کرد، به جای اینکه حرفش را پس بگیرد، این بود که از توی پنجره خودش را پرت کرد بیرون. من توی حمام داشتم دوش می گرفتم. و حتی صدای افتادش را شنیدم. اما فکر کردم که يك چیزی از پنجره پائین افتاده، رادیوئی میزی یا چیزی از این قبیل، اما دیگر فکر نمی - کردم که آدمی، چیزی باشد. بعد صدای پای شاگردها را شنیدم که از توی راهرو و پلهها داشتند می دویدند پائین، این بود که من هم لباسم را تنم کردم و به دو از پلهها رفتم پائین، و دیدم که جیمز کاسل درست روی پلههای سنگی افتاده است. جیمز مرده بود، و دندانهایش، و لکههای خون، دور تا دور روی زمین پخش شده بود، و هیچ کس هم نزدیکش نمی رفت. پولور یقه کیپی که من بهش امانت داده بودم، تنش بود. تنها کار که اولیاء مدرسه با آن شاگردهائی که به اطاقش رفته بود کردند، این بود که از مدرسه اخراجشان کردند. آنها را حتی به زندان هم نینداختند.

این تنها چیزی بود که به فکرم رسید. آن دوزن تارك دنیائی که موقع خوردن صبحانه دیده بودمشان و جیمز کاسل، پسری که توی مدرسه الکتون هیلز می شناختمش. با مزه اینجا است که من جیمز کاسل را خوب نمی شناختم - حقیقتش را بگویم. او یکی از شاگردهای سر

بزیر و بیسرو صدای مدرسه بود . زنگهای ریاضیات باهم توی یک کلاس بودیم ، اما او آن طرف اطاق می نشست و من این طرفش ، و خیلی کم اتفاق می افتاد که بلند بشود درس جواب بدهد و یا پای تخته سیاه برود و یا خودی نشان بدهد . بعضی از شاگردها بینی چطور بشود که بلند بشوند درس جواب بدهند و یا پای تخته سیاه بروند . گمان می کنم تنها دفعه ای که من در تمام آن مدت با او وارد صحبت شدم ، موقعی بود که از من خواهش کرد تا پولور یقه کیپم را به او امانت بدهم . وقتی که از من این تقاضا را کرد ، چیزی نمونده بود که از تعجب شاخ دریاورم . یاد می آید که وقتی او این تقاضا را کرد ، من داشتم توی روشویی دندانهایم را مسواک می کردم . به من گفت که قرار است پسر عمویش به آنجا بیاید و با اتوموبیلش او را به گردش ببرد . من حتی نمی دانستم که او می داند من پولور یقه کیپ دارم . تنها چیزی که در باره او می دانستم این بود که اسم او در دفتر حضور و غیاب کلاس همیشه درست پیش از اسم من نوشته می شد . ر . کابل ، و . کابل کلس کالفیلد - هنوز هم خوب یادم است . اگر حقیقتش را بخواهید ، من اصلا مایل نبودم پولورم را به او بدهم . فقط از این جهت که او را خوب نمی شناختم .

به فیبی گفتم « چی ؟ » او چیزی به من گفت که نشنیدم .

« شما حتی نمی تونین به چیز رو اسم بیرین » .

« چرا می تونم . خوب هم می تونم » .

« خوب ، پس بگین » .

گفتم « من الی را دوست دارم . و از این کاری که همین الان دارم

می‌کنم خوشم می‌آد . که بشینم پیش تو ، و باهت حرف بزnm و دربارۀ
بعضی چیزها فکر ... »

« آخه الی که مرده - شما همیشه همینو می‌گین ! وقتی که یه نفر
مرده باشه ، و روحش رفته باشه به آسمان ، دیگه جداً صحیح نیست که
آدم ... »

« من خودم هم می‌دونم که اون مرده ! تو فکر می‌کنی که من این
موضوع رو نمی‌دونم ؟ با این حال من هنوز هم می‌تونم اونو دوش
داشته باشم ، ها نمی‌تونم ؟ وقتی که یه نفر مرده باشه ، دلیل نمی‌شه که
آدم دیگه دوش نداشته باشه - مخصوصاً موقعی که اون شخص هزار
درجه بهتر از آدمهایی باشه که می‌دونیم زندهن . »

قیبی چیزی نگفت . وقتی که چیزی به فکرش نرسد ، حتی يك
کلمه هم حرف نمی‌زند .

من گفتم « در هر صورت من فعلاً از این موضوع خوشم می‌آد -
منظورم همین الساعه است ، که بنشینم پیش تو و باهت حرف بزnm و
شوخی »

« این که یه چیز واقعی نیست ! »

« خیلی هم واقعیه . مسلماً واقعیه . چرا واقعی نیست ؟ » این
مردم هیچ وقت هیچ چیز رو واقعی نمی‌دونن . من از این موضوع بی
اندازه متنفرم .

« از بد و بیراه گفتن دست بردارین . بسیار خوب يك چیز دیگه
رو اسم بیرین . يك چیزی رو که می‌خواهین باشین . متلاً یه دانشمند -

یا یه وکیل دادگستری یا از این جور اشخاص .»

« من نمی‌تونم دانشمند بشم . من توی علوم ضعیفم .»

«خوب، یه وکیل دادگستری چطور؟ مثل پدر جون و اینها.»

من گفتم «وکیل بودن، گمون نکنم، بدشغلی باشه - اما من چندون ازش خوشم نمی‌آد . منظورم اینکه اگر وکیلا همیشه درصدد این باشن که آدمهای بیگناه رو از مرگ نجات بدن و یا از این جور کارها بکنن هیچ عیبی ندارن، اما وقتی که آدم وکیل شد این کارها دیگه یادش می‌ره. اون وقت تنها کاری که می‌کنه اینکه یه پول حسابی در بیاره و گلف و بریج بازی کنه و ماشین سواری بخره و مشروب بخوره و ژست دم کلفتها و کله‌گنده‌ها رو بگیره . و گذشته از اینها ، تازه اگر آدم همیشه درصدد نجات دیگران باشه ، از کجا می‌دونه که این کار رو برای این خاطر می‌کنه که واقعا دلش می‌خواد مردم رو از مرگ نجات بده ، یا اینکه واقعا برای این می‌کنه که دلش می‌خواد وکیل برجسته و مشهوری بشه، و موقعی که جلسه محاکمه تموم می‌شه ، توی دادگاه هر کس دستی به پشتش بزنه و بهش تبریک بگه، همون‌طور که توی این فیلمهای مزخرف می‌بینیم . چه طور آدم می‌تونه بفهمه که این کار هائی را که می‌کنه دوز و کلک نیست ، از روی حقه بازی نیست. بدبختی اینجاست که نمی‌شه فهمید .»

من زیاد مطمئن نیستم که فیبی فهمیده باشد من داشتم در باره چه موضوعی حرف می‌زدم . مقصودم این است که او بچه بسیار کوچکی است و این چیزها سرش نمی‌شود . اما لااقل اینقدر سرش می‌شد که به حرفهای

من گوش بدهد . اگر کسی لاف‌باز به حرفهای آدم گوش بدهد باز زیاد ناراحت کننده نیست .

او گفت « پدرجون حتماً می‌کشد تون . حتماً می‌کشد تون . »
من به حرفهایش گوش نمی‌دادم . داشتم راجع به يك چیز دیگر فکر می‌کردم - راجع به يك چیز کوفتی . گفتم « می‌دونی من دلم می‌خوادچی بشم؟ می‌دونی من دلم می‌خوادچی بشم؟ منظورم اینه که اگر اختیار دست خودم باشه . »

« بد و بیرا نکین . »

« تو این تصنیف رو شنیدی : « اگر شخصی کسی را که از میان مزرعه چاودار می‌گذرد ، بگیرد ؟ » من دلم می‌خواه.... »
فیبی گفت « این طوریه ! » اگر شخصی کسی را که از میان مزرعه چاودار می‌گذرد ، ببیند . « این یه شعره . مال رابرت برتره . »
« من خودمم می‌دونم که این یه شعره و مال رابرت برتره . »
فیبی راست می‌گفت . اصل شعر این است : « اگر شخصی کسی را که از میان مزرعه چاودار می‌گذرد ، ببیند . » آن موقع من این نکته را نمی‌دانستم .

من گفتم « من فکر می‌کردم که این طوره : « اگر شخصی کسی را بگیرد . »
در هر صورت من همیشه یه مشت بچه کوچک را توی ذهنم مجسم می‌کنم

۱ Robert Burns (۱۷۹۶ - ۱۷۵۹) شاعر بزرگ اسکاتلندی

که به لهجه روستائیان اسکاتلند شعر می‌سرود . اشعار وی سخت دلکش و ساده است .

که دارن توی یه مزرعهٔ بزرگ چاودار بازی می کنن . چند هزار نفر بچه‌ند ، و هیچ‌کی هم غیر از من اونجا نیست - منظورم آدمهای بزرگه - و من درست روی لبهٔ يك پرتگاه خیلی بلندی وایسام . کاری که بایست بکنم اینه که هر کدوم از بچه‌هارو که بخواهد به طرف پرتگاه برن ، بگیرمشون - منظورم اینه که اگر دارن می دون و جلوشان رو نگاه نمی کنن تا بفهمن کجا دارن می رن ، من بایست از جای خودم بیان بیرون و اونهارو بگیرم . این کاریه که از صبح تا غروب باید بکنم . می شم مراقب توی مزرعهٔ چاودار ، همین . خودمم می دونم که این کار ، کار آدمهای عاقل نیست ، اما تنها چیزیه که دلم می خواد بشم . خودمم می دونم که این کار ، کار آدمهای عاقل نیست .»

فیبی نامدتی طولانی اصلا حرف نزد . بعد ، موقعی هم که حرف زد ، تنها چیزی که گفت این بود « پدرجون حتما می کشدتون .»
من گفتم « بذار بکشه ، برام هیچ مهم نیست .» بعد از روی تختخواب بلند شدم ، برای اینکه کاری که می خواستم بکنم این بود که به آقای آنتولینی که توی مدرسه الکتون هیلز معلم انگلیسیمان بود ، تلفون بزنم . آن موقع او در نیویورک زندگی می کرد . الکتون هیلز را ول کرد رفت . رفت به دانشگاه نیویورک و اونجا مشنول تدریس انگلیسی شد . به فیبی گفتم « من بایست به یه نفر تلفن بزنم . همین الان بر - می گردم . نگیری بخوابی .» دلم نمی خواست موقعی که من توی اطاق نشیمن بودم فیبی بخواهد . می دانستم نمی خواهد ، اما با این حال بهش گفتم فقط برای اینکه خاطر جمع بشوم .

موقعی که داشتم می‌رفتم به‌طرف در ، فیبی گفت « هولدن ! »
و من برگشتم بهش نگاه کردم . او راست توی تخت‌حواب نشسته بود .
بی اندازه قشنگ شده بود . گفت « من پیش یه دختره که اسمش فیلیپس
مارگولیسه ، دارم درس آروغ زدن می‌خوونم . گوش کنین . »
من گوش دادم و چیزی به‌گوشم حورد ، اما آنقدر بلند نبود که
بشنوم . گفتم « براوو ! » بعد رفتم به اطاق نشیمن و تلفن منزل آقای
آنتولینی ، معلم سابقم را گرفتم .

من برقی کار تلفن را کردم، برای اینکه می ترسیدم
 مبادا پدر و مادرم درست موقع حرف زدن مثل اجل
 معلق پیدا شان بشود. اما خوشبختانه پیدا شان نشد.
 آقای آنتولینی خیلی لطف کرد. به من گفت اگر
 مایل باشم می توانم همان ساعت بروم پیشش.
 گمان می کنم که او و هم خانمش را بیدار کرده
 باشم چون خیلی طول کشید تا گوشی را بردارند.
 اولین چیزی که او از من پرسید این بود که آیا
 ناراحتی برایم پیش آمده است یا نه، و من گفتم نه.
 گوا اینکه بد او گفتم که از پرسی اخراج کرده اند.
 فکر کردم که لازم است این جریان را به او
 بگویم. موقعی که جریان را به او گفتم گفت
 « ای بابا! » آنتولینی آدم بسیار شوخ و بذله -
 گوئی بود. به من گفت اگر میلم باشد می توانم
 همان ساعت بروم خانه شان.

او - منظورم آقای آنتولینی است - تقریباً بهترین

معلمی بود که من تا بحال داشته ام . او مردی بود خیلی جوان ، و از برادرم دی . بی . چندان مستتر نبود و آدم می توانست بدون آنکه احترام خودش را از دست بدهد با او شوخی کند . آقای آنتولینی کسی بود که جیمز کاسل که خودش را از پنجره به بیرون پرت کرد ، و دربارۀ او قبلاً باشما صحبت کردم ، بالاخره از روی زمین بلند کرد ؛ نبضش را گرفت ، و بعدکت خودش را درآورد و انداخت روی جیمز کاسل و او را تا بیداری آموزشگاه کول کرد . حتی ابدأ در بند این نبود که کش خونی بشود یا نه .

. موقعی که به اطاق دی . بی . برگشتم ، فیبی رادیو را باز کرده بود . رادیو داشت موزیک رقص پخش می کرد . فیبی صدای رادیو را خیلی کم کرده بود تا کلفتمان نشنود . کاش شما فیبی را می دیدید . او بیرون لحاف ، درست وسط تختخواب ، مثل جوکیهای هندی چارزانو نشسته بود . داشت به موزیک گوش می داد . من مرده ادا و اطوار این بچه هستم .

گفتم «میل داری برقصی؟» موقعی که فیبی یک ریزه قدش بود ، من بهش رقص یاد دادم . حالا دیگر خیلی خوب می رقصد . منظورم این است که چند چیز بیشتر بهش یاد دادم . بیشتر چیزها را خودش یاد گرفته . آدم به بعضیها نمی تواند یاد بدهد که چطور درست و حسابی برقصند .

او گفت «شما که کفش پاتونه .»

«درش می آرم . بیا جلو .»

فیبی از روی تختخواب پرید پائین و صبر کرد تا کفشها را از پام درآوردم ؛ آن وقت مدتی با او رقصیدم . او واقعا عالی می رقصید . من از

اشخاصی که با بچه‌های کوچک می‌رقصند ، خوشم نمی‌آید ، برای اینکه اغلب اوقات کار مسخره‌ای جلوه می‌کند . منظورم این است که اگر آدم توی رستورانی باشد و ببیند که آدم بزرگسالی می‌خواهد بچه کوچکش را ببرد زوی بیست رقص . معمولاً این جور اشخاص پیراهن بچه را ندانسته می‌کشند بالا و آنوقت بچه نمی‌تواند برقصد به طوری که حتی به لعنت خدا بیارزد، و بهمین دلیل رقص آنها خیلی مسخره جلوه می‌کند ، اما من این کار را جلوی مردم و توی مجالس با فیبی نمی‌کنم . مافقط توی خانه است که باهم شوخی میکنیم . تازه فیبی با دیگران فرق دارد چون واقعاً بلد است برقصد . هر کاری را که تو بکنی او هم می‌کند . منظورم این است که اگر آدم موقع رقص او را محکم بگیرد هیچ مهم نیست که چقدر می‌خواهد پایش دراز باشد . فیبی خیلی خوب با آدم راه می‌آید . هر طرف که آدم برود ، بیخودی دولا و راست بشود، و یا حتی ورجه و ورجه بکند، باز او عیناً آن کار را می‌کند و خوب با آدم راه می‌آید . عجیب است آدم حتی می‌تواند با او تانگو برقصد .

ما تقریباً چهار دور با هم رقصیدیم . بین هر دو رقص فیبی ادای خیلی با مزه‌ای درمی‌آورد . همان طور به حالت رقص سر جایش می‌ماند و تکان نمی‌خورد . حتی حرفی ، چیزی نمی‌زند . آدم هم مجبور است که همان طوری به حالت رقص سر جایش بماند و منتظر ارکستر بشود تا دوباره شروع کنند به زدن . من از این اتا و اطوار او کیف می‌کنم . این را هم بگویم که در این مدت آدم نبایست بخندد و یا کار دیگری بکند .

بهر حال ، ما تقریباً چهار دور باهم رقصیدیم و بعد من رادیو را

خاموش کردم . فیبی پرید توی رختخواب و لحاف را کشید سرش . از من پرسید «مثل اینکه دارم پیشرفت می‌کنم‌ها؟»

من گفتم «وجه جور هم .» دوباره کنار او روی تختخواب نشستم . تقریباً از نفس افتاده بودم . آن موقع خیلی سیگار می‌کشیدم ، این بود که نفس درست و حسای نداشتم . فیبی هیچ عین خیالش نبود ، اصلاً نفسش نگرفته بود .

ناگهان گفت «دستان را بذارین روی پیشانیم .»

«برای چی؟»

«شما بذارین . همین یه دفعه رو.»

دستم را روپیشانیش گذاشتم . اما چیزی حس نکردم .

او گفت «حس نمی‌کنین که داغه؟»

«نه . مگه باید داغ باشه؟»

«آره - دارم داغش می‌کنم . دستان را دوباره بذارین .»

«من دستم را دوباره روی پیشانیش گذاشتم ، ولی باز هم چیزی حس

نکردم ، اما گفتم «گمون می‌کنم تازه می‌حواد شروع بشه.» دلم نمی‌خواست فیبی دچار عقده حقارت بشود .

او سرش را تکان داد . «من می‌توانم کاری بکنم که از میزان

الحراره هم بزنه بالاتر .»

«میزان الحراره . کی همچین حرفی زد؟»

«آلیس هولمبرگ بهم یاد داد . گفت بایست چار زانو نشست و

نفس را توی سینه حبس کرد و به یه چیز خیلی خیلی داغ فکر کرد .»

مثلا به يك شوقاژ يا همچو چیزی . بعد پيشانی آدم اونقدر داغ می شه
که هر کس دستن رو بذاره روش دستش می سوزه .

از این حرفش يك عالم کیف کردم . دستم را برقی از روی پيشانیش
پس کشیدم ، یعنی مثلا که اگر نمی کشیدم ، دستم می سوخت . گفتم
« خوب شد که گفتم ، خیلی ممنون . »

« اوه ، من که دست شما رو نمی سوزوندم . پیش از اینکه پيشانیم
اونقدر داغ بشه که دست شما رو بسوزونه و لش - هیس » بعد مثل برق
بلند شد نشست .

دخترک جداً زهره ترکم کرد . گفتم « چی شد ، بابا ؟ »
فیبی با صدای خیلی آهسته ای گفت « صدای در خونه ست !
حود شونن ! »

من آنآ از جا پریدم و دویدم چراغ روی میز را خاموش کردم .
بعد سیگارم را روی کفشم له کردم و بعد از اینکه خاموش شد گذاشتم
توی جیبم . بعد هوای اطاق را باد زدم تا دود سیگار بیرون برود - کاش
کوفت می شد آن سیگار ، آخر حقتش نبود که آن موقع سیگار بکشم .
بعد کفشپام را از روی زمین برداشتم و رفتم توی کمد و در را بستم .
پسر ، قلب من داشت چطور می زد .

صدای پای مادرم را شنیدم که آمد توی اطاق .

گفت « فیبی ؟ یعنی می خوای بگی خوابیدی ؟ دختر خانم ، من
دیدم که اطاق روشن بود . » صدای فیبی را شنیدم که گفت « سلام ! آخه
خوابم نمی بره . خوش گذشت ؟ » مادرم گفت « عالی بود . » اما معلوم

بود که جدی نمی‌گفت. چون او هر وقت که بیرون می‌رود، زیاد بهش خوش نمی‌گذرد. « چرا تا حالا بیدار موندی؟ سردت بود مگه؟ »

« نه، سردم نبود، فقط خوابم نمی‌برد. »

« فیبی، داشتی اینجا سیگار می‌کشیدی؟ دختر خانم، خواهش

می‌کنم راستشو به من بگو. »

فیبی گفت « چی گفتین؟ »

« یعنی نشنیدی؟ »

« فقط یه دونه آتیش زدم. اونم یه پک بیشتر بهش زدم. بعد

اندا حتمش از پبجره بیرون. »

« چرا این کار رو کردی؟ »

« خوابم نمی‌برد. »

مادرم گفت « فیبی، من از این کار خوشم نمی‌آد. از این کار

بهیچ وجه خوشم نمی‌آد. می‌خوای یه پتوی دیگه روت بندازم؟ »

فیبی گفت « نه متشکرم. شب بخیر. » کاملاً معلوم بود که سعی

می‌کرد او را دست به سر کنند.

مادرم گفت « فیلم چطور بود؟ »

« خیلی خوب بود. اما مادر آلیس مگر می‌داشت فیلم رو بفهمیم.

از اول تا آخر فیلم هی حم می‌شد و از آلیس می‌پرسید که زکام شده یا نه.

موقع برگشتن سوار تاکسی شدیم. »

« بذار بینم پیشانیت داغه یا نه. »

« من زکامی چیزی نشدم. آلیس چیزیش نبود. مادرش هی داشت

می گفت ... »

« خوب ، حالا بگیر بخواب . شام چطور بود ؟ »

فیبی گفت « مزخرف . »

« مگه یادتون رفته که پدر جون راجع به استعمال این لغت چی

گفت ؟ چی چیش مزخرف بود . ید عالم گوشت بره برات گذاشته بودم .

من از اینجا رقتم تا خیابون لگزینگتون فقط برای اینکه ... »

« گوشت برهه خیلی خوب بود . اما هر دفعه که چارلین چیزی رو

می ذاره روی میز فوت می کنه روی من . روی غذا وهمه چیز فوت می کنه .

بدهمه چیز فوت می کنه . »

« خوب ، بگیر بخواب . مادر جونو یه بوس بکن . دعا خوندی ؟ »

« توی حموم خوندم . شب بخیر . »

مادرم گفت « شب بخیر . حالا بگیر بخواب . سرم از زور درد داره

می ترکه . »

مادرم اغلب اوقات سر درد می گیرد ، سالها است که سر درد

دارد .

فیبی گفت « چند تا اسپیرین بخورین ، هولدن چارشنبه می آدخونه ،

آره مادر ؟ »

« تا اونجا که من می دونم همین طوره . حالا برو زیر احاف . خوب

خودتو پوشون . »

صدای پای مادرم را شنیدم که از اطاق بیرون رفت و در را بست .

من چند دقیقه ای صبر کردم . بعد از توی کمد بیرون آمدم . موقعیکه از

توی کمند بیرون آمدم ، محکم خوردم به فیبی برای این که اطاق خیلی تاریک بود و او هم از تختخواب پائین آمده بود که بیاید جریان را به من بگوید . به او گفتم «دردت گرفت ؟» حالا دیگه مجبور بودم که خیلی آهسته حرف بزنم ، برای اینکه آنها هر دو شان توی خانه بودند . گفتم «حالا دیگه باید بزنم به چاک» توی تاریکی کورمال کورمال لبه تختخواب را پیدا کردم و رویش نشستم و شروع کردم به پوشیدن کفش هام . اصلا نمی توانستم خودم را کنترل کنم . این را قبول می کنم .

فیبی با صدای نجوا مانندی گفت «حالا ترین . صبر کنین تا خوابشون بیره .»

«نه . همین حالا می رم . حالا بهترین موقعشه .» اصلا نمی توانستم کفش هام را ببندم ، چون نمی توانستم خودم را کنترل کنم . نه اینکه خیال نکنید که اگر آنها مرا توی خانه گیر می آوردند ، می کشتندم و یا بلائی به سرم می آوردند ، نه ، ولی موضوع فقط این بود که خیلی ناجور می شد . به فیبی گفتم «کجائی بابا؟» از بس که اطاق تاریک بود ، نمی توانستم او را ببینم .

«همین جام .» او درست کنار من ایستاده بود . اصلا نمیدمشم . گفتم «من چمدونهای صاحب مردهم رو گذاشتم توی ایستگاه . گوش کن ، فیبی . تو پول مولی داری . من یه غازم برام نمونده .»
«فقط پولهای عیدیم رو دارم . پولهایی که عیدی بهم دادهن . هنوز هیچ خرجش نکردم .»

«اوه .» دلم نمی خواست پولهای عیدی از را بگیرم .

او گفت « می‌خواین به مقدارشو به شما بدم؟ »

« نمی‌خوام پولهای عیدی تورو بگیرم . »

او گفت « من به مقدارشو به شما قرض می‌دم . » بعد صدای پایش را شنیدم که به طرف میز دی . بی . رفت و صدها هزارکشو را بیرون کشید و به‌همه جا دست مالید .

اطاق تاریک بود ، آنقدر تاریک بود که چشم چشم را نمی‌دید .. او گفت « اگه شما برین پس دیگه منو توی نمایش نمی‌بینین . » وقتی که او این را گفت ، صدایش یک جور مخصوصی شده بود .

من گفتم « چرا ، می‌بینم . من تا اون نمایشو نیبم ، نمی‌رم ، خیالت جمع باشه . تو خیال می‌کنی که من دلم نمی‌خواد نمایش رو ببینم؟ کاری که می‌خوام بکنم اینه که شاید برم منزل آقای آنتولینی و تا چارشنبه اونجا باشم . اونوقت می‌آم خونه . اگه فرصت کردم بهت تلفن می‌زنم . »

فیبی گفت « بگیرین . می‌خواست پول را به من بدهد اما نمی‌توانست دست مرا پیدا کند »

« کوش ؟ »

او پول را گذاشت توی دست من .

گفتم « نیگاکن من به این همه پول احتیاج ندارم . فقط دو دلار بهم بده . همون بسمه . جدأ می‌گم . بگیرش . » سعی کردم پولها را به فیبی پس بدم اما او نگرفت .

« شما همه‌شو ور دارین . خوب بعدأ بهم پس بدین . رور نمایش . »

بیازینش مدرسه .»

« چقدره ؟ »

« هشت دلار و هشتاد و پنج سنت . نه شصت و پنج سنت . من یه

خرده‌شو خرج کردم .»

بعد ، ناگهان گریه‌ام گرفت . نتوانستم خودداری کنم . طوری گریه می‌کردم که کسی صدایم را نشنود ، ولی گریه می‌کردم . وقتی که شروع کردم به گریه کردن ، فیبی خیلی ترسید و آمد پیش من و سعی کرد نگذارد گریه بکنم ، اما وقتی که آدم گریه‌اش بگیرد ، مگر حالا حالا ها می‌تواند جلوش را بگیرد . موقعی که داشتم گریه می‌کردم ، همچنان روی لبه تختخواب نشسته بودم ؛ فیبی دستهایش را انداخت دور گردن من و من هم دستهایم را دور گردن او انداختم ، اما تا مدتی طولانی نتوانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم . فکر می‌کردم که بغض خفهام خواهد کرد .

پسر ، من زهرهٔ طفلی فیبی را آب‌کردم . پنجره اطاق باز بود و من کاملاً حس می‌کردم که بدنش دارد می‌لرزد ، چون تنها چیزی که تنش بود ، لباس خوابش بود . سعی کردم وادارش کنم که دوباره برود توی رختخواب اما بخرجش نرفت . بالاخره از اصرار دست کشیدم ، ولی خواهش و تمنای من مدت خیلی زیادی طول کشید . بعد دکمه‌های پالتوم را انداختم . به او گفتم که بیخبرش نمی‌گذارم . او گفت اگر بخواهم می‌توانم شب را پیش او بخوابم ، اما من گفتم نه . گفتم که بهتر است هرچه زودتر بزنم به چاک ، چون که آقای آتولینی منتظرم است . بعد کلاه شکارم را از جیب پالتوم درآوردم و دادم به او . فیبی از این جور کلاه های غیر -

عادی خیلی خوشش می آید . نمی خواست آن را بگیرد ، اما مجبورش کردم بگیرد . من حتم دارم که آن را به سرش گذاشته و با آن خوابیده است . فیبی از این جور کلاه‌ها خیلی خوشش می آید . بعد ، دو باره به او گفتم که اگر فرصت کنم به او تلفن خواهم زد و بعد از آنجا آمدم بیرون .

بیرون آمدن از خانه ، به چند دلیل خیلی خیلی آسانتر از وارد شدن به آنجا بود . يك دليلش این بود که دیگر زیاد در بند این نبودم که آنها مرا توی خانه گیر بیاورند یا نه . جداً در بندش نبودم . پیش خودم گفتم که اگر آنها مرا توی خانه گیر بیاورند ، بگذار گیر آورده باشند . اصلاً از يك نظر تقریباً آرزو می کردم که کاش گیرم بیاورند . من برای پائین آمدن ، عوض اینکه سوار آسانسور بشوم ، از راه پله‌ها آمدم . از راه پله عقبی آمدم . تقریباً چیزی نمانده بود که گردنم بشکند ، از بس که پیت خاکروبه توی پله‌ها گذاشته بودند . اما بالاخره صحیح و سالم از آنجا آمدم بیرون . پسرک آسانسورچی اصلاً مرا ندید . شاید هنوز هم فکر می کند که من بالا توی منزل آقای دیکستاین هستم .

آقای آنتولینی آپارتمان خیلی شیک و تر و تمیزی در محله ساتن اجاره کرده بود ، و اطاق نشیمنشان دو پله می خورد می رفت پائین ، و اطاق پذیرائی و این چیز ها هم داشتید . من چندین دفعه به آنجا رفته بودم ، چون بعد از آنکه از مدرسه الکتون هیلز در آمدم ، آقای آنتولینی برای شام زیاد خانه مان می آمد برای اینکه بفهمد اوضاع من از چه قرار است . آن موقع هنوز زن نگرفته بود . بعد ، موقعی که زن گرفت ، من خیلی از اوقات با او و زنش توی باشگاه وست ساید در لانگک آیلند تنیس بازی می کردم . زن آنتولینی اهل آنجا بود . و از آن خر پول ها هم بود . شصت سال بزرگتر از آقای آنتولینی بود ، اما ظاهراً باهم خوب می ساختند . یک دلیلش این بود که هر دو شان آدمهای روشنفکری بودند ، مخصوصاً آقای آنتولینی ، منتها با این

تفاوت که او هم مثل دی. بی. خوش اخلاقی و بذله گوئیش به روشنفکریش می -
چربید، ولی خانم آنتولینی بیشتر جدی بود. تنگی نفس خیلی ناراحت کننده -
ای داشت. هر دو شان تمام داستان های دی. بی. را می خواندند - خانم
آنتولینی هم می خواند - و موقعی که دی. بی. می خواست به هالیوود
برود، آقای آنتولینی بهش تلفن کرد و گفت نرو. اما دی. بی. رفت،
گویانکه آقای آنتولینی گفت که هر کسی که قلمی مثل دی. بی. داشته
باشد، چه کاریست که بلند شود برود هالیوود. من هم همین حرف را بهش
زدم.

می خواستم پیاده به منزل آنها بروم، برای اینکه نمی خواستم
پولهای عیدی فیبی را خرج بکنم اما وقتی که از خانه بیرون آمدم،
حال عجیبی به من دست داد. سرم گیج می رفت. این بود که سوار
تاکسی شدم. دلم نمی خواست سوار بشوم، اما شدم. با مزه اینجاست
که کلی هم معطل تاکسی شدم.

وقتی زنگ در منزل آقای آنتولینی را زدم، خودش در را بروی
من باز کرد. بعد از مدتی کلنجار رفتن با آسانسورچی ناکس که نمی -
گذاشت سوار آسانسور بشوم، آقای آنتولینی حوله لباسی تنش بود و
کفش دمپائی پایش، و یک گیلان هایبال هم گرفته بود دستش. آنتولینی
مرد کاملاً چیز فهم و با سوادی بود و از آن عرقخورهای سفت و سخت
هم بود. گفت « هولدن، نور چشم! جانمی ها، نیمتر دیگه پسره قد
کشیده. خیلی خوشحالم که می بینمت. »

« حالتون خوبه؟ خانم حالشون چطوره؟ »

«کیف هر دو مان کو که . بذار پالتوت رو در یارم . « پالتوم زادر آورد و از چو برخت آویزان کرد .

« من انتظار داشتم یه بچه یه روزه توی بغلت بینم^۱ . رو نداشته باشی به جایی پناه ببری . برف سر و صورتت رو گرفته باشه . « بعضی اوقات او آدم خیلی بامزه و خوش صحبتی می شود . سرش را برگرداند به طرف آشپزخانه و داد کشید « لیلیان ، چه موقع خدمت این قهوه می رسیم ؟ » لیلیان اسم خانم آقای آنتولینی بود .

لیلیان هم با فریاد جواب داد « حاضره . هولدنه ؟ سلام ، هولدن »
« سلام ، خانم آنتولینی . »

وقتی آدم توی خانه آنها بود ، همیشه مجبور بود داد بکشد . علتش این بود که هیچ وقت نمی شد هر دو شان توی يك اطاق باشند . واقعاً مضحك بود .

آقای آنتولینی گفت « بشین ، هولدن . » کاملاً معلوم بود که سری به خمره رسانده است . وضع اطاق طوری بود که انگار تازه مهمانیشان تمام شده . هر جا را که می دیدی گیلان مشروب خوری بود و آجیل خوریهائی که تویش بادام زمینی بود . آقای آنتولینی گفت « ببخشین که اطاق اینطور ریخته پاشیده ست . چند تا از دوستهای بافالوئی^۲

۱ . منظور آنتولینی از این گفته دختری است که فرزند نامشروع یکروزه اش را در زیر برف در آغوش گرفته و نمی داند به چه کسی پناه ببرد .

۲ . Buffalo به معنی گاو میش ، و نیز نام شهری است در شمال شرقی اتازونی .

خانم اینجا بودن . واقعاً هم که چند تا بافالو .
من خندیدم ، و خانم آتولینی از توی آشپزخانه خطاب به من
با فریاد چیزی گفت ، اما من حرفش را نشنیدم . از آقای آتولینی
پرسیدم « خانم چی گفتن ؟ »

« گفتش وقتی که می آد تو بهش نگاه نکن . تازه از خواب پاشده .
سیگار وردار بکش . هنوزم می کشی ؟ »
من گفتم « مرسی . » و از پاکت سیگاری که بهم تعارف کرد ،
یک دانه سیگار برداشتم . « گاهگدازی یکی می کشم . زیاده روی
نمی کنم . »

او گفت « درین که توش حرفی نیست . » بافندک بزرگی که روی
میز بود ، سیگارم را آتش زد . گفت « پس اینطور . میونه تو وپنسی
دیگه بهم خورد . » او همیشه با این لحن حرف می زد . از این طرزبیانش
گاهی از اوقات خیلی خوشم می آمد ، و گاهی هم نه . علتش این بود
که یک خرده زیادی شورش را درمی آورد . منظورم این نیست که آدم
شوخ و بامزدای نبود - نه ، خیلی هم شوخ و بامزه بود - اما وقتی که
یک نفر همیشه حرفهائی از قبیل « پس میونه تو وپنسی دیگه بهم خورد »
به آدم بزند ، معلوم است که گاهی دلخوری می آورد . دی . بی .
هم مثل او گاهی از اوقات زیاد شورش را درمی آورد .

آقای آتولینی از من پرسید « ناراحتیت چی بود ، انگلیسی رو
چی کارش کردی ؟ اگر از انگلیسی رد شده باشی مجبورم دستت را بگیرم
شونت کنم بیرون . تو که در انشاء نوشتن ید طولائی داشتی . »

من گفتم « نه ، انگلیسی رو قبول شدم . گوا اینکه بیشترش متون ادبی بود . من در تموم این نث فقط دوتا انشاء نوشتم . گرچه توی امتحان « نطق و بیان » رد شدم . یک درس اجباری برامون گذاشته بودند به اسم نطق و بیان . از این درس رد شدم . »

« چرا ؟ »

« اوه ، نمی دونم . زیاد میل نداشتم وارد بحث بشوم . هنوز احساس می کردم که سرم گیج می رود ، و ناگهان سردرد شدیدی گرفته بودم . چه سردردی . اما معلوم بود که آقای آنتولینی خیلی به موضوع علاقه مند است ، این بود که راجع به این موضوع کمی برایش صحبت کردم . « درس نطق و بیان درسیست که همه شاگردا مجبورن توی کلاس از جاشون بلند شن و یه سخنرانی بکنن . می دونید که ؟ از پیش خودو بی مقدمه . و اگر اون شاگرد از موضوع منحرف بشه ، دیگران باید فی الفور به او بگن « انحراف . » من ازین جریان بالکل دست و پامو گم کردم . و سر این درس تجدید شدم . »

« چرا ؟ »

« اوه ، نمی دونم . این موضوع « انحراف » بی اندازه عصبانیم کرد . نمی دونم والا . بدبختی من اینحاست که از این درس وقتی خوشم می آد که دیگری منحرف بشه . اون طور بیشتر جالبه . »

« تو اهمیت نمی دی که وقتی کسی در باره یه موضوعی داره برات حرف می زنه از موضوع خارج نشه و حاشیه نره ؟ »

« اوه ، البته که اهمیت می دم . من از کسی خوشم می آد که از

موضوع خارج نشه وحاشیه نره . اما خوشم هم نمی‌آد که زیاد به موضوع بچسبه . نمی‌دونم . حدس می‌زنم خوشم نمی‌آد که اون شخص از اول تا آخر به موضوع بچسبه . شاگردهائی که بهترین نمره رو در نطق و بیان آوردند ، اونهایی بودند که از اول تا آخر موضوع را دنبال کردن و حاشیه نرفتن - اینو قبول دارم . اما یه پسری تو کلاس مون بود به اسم ریچارد کین سلا . او زیاد پایبند موضوع نبود ، و از این جهت شاگردها مرتب فریاد می‌کشیدند « انحراف » این عمل خیلی ناراحت کننده بود ، برای اینکه اولاً ریچارد شاگردی بود که خیلی اعصابش ضعیف بود- منظورم اینه که واقعاً اعصابش ضعیف بود- و هر وقت که نوبتش می‌شد سخنرانی بکنه ، لبه‌اش مرتب می‌لرزید . و اونهایی که ته‌کلاس بودن حرفه‌اش را درست نمی‌شنیدن . من هر وقت که لبه‌اش نمی‌لرزید از سخنرانی او بیشتر از سخنرانی شاگردهای دیگه لذت می‌بردم . اون هم از این درس رد شد . نمره قبولی نیاورد . چون شاگردها مرتب توی سخنرانی‌ش داد می‌کشیدن « انحراف » . مثلاً او دربارهٔ مزرعه‌ای که پدرش در ورموت خریده بود سخنرانی کرد. در تموم مدتی که مشغول سخنرانی بود، بچه‌ها هی داد می‌کشیدن « انحراف » ، و معلمون، آقای وینسسن، بهش نمره نداد، چون ریچارد نگفته بود که چه نوع حیوون و گیاه و از این چیزها توی مزرعه عمل می‌آد . ریچارد کین سلا شروع کرد به حرف زدن دربارهٔ مزرعهٔ پدرش و بعد یکهو رفت به کاغذی که دائیش برای مادرش نوشته بود ، و اینکه چطور دائیش در سن چهل و دو سالگی به فلج کودکان مبتلا شده بود ، و نمی‌داشت کسی برای عیادتش به بیمارستان نره ،

چون نمی‌خواست کسی او رو با بندش لواری ببینه. این موضوع زیاد ربطی به مزرعه نداشت - اینو قبول دارم - اما واقعاً جالب بود. چقدر جالبه که شخصی راجع به زندگی دائیش برای آدم تعریف بکنه. مخصوصاً موقعی که شروع کنه به حرف زدن درباره مزرعه پدرش و بعد به باره پردازه به زندگی دائیش. مقصودم اینه که وقتی حرفهایش جالب شده و خودش به هیجان اومده، خیلی کار زشتیه که لاینقطع سرش داد بشکن «انحراف»... من نمی‌دونم. خیلی مشکله بشه توضیحش داد. «زیاد میل نداشتم به خودم فشار بیاورم و جریان را سوبه‌مو به او توضیح بدهم. یک دلیلش این بود که سرم یکهو درد گرفته بود، آنهم چه سردردی. خدا! خدا می‌کردم که خانم آنتولینی برامان قهوه بیاورد. این موضوعیست که بی‌اندازه ناراحت می‌کند - منظورم این است که کسی بگوید قهوه حاضر حاضر است در حالی که حاضر نباشد.

«هولدن... می‌خوام به سؤال کوچیک و تا اندازه‌ای بی‌روح مربوط به علوم تربیتی ازت بکنم. آیا توفکر نمی‌کنی که برای هر چیزی زمانی و مکانی هست؟ آیا فکر نمی‌کنی که وقتی به نفر شروع می‌کنه به صحبت کردن راجع به مزرعه پدرش بایست از موضوع بحث خارج نشه. و بعد پردازه به بندش لواری دائیش؟ و یا، اگر بندش لواری دائیش موضوع بسیار مهیجیه، آیا حقش این نیست که از اول اونو برای سخنرانش انتخاب بکنه - نه مزرعه رو؟»

من همچو حال و حوصله‌ای که به این چیزها فکر بکنم و جواب بدهم، نداشتم. سرم درد می‌کرد و حالم خیلی خراب بود. اصلاً حقیقتش این

است که حتی دلم هم درد گرفته بود.

«بله - نمی‌دونم. گمون می‌کنم حقش بود این کار رو بکنه . یعنی اگر بند شلوار دایش بیشر بر اش جالب بود ، حقش بود عوض مزرعه همونو انتخاب بکنه. اما منظور من به چیز دیگس، خیلی از اوقات آدم نمی‌دونه که چه چیزی بر اش زیاد جالبه ، تا اینکه شروع کنه به صحبت کردن درباره چیزی که چندون بر اش حالب نیست. منظورم اینه که بعضی از اوقات نمی‌شه کلریش کرد . عقیده من اینه که وقتی به نفر حرفه‌اش جالبه از موضوعی سخت به هیجان اومده، می‌بایست او را به حال خودش گذاشت. من خیلی خوشم می‌آد که کسی از موضوعی سخت به هیجان بیاد . خیلی جالبه . آخر شما این معلمون ، آقای وینسن رانمی‌شناسید . او بعضی از اوقات آدمو پاک دیوونه می‌کرد، خودش وشاگردهاش. منظورم اینه که بکرینز می‌گفت حرفها مونو خلاصه و یکشکل بکنیم . بعضی چیزها را نمی‌شه اینطور کرد. منظورم اینه که چیزی رو فقط به این خاطر که دیگری می‌خواد، نمی‌شه خلاصه و یکشکل کرد . شما این مرد رو ، آقای وینسن رو نمی‌شناسید . منظورم اینه که مرد خیلی چیر فهمی بود ، اما عوضش از منخ راحت بود.»

خانم آنتولینی گفت «آقایون ، مرده، قهوه حاضر شد.» در حالی که سینی قهوه و کیک و بند و بساط را گرفته بود دستش ، وارد اطاق شد . « هولدن ، تورو به خدا حتی زیر چشمی هم به من نگاه نکن . من ریختم خیلی ناجوره . »

من گفتم « سلام ، خانم . » خواستم از جام بلند بشوم ، اما آقای

آنتولینی یقه‌کتم را چسبید و نشاندم سر جام . موهای خانم آنتولینی پراز
بیگودیهای کذائی بود، واصلاً بزکی، چیزی نکرده بود . قیافه‌اش خیلی
آشفته و ناجور بود . خیلی مسن به نظر می‌رسید.

گفت «من اینو می‌ذارمش همین جا . شما خودتون دوتائی حمله رو
شروع کنین .»

گیلاسها را از زوی میززد کنار و سینی را گذاشت روی میز . «هولدن،
حال مادرتون چطوره ؟»

« خوبند ، مرسی . تازگیها ندیدمشون ، اما اخیراً به ...»
خانم آنتولینی گفت «عزیزم، اگه هولدن چیزی لازم داشت ، همه
چیز توی دولابچه‌ست . طبقه بالائی . من می‌خوام بزم بخوابم . خیلی
خسته‌م .» جداً خسته‌هم به نظر می‌رسید.

«شماها خودتون می‌تونید جاهاتونو بندازین یا نه؟»

آقای آنتولینی گفت «ما خودمون همه کارها رو رو به‌راه می‌کنیم .
تو چارنعل برو بخواب .» خانم آنتولینی ماچی به شوهرش داد و از من
خدا حافظی کرد و رفت به اطاق خواب . آنها همیشه جلوی دیگران همدیگر
رامی بوسیدند .

من یکی دو قلیپ قهوه و تقریباً نصف یک تکه کیک که مثل چرم سفت
و سخت بود خوردم . ولی آقای آنتولینی غیر از یک لیوان هایبال ، چیز
دیگری نخورد . توی هایبال هم زیاد ویسکی می‌ریزد . او اگر اینطور
پیش برود ، هیچ بعید نیست که الکی از آب دربیاید .

ناگهان گفت «یکی دو هفته پیش من و پدرتون باهم ناهار خوردیم .

می‌دونستی؟»

«نه، نمی‌دونستم.»

«البته اطلاع داری که او درمورد تو خیلی نگرانه.»

من گفتم «بله، می‌دونم. می‌دونم نگرانه.»

«از قرار معلوم پیش از اینکه به من تلفن بکنه، مدیر آخرین مدرسه‌ت نامه مفصل و نسبتاً دلخراشی بهش نوشته بود، درباره اینکه تو به هیچ وجه جدیت بدخرج نمی‌دی. از کلاس در می‌ری. همیشه درس نخونده و تکالیف را انجام نداده سر کلاس حاضر می‌شی. خلاصه، یه شاگرد به تموم معنی...»

«من هیچ وقت از کلاس در نرفتم. ما اصلاً اجازه نداشتیم غیبت بکنیم. یکی دو دفعه سربعضی از درسها حاضر نشدم، مثل همون درس نطق و بیان که درباره آن براتون گفتم اما اینکه از کلاس قاچاق شده باشم، نه.»

به هیچ وجه حال و حوصله بحث کردن راجع به این موضوع را نداشتم. قهوه کمی دل‌دردم را ساکت کرده بود؛ اما هنوز سرم بدجوری درد می‌کرد.

آقای آنتولینی سیگار دیگری آتش زد، سیگار کشیدنش حساب و کتاب نداشت. بعدگفت «بی رودرواسی، من نمی‌دونم چی به‌توبگم.»

«می‌دونم. بامن حرف‌زدن بیخود است. اینومی‌دونم.»

«من احساس می‌کنم که تو داری تیشه به ریشه خودت می‌زنی و بد طرف‌یه پرتگاه بسیار بسیار وحشتناکی قدم برمی‌داری. اما به درستی

نمی‌تونم بگم چه نوع پرتگاهی . گوش می‌کنی یا نه ؟
« بله . »

از قیافه‌اش پیدا بود که دارد افکارش را متمرکز می‌کند.
« این پرتگاه ممکنه نوعی باشه که تو در سزبسی سالگی توی به
بار بنشینی و از کسی که وارد بار می‌شه و به قیافه‌اش می‌آد که تودانشگاه
فوتبال بازی کرده باشه، بدت بیاد . یا اینکه طور دیگه ، به اندازه‌ای
کسب تربیت بکنی که از اشخاصی که بگن « این موضوع بین خودمون دو
نفر بمونه » متنفر بشی . یا اینکه ممکنه کلت به اونجا بکشه که تویکی
از شرکتها استخدام بشی ، و برای تند نویس بغل دستت گیره کاغذ پرت
کنی . درست نمی‌دونم . اما ببینم منظورمو درک می‌کنی ؟ »
من گفتم « بله ، البته . » همین‌طور هم بود . « اما شما راجع به
این موضوع متنفر بودن دارین اشتباه می‌کنین . یعنی راجع به متنفر بودن
از فوتبالیستها و از این جور آدمها . شما جداً اشتباه می‌کنین . من از
خیلی از این آدمها اصلاً بدم نمی‌آد . ممکنه از اونها برای مدت خیلی
کوتاهی بدم بیاد ، مثل استرادلیر ، یکی از شاگردهایی که توی پنسی
بود ، و یک پسرۀ دیگه به اسم رابرت آکلی . من از اونها گاه به‌گاه بدم
می‌آد ... اینو قبول دارم .. این متنفر بودن زیاد دوام نداشت ، و منظور
من همینه . بعد از مدتی اگر نمی‌دیدمشون ، اگر به‌اطاق من نمی‌آمدن ،
و یا اگر یکی دو دفعه پشت سر هم توی سالن غذا خوری نمی‌دیدمشون ،
دلم براشون تنگ می‌شد . منظورم این است که جداً دلم براشون تنگ
می‌شد . »

آقای آنتولینی تا مدتی حرفی نزد . از جاش بلند شد و تکه یخ دیگری برداشت و انداخت توی گیلاس متروپ ، و بعد دو باره نشست سر جاش . معلوم بود که دارد فکرمی کند . من همه اش خدا خدا می کردم که کاش حرفش را قطع بکند و بقیه اش را بگذارد برای فردا صبح ، اما او آتش خیلی تیز بود . نمی دانم چطور است که وقتی آدم حال و حوصله بحث کردن را ندارند ، مردم خیلی آتششان تیز می شود .

« بسیار خوب حالا به دقیقه به حرفهای من گوش کن »

ممکنه این مطلب رو آنطور که دلم می خواد از یاد نرفتنی باشه ، نتونم بیان کنم ، اما در ظرف یکی دو روز آینده نامه ای در این خصوص برات می نویسم . اون وقت این موضوع رو به وضوح کامل می فهمی . اما در هر حال فعلا گوش کن بین چه می گم . « دو باره زفت توی فکر . بعد گفت « این پرتگاهی که من فکر می کنم تو به طرفش می ری ، پرتگاه مخصوصیست ، پرتگاهی وحشتناک . کسی که به این ورطه می افته توانائی اونو نداره که افتادن خود رو به اعماق اون حس کنه و یا صدای اونو بشنوه . او همچنان به اعماق اون فرو می ره . این حادثه تماماً سرانجام کسانیست که زمانی در زندگی خود جویای چیزی بودن که محیطشون نمی تونسته اونو عرضه کنه . یا اینکه فکر می کردند که فقط محیط خود اونهاست که نمی تونه اونو فراهم کنه . ازین جهت از جست و جو دست کشیدن . حتی پیش از آنکه به جست و جو پردازن ، از اون دست کشیدن . توجه می کنی ؟ »

« بله ، قربان . »

« مطمئن باشم ؟ »

« بله . »

از جاش بلند شد و يك خرده ديگر مشروب توی گيلاسش ريخت .
بعد دو باره نشست سر جاش . تا مدتی نسبتاً طولانی حرفی نزد .
بعد گفت « من نمی‌خوام تو رو بترسونم ، اما به وضوح تموم دارم
می‌بینم که خودت رو به نحوی از انحاء ، برای هدفی کاملاً بی ارزش
داری از بین می‌بری . » جور مخصوصی به من نگاه کرد .
« اگر من چیزی برات بنویسم ، اونوبه دقت می‌حونی؟ و نگهش
می‌داری ؟ »

من گفتم « بله ، البته . » همین کار را هم کردم . هنوز هم کاغذی
را که او به من داد ، دارمش .

آقای آتولینی به طرف میزی که طرف دیگر اطاق بود ، رفت و
بی آنکه روی صندلی بنشیند ، چیزی روی يك تکه کاغذ نوشت . بعد
در حائی که کاغذ را گرفته بود دستش ، برگشت و نشست روی صندلی .
« گرچه عجیب به نظر می‌رسد ، ولی این مطلب رو شاعری سخن پرداز
نوشته . اون رو روانشناسی به اسم ویلهلم استکل^۱ نوشته . بگیر این
چیزیست که او - هنوز حواست پیش من هست یا نه ؟ »

« بله ، قربان ، پیش شماست . »

« این حرفی است که او زده : علامت انسان رشد یافته اینست

۱. Wilhelm Stekel (۱۸۶۸-۱۹۴۲) از روانشناسان برجسته

آمریکائی .

که می‌خواهد بزرگوارانه در راه يك هدف جان بسپارد ، و حال آنکه علامت انسان رشد یافته اینست که می‌خواهد در راه يك هدف به فروتنی زندگی کند . «

خم شد و آن را به من داد . من آن را همان دقیقه که بهم داد ، خواندم ، و بعد از او تشکر کردم و آن را گذاشتم توی جیبم . آقای آتولینی جداً بزرگواری کرد که این همه خودش را به ناراحتی انداخت . واقعاً بزرگواری کرد . اما با این حال موضوع اینجا بود که من زیاد میل نداشتم فکر خودم را بکار بیندازم . پسر ، یکباره احساس خستگی شدیدی کردم .

اما در قیافه او به هیچ وجه آثار خستگی خواننده نمی‌شد . يك دليلش این بود که مشروب بهش اثر کرده بود . گفت « من فکر می‌کنم تو در یکی از همین روزها خود به خود می‌فهمی که کجا می‌خواهی بری . و بعد می‌بایست شروع کنی به رفتن به اوجا . اما بدون معطلی . مبادا به دقیقه هم که شده وقت رو تلف کنی . روی حرفم با توست . «

من به علامت تصدیق سرم را تکان دادم ، چون چشمش را دوخته بود به من ، اما چندان یقین نداشتم که دارد راجع به چه موضوعی حرف می‌زند . البته کاملاً یقین داشتم که حرف‌هاش را می‌فهمیدم ، اما در آن موقع زیاد خاطر جمع نبودم . چون بی‌اندازه خسته و کوفته بودم .

او گفت « و من قلباً راغب نیستم نصیحت بکنم ، اما گمون می‌کنم همین که فکر معقولی بکنی در باره اینکه کجا می‌خواهی بری ، اولین اقدامات باید این باشه که با جدیت تموم به تحصیل پردازی . یعنی .

می‌بایست این کاررو بکنی. تو به شاگرد مدرسه هستی - چه خوشت بیاد
و چه نیاد. تو دوستدار علم و دانشی. و من فکر می‌کنم به مجردی که
در درس آقای وینسس و اون امتحان بحث و مناظره قبول بشی، شاهد
مقصود رو»

من گفتم «آقای وینسن به وینسس.» منظورش آقای وینسن بود
نه آقای وینسس. گرچه حقش نبود حرفش را قطع بکنم.
«خوب، باشه - آقای وینسن. همین‌که توی درس آقای وینسن
قبول بشی خود به خود به خود به معلوماتی که برای تو بسیار با ارزشه، روز به
روز نزدیکتر می‌شی - یعنی اگر خواسته باشی، و باز اگر در جستجوش
باشی و منتظرش بمونی. آنوقت، در ضمن چیزهای دیگه، می‌فهمی
که تو از این کسی نبوده‌ای که رفتار و کردار آدمها آشفته خاطر و بیمناک
و حتی متنفر و واژده‌اش کرده. وقتی که دریابی که در این عرصه به هیچ
وجه تنها نیستی، سخت بدهیجان می‌آئی و در تو شوقی انگیزنده می‌شه.
بسیاری از اشخاص، اخلاقاً و روحاً، به همون اندازه دچار اضطراب
و پریشانی خاطر بوده‌اند که تو حالا هستی. خوشبختانه، بعضی از اونها
ناراحتیها و اضطرابات خود رو روی کاغذ آوردند. تو از اونها چیزهای یاد
می‌گیری - البته اگه بخواهی. و بهمین نحو، اگر توهم چیزی داشته باشی
که ارائه بدی، روزی دیگران آن را از تو یاد می‌گیرند. این عمل
قراری است دوجانبه و با شکوه و این تعلیم و تربیت نیست. تاریخه،
شعر نابه.» حرفش را قطع کرد و از گیللاس هایبال یک قلب پدر و مادر
دار قورت داد. بعد دوباره شروع کرد. پسر حسابی دور برداشته بود.

من خوشحالم که جلوش را نگرفتم . گفت «کوشش من بر این نیست که به تو بگم که فقط اشخاص تحصیل کرده و دانشگاه دیده می‌توانند چیز با ارزشی به جهان بشریت تقدیم کنند . این طور نیست . اما اعتقاد راسخ دارم به اینکه اشخاص تحصیل کرده و دانشگاه دیده، به شرطی که ذاتاً زیرک و آفریننده باشند - که بدبختانه به ندرت این جوره - نسبت به اونهایی که فقط زیرک و آفریننده هستند ، بالمآل آثاری به نهایت درجه باارزستر از خود باقی می‌ذارند . این قبیل اشخاص می‌توانند احساسات و افکار خود رو با وضوح بیشتری بیان کنند و معمولاً برای دنبال کردن افکار خود شور و اشتیاق زیادی دارند . و مهمتر از همه، از هرده نفر نه نفرشان بیش از متفکرین مکتب ندیده تواضع و فروتنی دارند . متوجهی چی می‌گم؟»

« بله ، قربان . »

دو باره تا مدتی نسبتاً طولانی حرفی نزد . نمی‌دانم آیا تا بحال گرفتار این مصیبت شده‌اید یا نه ، ولی کار خیلی سختیست که آدم همین طور بنشیند و منتظر طرف بشود که حرفی بزند ، در حالی که دارد فکر می‌کند . من همه‌اش سعی می‌کردم جلوی حمیازه‌ام را بگیرم . نه اینکه خیال کنید حوصله‌ام سررفته بود یا همچو چیزی نه ولی یکهو بدجوری خوابم گرفته بود .

« تعلیم و تربیت دانشگاهی برات فایده دیگه‌ای هم داره . اگر تا مسافت قابل توجهی پا به پای اون پیش بری، رفته رفته دستگیرت می‌شه که ذهن تو چقدر حد و اندازه‌ای داره . چه چیزی مناسب اونه و چه چیزی نیست . پس از مدتی می‌فهمی که چه افکاری زبندۀ قامت ذهن توست .

به حسن این کار اینه که مقدار زیادی از وقت رو برای آزمودن افکاری، که مناسب ذهنت نیست، زیننده نیست، به هدر نمی‌دی. شروع می‌کنی به شناختن اندازه‌های واقعی قامت ذهنت، و اون وقت مطابق اون بر تنش لباس می‌پوشونی.»

بعد، ناگهان من خمیازه کشیدم. خیلی بی ادبی کردم، ولی دست خودم نبود. آقای آنتولینی فقط خندید. گفت «یالا بینم» و از جاش بلند شد «بیا جاتو درست کنم.»

من به دنبال او راه افتادم. او به طرف دولا بچه رفت و سعی کرد از آخرین طبقه آن ملافه و پتو و ازین چیزها بردارد اما نتوانست چون گیلاسش توی دستش بود. ازین جهت آن را سرکشید و گیلاس را گذاشت روی زمین و بعد چیزهائی را که می‌خواست پائین آورد. من در بردن آنها به طرف تختخواب کمکش کردم. با همدیگر جا را انداختیم. او در مرتب کردن جا چندان تن به کار نمی‌داد. ملافه‌ها را خوب تانمی‌زد و پتوها را محکم نمی‌گرفت. من اهمیت ندادم. از بس که خسته بودم حتی می‌توانستم سرپا بخوابم.

«حرمسرا چطوره؟ حال زنها خوبه؟»

«کیفشون کوك كوكه.» خوش مشریم داشت یواش یواش گل.

می‌کرد، اما حال و حوصله‌اش را نداشتم.

«سالی چطوره؟» او سالی را می‌شناخت. یکبار او را به سالی

معرفی کرده بودم.

«خوبه، امروز بعد از ظهر باهش رانددوو داشتم.» پسر، این

موضوع به نظرم می‌آید که مربوط به بیست سال پیش است. « میونه مان
دیگه مثل سابق زیاد گرم نیست. »

« خودمونیم از اون تکه‌های نابه‌ها. اون یکی چطور؟ اون که
راجع بهش با من صحبت کردی، توی ماین؟ »

« اوه - جین‌گالاگررو می‌گین؟ حالش خوبه. شاید فردا به تلفنی
بهش بزیم. »

درین موقع رختخواب را دیگه کاملاً مرتب کرده بودیم. آقای
آنتولینی گفت « بفرمائید این هم جای جناب عالی. اما به عقیده من
باید پاهات رو قلم کنی، توی این رختخواب که جات نمی‌شه. »
من گفتم « خوبه، عیبی نداره. من به تختخوابهای کوتاه عادت
دارم. خیلی از لطفتون ممنونم. شما و خانم جداً امشب منو نجات
دادین. »

« حموم رو هم که بلدی کجاست؟ اگه چیزی لازمت شد فقط به
داد بکش بیام. من به چند دقیقه‌ای توی آشپزخونه‌م - چراغ ناراحت
نمی‌کنه؟ »

« نه - نه بابا. خیلی ممنون. »

« بسیار خوب. شب بخیر، خوشگله. »

« شب بخیر. خیلی ممنون. »

آقای آنتولینی رفت توی آشپزخانه، و من هم رفتم توی حمام و
لباسهام را کندم. نمی‌تونستم دندانهام را مسواک کنم، برای اینکه
مسواکم همراه نبود. پیژاما هم نداشتم و آقای آنتولینی هم یادش رفته

بود بهم بدهد. این بود که برگشتم به اطاق نشیمن و چراغ کوچکی را که کنار تختخواب بود، خاموش کردم و بعد، در حالی که فقط زیر شلواری پام بود، رفتم توی رختخواب. تختخواب خیلی کوتاه بود، اما من جداً می توانستم سر پاهام راحت بخوابم. چند ثانیدای بیدار ماندم و راجع به چیزهایی که آقای آنتولینی به من گفته بود، فکر کردم. راجع به اینکه چطور حد و اندازه ذهنم را پیدا بکنم. او واقعاً آدم چیز فهم و دانائی بود. اما نتوانستم چشمهای مرده شور بردهام را باز نگهدارم، و زود خوابم برد.

بعد چیزی اتفاق افتاد. من حتی خوش ندارم راجع به آن حرفی بزنم. ناگهان بیدار شدم. نمی دانم ساعت چند بود، اما بیدار شدم. چیزی را روی سرم حس کردم دست يك آدم. پسر جداً زهره ترك شدم. آنچه روی سرم بود دست آقای آنتولینی بود. آقای آنتولینی توی تاریکی روی زمین درست کنار تخت نشسته بود، و داشت مرا نوازش می کرد و دست روی سرم می کشید. پسر من هزار متر پریدم هوا.

گفتم « دارین چی کار می کنین ؟ »

« هیچ جی ! همین جا نشستم دارم تحسین ... »

دو باره گفتم « خوب آخه دارین چی کار می کنین ؟ » نمی دانستم

چند بگویم - منظورم اینست که خیلی ناراحت شده بودم.

« چته این طور داد می زنی یواشتر؟ همین نشستم اینجا، دارم ... »

من گفتم « در هر صورت من بایست برم. » پسر، بگوئی چقدر

عصبانی بودم ! توی تاریکی شروع کردم به پوشیدن شلوارم. ازس

عصبانی بودم نمی توانستم شلوارم را پایم کنم . من آدمهای منحرف را چه توی مدرسه و چه جاهای دیگر بیشتر از همه می شناسم ، و همیشه هر جا که باشم انحراف آنها هم گل می کند.

آقای آنتولینی گفت « بایست بری کجا؟ » سعی می کرد خیلی خونسرد و عادی رفتار بکند ، اما چندان هم خونسرد نبود . باور کنید .

« کیفها و بند و بساطم را گذاشتم توی ایستگاه، فکر می کنم بهتره بره بردارمشون . تمام چیز میزهام مونده توی کیفها . »

« حالا کسی اونجا نیست ، بایست صبح بری . حالا بگیر بخواب . من خودم هم دارم می رم بخوابم . چته مگه؟ »

من گفتم « هیچ چیم نیست ، فقط چیز میزهام و هرچه پول داشتم . موبه توی یکی از کیفها . فوراً بر می گردم . با تا کسی می رم و فوراً بر می گردم . » پسر توی تاریکی داشتم می افتادم زمین . « موضوع اینجاست که اونها مال من نیست، پولها رو می گم . مال مادرمه، و من باید... »

« خرنشو ، هولدن . بگیر بخواب . من خودم هم دارم می رم بخوابم . پولها امن و امان اونجا سر جاش هست، صبح میری ... »

« نه، جداً می گم . بایست برم . حتماً باید برم . » در این موقع تقریباً تمام لباسهام را پوشیده بودم، و فقط کراواتم را نمی توانستم پیدا کنم . یادم نمی آمد کجا گذاشته بودمش . بالاخره از خیرش گذشتم ، و پالتوم را تنم کردم . حالا دیگر آقای آنتولینی چند قدم آن طرفتر توی صندلی بزرگی نشسته بود و داشت مرا می پائید . اطاق تاریک بود و من او را خوب نمی دیدم ، اما می دانستم که دارد به من نگاه می کند . هنوز هم داشت

مشروب می خورد . گیلاس جان جانی هایالش را که توی دستش بود ،
حوب می دیدم .

«توپسر خیلی خیلی عجیبی هستی .»

من گفتم «می دونم.» برای پیدا کردن کراواتم حتی زیاد این طرف و
آن طرف نگشتم. این بود که بی کراوات از آنجا آمدم بیرون. گفتم «مرحمت
زیاد. خیلی ممنون . جداً می گم .»

موقعی که داشتم به طرف در آپارتمان می رفتم، اودرست پشت سر
من داشت می آمد ، ووقتی زنگ آسانسور را زدم، جلوی در ایستاد. تنها
چیزی که گفت همان حرف قبلش بود راجع به اینکه من «پسر خیلی
خیلی عجیبی» هستم . عجیب ، بابا ایوالله . بعد ، تا موقعی که آسانسور
بیاید ، جلوی در ماند. من در تمام عمرم هیچ وقت برای سوار شدن به
آسانسور اینقدر انتظار نکشیده بودم . قسم می خورم .

در تمام مدتی که منتظر رسیدن آسانسور بودم، نمی دانستم راجع
به چه موضوعی حرف بزنم، و او هم همانطور آنجا ایستاده بود، بنابراین
گفتم «می خوام شروع کنم به خواندن چندتا از اون کتابهای خیلی خوب .
جداً تصمیم گرفتم .» منظورم اینست که نمی شد همانطور ساکت ماند. آن
طوری خیلی ناراحت کننده بود.

«کیفیات رو و ر دارو دوباره یگراست برگرد اینجا. من پشت در

رو نمیندازم .»

من گفتم «خیلی ممنون. خدا حافظ» بالاخره آسانسور رسید. سوار

شدم و رفتم پائین. پسر داشتم مثل بیدمیلرزیدم. حتی داشتم عرق هم می کردم .

هر وقت که همچو چیزهای منحرف آمیزی برایم اتفاق می افتد، شروع می کنم
به عرق ریختن. از بچگیم تا بحال بیشتر از بیست دفعه همچو جریانی برایم
توافق افتاده است. من همچو چیزهایی را نمی توانم تحمل بکنم.

موقعی که رسیدم بیرون ، هوا تازه داشت روشن می شد. خیلی هم سرد بود، اما خیلی به من می چسبید ، برای اینکه داشتم شرش عرق می ریختم .

نمی دانستم به کدام جهنم ذره ای بروم . نمی خواستم به مهمانخانه دیگری هم بروم و پولهای فیبی را خرج بکنم . از این جهت کاری که بالاخره انجام دادم ، این بود که رفتم به خیابان لکزینگتون و در آنجا سوار مترو شدم و رفتم به ایستگاه گراند سانترال . چمدانهایم را گذاشته بودم آنجا، و پیش خودم گفتم توی سالن انتظار که نیمکتهای زیادی دارد، می گیرم می خوابم . همین کار را هم کردم . تا مدتی اوضاع بدک نبود ، چون سالن تقریباً خلوت بود و می توانستم پاهام را ایندازم روی دسته نیمکت . اما زیاد میل ندارم درباره این موضوع صحبت کنم . خلاصه مطلب زیاد خوش نگذشت . شما هیچ وقت این کار را نکنید. جداً می گویم . چون از زندگی

سیر می شوید.

من فقط تا ساعت نه توانستم بخوابم ، برای اینکه دسته دسته آدم شروع کردند به آمدن به سالن انتظار ، و مجبور بودم پاهام را بیندازم پائین . من اگر پاهام را روی زمین بگذارم ، نمی توانم حسابی بخوابم . این بود که بلند شدم نشستم . هنوز آن سر درد لعنتی دیشب را داشتم . حتی بد تر هم شده بود . و فکر می کنم هیچ وقت در زندگیم مثل آن موقع دلتنگ و غصه دار نبوده ام .

گرچه دلم نمی خواست ، ولی شروع کردم به فکر کردن در باره آقای آنتولینی ، و به این فکر می کردم که وقتی خانمش ببیند من آنجا نخواییده ام ، آقای آنتولینی به او چه خواهد گفت . هر چند از این بابت چندان نگران نبودم ، چون میدانستم آقای آنتولینی آدم خیلی زرنگ و با هوشی است ، و خوب می تواند چیزی از خودش در بیاورد و به او بگوید . به اومی گفت من به منزل مان رفته ام و یا اینکه کاری ، چیزی داشته ام . از این بابت زیاد نگران نبودم . بلکه نگرانیم از این بود که چطور بیدار شدم و او را دیدم که داشت دست نوازش به سرم می کشید . منظورم این است که پیش خودم می گفتم شاید بیخود در باره او خیال بد می کردم که می خواسته کار ناشایستی با من بکند . فکر می کردم شاید او فقط خوشش می آید روی سر اشخاصی که خوابند دست بکشد و از کجا معلوم است که من اشتباه نکرده باشم . منظورم این است که چطور می شود راجع به همچو موضوعی با اطمینان تمام اظهار عقیده کرد . من که گمان نمی کنم بشود . حتی به این فکر افتادم که شاید حقش این بود که چمدانهایم

را برمی‌داشتم و برمی‌گشتم به منزل او - همانطور که بهش گفته بودم . منظورم این است که داشتم فکر می‌کردم که باوجود اینکه او آدم بچه‌بازی بوده باشد، ولی مسلماً خیلی درحق من لطف کرده . فکر می‌کردم که وقتی آن موقع شب به او تلفن کردم اصلاً ناراحت نشد ، و به من گفت اگر مایل باشم یگراست به خانه‌شان بروم . و چطور خودش را به آنهمه ناراحتی انداخت و راجع به پیدا کردن حد و اندازه ذهنم راهنمایی کرد ، و اینکه او تنها کسی بود که به جسد جیمز کسل ، موقعی که مرده بود و راجع به او برای شما صحبت کردم ، نزدیک شد . من در باره همه این چیزها فکر کردم . و هر چه بیشتر فکر می‌کردم ، بیشتر ناراحت می‌شدم . منظورم این است که رفته رفته به این فکر افتادم که شاید حقش بود به خانه او برمی‌گشتم . شاید او بدون اینکه هیچ قصد بدی داشته باشد عشقش کشیده بود روی سر من دست بکشد . خلاصه هر قدر که بیشتر در باره این موضوع فکر می‌کردم ، ناراحتتر و گیجتر می‌شدم . چیزی که قوز بالا قوز شده بود ، چشمهای بیپیرم بود که بد جوری می‌سوخت . چشمهام از شدت بینخواهی سرخ سرخ شده بود و بدجوری می‌سوخت . گذشته از اینها ، یواش یواش داشتم زکام می‌شدم و بد شانس‌ی دستمال هم همراه نبود . چندتائی توی چمدان داشتم اما خوش نداشتم در آن چمدان یوقور را جلوی مردم باز کنم و دستمالها را از توش دریاورم . روی نیمکت بغل دستی مجله‌ای بود که يك نفر آن را جا گذاشته بود ، این بود که شروع کردم به خواندن آن ، چون فکر می‌کردم که خواندن آن باعث خواهد شد که دست کم برای مدت کوتاهی از فکر

کردن در باره آقای آتولینی و صدها چیز دیگر راحت بشوم . اما يك مقاله زهر ماری ای که شروع به خواندنش کردم ، غیر از اینکه غم و غصه‌ام را بیشتر کند فایده دیگری نداشت . آن مقاله در باره هورمون‌ها بود . و توضیح می‌داد که اگر هورمون‌های بدن آدم خوب کلر بکنند ، چه قیافه‌ای پیدا می‌کند و صورتش و چشم‌هایش چگونه می‌شوند ، و قیافه‌من اصلاً آن طور نبود . من درست عین آن آدم توی مقاله بودم که هورمون‌هایش خراب بود . این بود که رفته رفته در باره هورمون‌های بدنم ترس برم داشت . بعد مقاله دیگری خواندم در باره اینکه چگونه می‌شود فهمید که آدم سرطان دارد یا نه . در آن مقاله نوشته شده بود که اگر انسان زخم و زگیلی توی دهانش داشته باشد که به این زودیها خوب نشود ، علامت وجود احتمالی سرطان است . تقریباً یکی دو هفته‌ای می‌شد که توی لب من زخمی پیدا شده بود . از این جهت خیال برم داشت که نکند سرطان دارد توی بدن من ریشه می‌دواند . خلاصه آن مجله پر بود از این جور مقاله‌های روح افزا و نشاط انگیز . بالاخره از خواندنش دست کشیدم و برای قدمزدن رفتم بیرون . پیش خود می‌گفتم چون سرطان گرفته‌ام یکی دو ماه بیشتر از عمر من باقی نمانده . جداً رفته بودم توی این فکر . حتی دیگر یقین داشتم که عمر من سر آمده است . آن مجله جداً از زندگی سیرم کرد .

این طور به نظر می‌رسید که هواخیال باریدن دارد ، اما با این حال رفتم بیرون برای قدمزدن . يك دليلش این بود که پیش خودم گفتم می‌بایست صبحانه‌ای ، چیزی بخورم . اصلاً گرسنه‌ام نبود ، اما پیش خودم گفتم

که لااقل می‌بایست چیزی بخورم که چند تائی ویتامین داشته باشد .
بنابراین راه افتادم به طرف مشرق شهر که رستورانهای ارزانی دارد، چون
نمی‌خواستم زیاد پول خرج کنم .

در ضمن اینکه داشتم می‌رفتم گذارم به جائی افتاد که دو نفر مرد
داشتند يك درخت گنده کریسمس را از يك کامیون پائین می‌آوردند . یکی
از آنها به دیگری می‌گفت « لامصب سیخکی نیگرش دار! تورو به خدات
این لامصبو راس نیگرش دار ! » شما را به خدا طرز حرف زدن دربارۀ
درخت کریسمس را تماشا بکنید ! با این حال از يك لحاظ هم خیلی
خنده‌دار بود ، و من زدم زیر خنده . گمان نمی‌کنم می‌شد کاری بدتر از این
کرد، چون همان آن که شروع کردم به خندیدن، همچو بنظم رسید که دارد
عقم می‌گیرد . جداً به نظرم رسید که دارد عقم می‌گیرد حتی، بالا هم آوردم
اما خودش نیمه‌کاره رفت پائین . نهی دانه چرا . منظورم این است که هیچ
نوع غذائی که فاسدی ، چیزی باشد نخورده بودم ، وانگهی معدۀ من
معمولاً سنگ را هم آب می‌کند . در هر صورت حال استفراغی که بهم
دست داده بود برطرف شد، و باخودم گفتم اگر چیزی بخورم ، حالم بهتر
می‌شود . از این جهت رفتم به رستورانی که ظاهراً خیلی ارزان بود ،
و گفتم برایم نان روغنی و قهوه بیاورند . اما نان روغنی را نخوردم .
نمی‌توانستم آن را قورت بدهم . يك چیز هست . و آن اینکه اگر آدم
از چیزی زیاد ناراحت بشود، به این آسانها نمی‌تواند چیزی را قورت
بدهد . هر چند گارسن خیلی آقائی کرد . بدون آنکه نان روغنی را حساب
کند ، آنرا برداشت برد . فقط قهوه را خوردم . بعد از آنجا بیرون آمدم

و راه افتادم به طرف خیابان پنجم .

آن روز روز دوشنبه ، و نزدیک‌های عید بود ، و تمام مغازه‌ها باز بودند . از این جهت قدم‌زدن در خیابان پنجم پربی لطف نبود . بوی آمدن عید می‌داد . بابانوئلها با آن قیافه‌های قزمیتشان سر چهارراه‌ها ایستاده بودند و داشتند زنگ می‌زدند ، و زنهای عضو «سپاه رستگاری» آنهایی که هیچ وقت توالتی ، چیزی نمی‌کنند ، آنها هم داشتند زنگ می‌زدند . من هم‌اش چشم‌م این طرف و آن طرف بود که آن دورا به‌ای را که دیروز دیده بودم ، گیر بیاورم اما ندیدمشان . می‌دانستم که پیداشان نمی‌کنم ، چون به من گفته بودند برای این به نیویورک آمده‌اند که آموزگار بشوند ، اما در هر صورت خیلی دنبالشان گشتم . در هر حال ، خیابان ناگهان حالت روزهای قبل از عید را بخودش گرفت . دسته دسته بچه‌های کوچک همراه مادرهاشان آمده بودند خرید کردن ، هر طرف که نگاه می‌کردی می‌دیدى که دارند سوار اتوبوس می‌شوند و یا پیاده می‌شوند ، می‌روند توی مغازه و یا بیرون می‌آیند . من آرزو می‌کردم که کاش فیبی هم با من بود . او دیگر آنقدر بچه نیست که وقتی توی يك فروشگاه به قسمت اسباب‌بازی بچه‌ها می‌رود ، عقل پاك از سرش بیفتد ، اما با این حال خوشش می‌آید بازی در بیاورد و به مردم نگاه بکند . من او را پیرا سال عید برای خرید همراه خودم به «داون تاون»^۱ بردم . چقدر کیف کردیم . گمان می‌کنم توی «بلومینگ دیل»^۲ بود . ما به قسمت

۱ . Down Town مرکز خرید شهر

۲ . Bloomingdale بزرگترین فروشگاه نیویورک .

کفش فروشگاه رفتیم و این طوز و نمود کردیم که او - یعنی فیبی - می-
خواهد يك جفت پوتین بخرد، از آنهایی که برای انداختن بندهاش باید
از سی - چهل هزار سوراخ رد کرد. ما داشتیم فروشنده بیچاره را دیوانه
می کردیم . فیبی بیشتر از بیست جفت کفش را امتحان کرد ، و هر دفعه
بیچاره فروشنده مجبور بود برای انداختن بند يك لنگه کفش از آن همه
سوراخ رد کند . حقه زشتی بود ، اما فیبی از خوشی توی پوستش نمی-
گنجید . بالاخره يك جفت کفش پوست ماری خریدیم ، آن هم تازه نسبه .
فروشنده خیلی لطف کرد . من فکر می کنم او متوجه بود که ما داریم
شوخی می کنیم ، برای اینکه فیبی همیشه می زند زیر خنده و خودش را
لو می دهد .

در هر حال ، من بدون اینکه کراواتی چیزی زده باشم ، داشتم
می رفتم به طرف بالای خیابان پنجم بعد ناگهان چیز خیلی عجیبی اتفاق
افتاد . هر دفعه که سر يك چهار راه می رسیدم تا پایم را می گذاشتم به
کف خیابان این احساس به من دست می داد که هیچ وقت به آن طرف
خیابان نخواهم رسید . خیال می کردم که دازم می روم توی زمین ، آنقدر
که رفته رفته کس دیگری مرا نخواهد دید . پسر ، خیلی ترس برم داشت .
شروع کردم به شرشر عرق ریختن - پیراهن و لباس زیر و همه جای
بدنم خیس خیس شد . بعد شروع کردم کار دیگری بکنم . هر دفعه که
سر يك چهار راه می رسیدم اینطور و نمود می کردم که دازم با برادرم آلی
جرف می زنم . بهش می گفتم «آلی ، نذار من سر به نیست بشم . آلی ،
نذار من سر به نیست بشم . آلی ، نذار من سر به نیست بشم . خواهش

می‌کنم ، آلی . « و بعد موقعی که به آن طرف خیابان می‌رسیدم - بدون اینکه سر به نیست شده باشم - از او تشکر می‌کردم . بعد ، همین که به چهار راه بعدی می‌رسیدم ، دو باره ماجرا تکرار می‌شد . اما همانطور داشتم راه می‌رفتم ، فکر می‌کنم می‌ترسیدم بایستم - اگر حقیقتش را بخواهید اصلا یادم نیست . اما این را می‌دانم که تا خیابان فرعی ششم ، نزدیک باغ وحش ، جایی نایستادم . آن وقت روی نیمکتی نشستم . نفسم داشت به زور بالامی‌آمد ، و هنوز هم داشتم شرشر عرق می‌ریختم . حدس می‌زنم یکساعتی شد که آنجا نشستم . بالاخره تصمیم گرفتم بزنم بروم به دیار غربت . تصمیم گرفتم دیگر اصلا به خانه‌مان برنگردم و دیگر به هیچ مدرسه‌ای نروم . تصمیم گرفتم فقط فیبی را بینم و ازش خداحافظی بکنم ، و پولهای عیدیش را بهش پس بدهم ، و بعد منزل به منزل بروم به طرف مغرب . با خودم گفتم کاری که می‌کنم این است که می‌روم دم « هلندتانل »^۲ می‌ایستم و سوار اتومبیل یک نفر می‌شوم ، و بعد سوار اتومبیل یک نفر دیگر و بعد یکی دیگر ، و همینطور می‌روم تا اینکه بعد از چند روز می‌رسم به جایی در مغرب که خیلی خوش منظره و آفتابی باشد ، و در آنجا کسی مرا نخواهد شناخت و می‌توانم شغلی برای خودم پیدا کنم . پیش خودم گفتم در یکی از جایگاه‌های فروش بنزین می‌توانم شغلی پیدا کنم ، و توی اتومبیل‌های مردم بنزین و گازوئیل بریزم . هیچ

۱. Hitch - Hiking مسافرت با اتومبیل دیگران با اشاره دست در خارج از شهر .

۲. Holland Tunnel تونلی که از زیر رودخانه هودسن می‌گذرد و جزیره مانهاتان را به نیوجرسی وصل می‌کند .

برایم مهم نبود که چه شغلی می خواهد باشد . فقط دلم می خواست کسی
 مرا شناسد و من هم کسی را شناسم . فکر می کردم کاری که می بایست
 بکنم این است که وانمود کنم يك آدم کر و لال هستم . اینطوری دیگر
 مجبور نمی شدم با هر کس و نا کسی طرف صحبت بشوم و با آنها حرفهای
 احمقانه و بی فایده بزنم . اگر کسی می خواست چیزی به من بگوید ،
 مجبور می شد ، حرفهایش را روی تکه کاغذی بنویسد و بدهد به من .
 آنها بعد از مدتی از این کار خسته می شوند و حوصله شان سر می رفت و
 آنوقت من مادام العمر از شر حرفزدن با آدمها خلاص می شدم . همه
 خیال می کردند که من يك آدم فلك زده کر و لالی هستم ، و دیگر ولم
 می کردند . من توی باك اتومبیلشان بنزین و نفت و گاز می زدم و حقوق
 را می گرفتم و با پولی که در می آوردم ، در يك جائی کلبه کوچکی
 می ساختم و تا آخر عمر آنجا زندگی می کردم . کلبه را درست کنار جنگل
 می ساختم ، نه اینکه وسطش ، برای اینکه می خواستم همیشه آفتاب داشته
 باشد . غذایم را خودم می پختم ، و بعدها ، اگر می خواستم ازدواجی ،
 چیزی بکنم ، دختر خوشگلی را که مثل من کر و لال بود ، می دیدم و
 باهم عروسی می کردیم . او می آمد توی کلبه من و با هم زندگی می کردیم ،
 و اگر می خواست چیزی به من بگوید ، مجبور می شد مثل سایرین ،
 مطلبش را روی يك تکه کاغذ بنویسد . اگر يك وقت بچه دار می شدیم ،
 يك جائی قایمشان می کردیم . برایشان يك عالم کتاب می خریدیم و خودمان
 بهشان خواندن و نوشتن یاد می دادیم .

من از فکر کردن راجع به این موضوع سخت به هیجان آمدم .

جداً به هیجان آمدم . خوب می دانستم که این موضوع که خودم را به
کر و لالی بزخم فکر احمقانه‌ای است ، اما خوش داشتم در باره آن فکر
بکنم . اما جداً تصمیم گرفته بودم بروم به طرف مغرب . اولین کاری که
پیش از رفتن می خواستم بکنم این بود که از فیبی خدا حافظی کنم . این
بود که یکبارہ شروع کردم به دویدن به آن طرف خیابان - چیزی هم
نمانده بود بروم زیر ماشین - و رقم توی يك مغازه لوازم التحریر فروشی
و يك دانه مداد و يك دسته کاغذ خریدم . با خودم گفتم يك یادداشتی
برایش می نویسم و بهش می گویم که کجا مرا ببیند، تا ازش خدا حافظی بکنم
و پولهای عیدیش را بهش پس بدهم ، و بعد یادداشت را ببرم به مدرسه اش
و يك نفر راتوی دفتر پیدا کنم که آن را به او بدهد . اما چیزی ننوشتم
مداد و کاغذ را گذاشتم توی جیبم و تند تند شروع کردم به رفتن به طرف
مدرسه فیبی - آنقدر به هیجان آمده بودم که فرصت نداشتم یادداشت را
توی مغازه لوازم التحریر فروشی بنویسم . خیلی تند داشتم می رقم ، چون
می خواستم پیش از اینکه مدرسه تعطیل بشود و فیبی برای خوردن ناهار
به منزل برود ، یادداشت را بهش برسانم ، و وقت هم زیاد نداشتم .

مدرسه فیبی را خوب بلد بودم ، چون موقعی که بچه بودم به همان
مدرسه می رقم . موقعی که رسیدم آنجا ، مدرسه يك جور مخصوصی به
نظرم آمد . کاملاً یقین نداشتم که وضع داخل مدرسه یادم مانده باشد ، اما
یادم مانده بود . عیناً همان طور بود که وقتی من آنجا بودم . همان حیاط
وسیع را داشت که همیشه به نظر آدم تاریک می آمد ، با آن قفس های سیمی
که دور چراغ ها کار گذاشته بودند تا اگر احیاناً توپی به لامپ بخورد .

سالم بماند و همان دایره‌های سفید رنگ کف زمین بود برای بازی و این جور چیزها. و همان حلقه‌های بسکتبال بود که هیچ کدامشان هم‌تور نداشتند - فقط تخته بود و حلقه - کسی توی حیاط نبود. شاید از این جهت که بچه‌ها سر کلاس بودند، ولی هنوز موقع ناهار هم نشده بود، تنها کسی را که دیدم يك بچه كوچك بود، يك بچه سیاه‌پوست که داشت می‌رفت روشوئی. از جیب عقب شلوارش يك جواز چوبی زده بود بیرون - عیناً همان طور که زمان ما بود - تا معلوم بشود که برای رفتن به روشوئی اجازه دارد.

من هنوز هم داشتم عرق می‌ریختم، اما دیگر نه به آن شدت. رفتم به طرف پلکان و روی اولین پله نشستم و مداد و کلغذی را که خریده بودم از جیبم در آوردم. پله‌ها همان بوئی را می‌دادند که وقتی من موقع بچگی به آن جامی رفتم. انگار کسی تازه روی آنها شاشیده باشد. پله‌های مدرسه همیشه همین بو را دارند. در هر حال من آنجا نشستم و این یادداشت را نوشتم:

فیسی عزیز

من دیگر نمی‌توانم تا روز چهارشنبه صبر کنم، بنابراین گمان می‌کنم امروز بعد از ظهر بروم به طرف مغرب. اگر توانستی ساعت دوازده و ربع بیا جلوی در موزه هنرها. من آنجا منتظرت هستم و می‌خواهم پولهای عیدیت را هم پس بدهم. زیاد از آن خرج نکرده‌ام.

قربانت - هولدن.

بعد شروع کردم به بالا رفتن از پله‌ها به طرف دفتر مدرسه تا یادداشت را به يك

نفر بدهم که بدهد توی کلاس به فیبی . یادداشت را تقریباً ده بار تا زدم تا کسی نتواند آن را باز کند. آدم توی این مدرسه‌های حراب شده به هیچ کس نمی‌تواند اعتماد کند. اما خاطر جمع بودم که اگر بدانند من برادرش هستم ، یادداشت را به او خواهند داد .

در ضمن اینکه داشتم از پله‌ها بالامی رفتم، یکبار به نظر رسید که دوباره می‌خواهد حال استفراغ بهم دست بدهد . اما استفراغ نکردم . چند دقیقه‌ای روی یکی از پله‌ها نشستم تا حالم جا آمد. اما موقعی که می‌خواستم بنشینم، چشمم به چیزی افتاد که مغز داغ شد. یک نفر روی دیوار نوشته بود : « گائیدمت. » جداً چیزی نمانده بود دیوانه بشوم. رفتم به این فکر که چطور فیبی و سایر بچه‌های کوچک آن را خواهند دید و از معنی آن سردر نخواهند آورد و بعد یک بچه نخاله ورذل معنی آن را - البته کاملاً عوضی و نامربوط - برایشان خواهد گفت، و آنوقت بچه‌ها درباره آن چه فکرها که خواهند کرد ، و هیچ بعید نیست که تا یکی دو روز از فکر آن بیرون نیابند. دلم می‌خواست کسی که این را نوشته بود گیر می‌آوردم و می‌کشتمش - هر کس که می‌خواست باشد . پیش خودم حساب کردم که این کار حتماً کار یک آدم منحرف است که آخرهای شب قاچاقی خودش را رسانده به مدرسه تا بشاید و یا همچو چیزی، و بعد هم این را روی دیوار نوشته. همه‌اش این صحنه را در نظر مجسم می‌کردم که یارورا حین عمل گیر آورده‌ام ، و آنقدر سرش را روی پله‌های سنگی کوبیده‌ام که مغزش داغون شده و نعش خون آلود و بیجانش افتاده روی زمین . اما این را خوب می‌دانستم که همچو کاری از من ساخته نیست و دل و جراتش را ندارم . این

را خوب می‌دانستم . و همین موضوع بیشتر باعث ناراحتی و غم و غصه‌ام شد. اگر حقیقتش را بخواهید ، من حتی دل و جرأت این را نداشتم که با دست‌هایم آن را از روی دیوار پاک‌کنم . می‌ترسیدم مبادا موقع پاک کردن یکی از معلمها مرا ببیند و خیال کند که من آن را نوشته‌ام . اما بهر صورت بالاخره پاکش کردم . بعد رفتم بالا به دفتر مدرسه .

ظاهراً مدیر توی اطاقش نبود ، اما خانم پیری که صد سال را شیرین داشت ، پشت يك ماشین تحریر نشسته بود . به او گفتم من برادر فیبی کالفیلد هستم ، توی کلاس چهارم ب ، و ازش خواهش کردم که یادداشت را به فیبی بدهد . گفتم موضوع خیلی اهمیت دارد ، چون مادرم مریض است و برای فیبی ناهار درست نکرده ، و او باید بیاید پیش من تا با هم برویم بیرون غذا بخوریم . خانم ، آن خانم پیر خیلی لطف کرد . یادداشت را از من گرفت و از اطاق پهلویی خانم دیگری را صدا زد و یادداشت را داد به او که بدهد به فیبی . بعد من و آن خانم پیر که صد سالی اقل از عمرش می‌گذشت خیلی با هم ایام شدیم و شروع کردیم به صحبت کردن . او واقعاً زن خیلی خوبی بود ، و من به او گفتم که من و برادرهام هم به آن مدرسه می‌رفته‌ایم . از من پرسید که حالا به کدام مدرسه می‌روم ، و من گفتم پنسی و او گفت پنسی مدرسه بسیار خوبی است . اما من نخواستم از اشتباه درس بیاورم ، تازه اگر هم می‌خواستم از عهدۀ من خارج بود . گذشته از این ، پیش خودم گفتم حالا که او خیال می‌کند پنسی مدرسه بسیار خوبی است ، بگذار توی همان خیال بماند . به من چه که حالیش کنم ؟ من خوش ندارم به آدمهای قدیمی ای که بیشتر از صد سال از

عمرشان گذشته است حرفهای تازه بزنم . آنها از این جور حرفها خوششان نمی آید و گوششان هم بدهکار نیست . بعد ، پس از مدتی از او خدا حافظی کردم و آمدم . خیلی با مزه بود . اوهم عیناً مثل اسپنسر ، موقعی که می خواستم از پنسی در بیایم با فریادگفت « در امان خدا . » خدا می داند چقدر بدم می آید که وقتی دارم جائی را ترك می کنم کسی با فریاد به من بگوید « در امان خدا . » جداً مایه دلخوری است .

موقع برگشتن از پلکان آن طرفی پائین آمدم و يك « گائیدمت » دیگر روی دیوار دیدم . دو باره خواستم آن را هم با دستهام پاك كنم اما این یکی را با بوك چاقوئی یا همچو چیزی کنده بودند . لامروت مگر پاك شدنی بود . جداً مایوس کننده است . اگر آدم بیفتد به پاك کردن « گائیدمت » هائی که در تمام دنیا روی در و دیوار کنده شده ، اگر نصف آنها را هم پاك کند ، باز خیلی هنر کرده است . من که گمان نمی کنم بشود .

به ساعت دیواری توی حیاط نگاه کردم ، تازه بیست دقیقه به دوازده مانده بود ، بنابراین تا موقعی که فیبی را بینم کلی وقت داشتم که می بایست یکجوری می گذراندمش . اما با این حال راه افتادم به طرف موزه . جای دیگری نداشتم بروم . فکر کردم همین طور که دارم می روم شاید جائی بایستم و پیش از اینکه به سفر مغرب رفته باشم تلفنی به جین گالاگر بزنم ، اما حال و حوصله اش را نداشتم . يك دلیلش این بود که کاملاً اطمینان نداشتم که برای تعطیل عید هنوز به خانه شان آمده باشد . بنابراین رفتم به طرف موزه و آن دور و برها پرسه زدم .

موقعی که جلوی موزه ، درست وسط در منتظر فیبی ایستاده بودم ، دو تا بچه کوچک آمدند پیش من و پرسیدند آیا می دانم مرده های مومیائی شده کجا هستند . یکی از آنها ، آن که از من سؤال کرد ، دگمه شلوارش باز بود . جریان را بهش گفتم . و او دگمه های شلوارش را درست همان جا که ایستاده بود و داشت با من حرف می زد ، انداخت - اصلاً توی این خیال نبود که برود پشت تیر چراغی ، جائی این کار را بکند . خیلی از کارش کیف کردم . می خواستم قاه قاه بخندم ، اما می ترسیدم دو باره حال استفراغ بهم دست بدهد . آن بچه دو باره گفت « آقا ، مومیائیا جاشون کجاس ؟ شما می دونین ؟ »

من مدتی سر به سرشان گذاشتم و باهشان شوخی کردم . از آن بچه پرسیدم « مومیائیا ؟ مومیائیا دیگه چی ان ؟ »
« می دونین ، مومیائیا دیگه - اون آدمای مرده که توی قبل میندازنشون . »

« قبل » . کیف کردم . منظورش « قبر » بود .
گفتم « چطور شده که شما دو تا برفقین مدرسه ؟ »
بچه ای که همه حرفها را او می زد گفت « امروز مدرسه نداریم . »
تخم سگ داشت تو روز روشن دروغ می گفت با آن يك وجب قدش .
من تا موقعی که فیبی بیاید کاری نداشتم بکنم ، این بود که در پیدا کردن محل مرده های مومیائی شده به آنها کمک کردم . پسر ، من یکوقتی جای آنها را مثل آب خوردن بلد بودم ، اما آخر سالهاست که پام را به آنجا نگذاشته ام .

گفتم « شما دو تا خیلی به هومیائیا علاقه دارین ؟ »

« آره . »

گفتم « رفیقت بلد نیست حرف بزنه ؟ »

« اون رفیق من نیس . داداشمه . »

« اون بلد نیست حرف بزنه ؟ » به بچه‌ای که هیچ حرف نمی‌زد

نگاه کردم و ازش پرسیدم « شما اصلا بلد نیستی حرف بزنی ؟ »

او گفت « چرا بلد نیستم . دلم نمی‌خواد . »

بالاخره محل هومیائیا را پیدا کردیم و رفتیم تو .

از آن بچه دومی پرسیدم « شما می‌دونی مصریها مرده‌ها شونو چه

جور دفن می‌کردن ؟ »

« نخیل . »

« خوب ، پس بدون . خیلی جالبه . اونها مرده‌ها شونو توی یه

پارچه‌ای که دواي مخصوصی بهش می‌زدن ، می‌پیچیدن . وقتی که مرده‌ها

را اینطور دفن می‌کردن ، بعد از چندین هزار سال باز صورتشون

نمی‌پوسید . هیچ‌کس در دنیا غیر از خود مصریها از این کار سردر نمی‌-

آورد . حتی علم جدید . »

برای رسیدن به محل اجساد هومیائی شده ، بایست از سالن تنگ

و باریکی گذشت که در هر دو طرف آن سنگهایی بود که از قبرهای فراغنه

مصرکنده و آورده بودند . آنجا مثل سرزمین اجنه و شیاطین بود ، اما

کاملا معلوم بود که آن دو بچه زبل و ناقلائی که همراه من بودند ، دارند

کیف عالم رامی‌کنند . هر دو شان کیپ چسبیده بودند به من و آن که اصلا

حرف نمی‌زد آستین کت مرا محکم گرفته بود. رو کرد به برادرش و گفت «یا لا بیاین برگردیم. همین الان با چشم دیدمشون. یا لا، بچه‌ها برگردین.» بعد برگشت و پا گذاشت به فرار.

آن یکی بچه گفت «خیلی ترس‌ورس داشته. خدا حافظ» او هم فلنگ را بست.

در این موقع من تنها وسط مومیائی‌ها مانده بودم. از يك نظراز آنجا خوشم آمد. خیلی جای دنج و خوبی بود. بعد ناگهان چیزی روی دیوار دیدم که شما هیچ وقت نمی‌توانید تصورش را بکنید. يك «گائیدمت» دیگر؛ که با يك مداد قرمز درست در زیر قسمت شیشه‌ای دیوار در زیر سنگها نوشته شده بود.

تمام بدبختی همین جاست. آدم هیچ وقت نمی‌تواند جائی را پیدا کند که دنج و دلچسب باشد، برای اینکه همچو جائی اصلا در دنیا وجود ندارد. آدم ممکن است خیال کند که همچو جائی وجود دارد، اما همین که پاش رسید آنجا، و موقعی که اصلا هیچ انتظارش را ندارد يك نفر از غیب پیداش می‌شود و درست جلوی چشم آدم می‌نویسد: «گائیدمت.» اگر قبول ندارید يك بار امتحان کنید. من گمان می‌کنم موقعی که بمیرم، و مرا توی قبرستان چال کنند، و يك سنگ قبری رویش بگذارند که رویش نوشته باشد: «هولدن کالفیلد»، متولد سال فلان، و تاریخ وفات سال فلان و از این جور چیزها. آخر سردرست‌زیر آن خواهند نوشت: «گائیدمت.» من این را حتم دارم. حالا می‌بینید.

بعد از آنکه از محل اجساد مومیائی شده بیرون آمدم، مجبور شدم بروم روشوئی. حقیقتش این است که اسهال گرفته بودم. من به جنبه اسهال

گرفتن زیاد اهمیت ندادم ، اما چیزی دیگر اتفاق افتاد . موقعی که داشتم از مستراح درمی آمدم درست دم در یکباره از حال رفتم .

با این حال شانس آوردم . منظورم این است که وقتی زمین خوردم هیچ معلوم نبود که زنده بمانم ، اما از پهلو آرام افتادم زمین . خیلی مضحك بود . بعد از اینکه ضعف کردم و حال جا آمد ، خیلی سنگول شدم . جداً يك حال تازه ای به من دست داد . بازویم ، آن جاش که زمین خورد ، کمی درد گرفت ، اما سرگیجه ام بکلی رفع شد .

در این موقع ساعت در حدود دوازده و ده دقیقه و یا در همین حدودها بود . از این جهت برگشتم و کنار در موزه ایستادم و منتظر فیبی شدم . فکر می کردم چطور بشود که بعدها او را دوباره ببینم . منظورم هدیه قوم و خویشهام است . پیش خودم گفتم احتمال دارد دوباره آنها را ببینم ، اما چندین سال بعد از این . پیش خودم گفتم ممکن است موقعی به خانه مان بروم که تقریباً سی و پنج سالم شده ، آنهم در صورتی که يك نفر از فامیل هام مریض شده باشد و بخواهد پیش از مردنش مرا ببیند . من فقط به این خاطر بود که کلبه ام را ول می کردم و بر می گشتم خانه مان . حتی توی ذهنم مجسم می کردم که وقتی به خانه مان می روم چه حوادثی پیش می آید . می دانستم که مادرم خیلی ناراحت می شود و شروع می کند به گریه کردن و از من خواهش می کند که بمانم پیش آنها و دیگر به کلبه ام برنگردم ، اما من در هر صورت بر می گشتم . خودم را خیلی حوسردی و عادی نشان می دادم . مادرم را آرام می کردم ، و بعد با کمال خونسردی می رفتم آن طرف اطاق و از توی قوطی سیگار يك دانه سیگار بر می داشتم

و آتش می‌زدم . از همه‌شان دعوت می‌کردم که اگر مایل باشند يك وقتي بیايند به دیدن من . اما اصراری ، چیزی نمی‌کردم . کاری که می‌کردم این بود که به فیبی اجازه می‌دادم موقع تابستان و تعطیلات عید و غیر آن بیاید پیش من . و همینطور اگر دی . بی . جای دنج و خوش منظره‌ای برای کار نوشتنش می‌خواست ، می‌گذاشتمش بیاید پیش من ، اما بهش اجازه نمی‌دادم توی کلبه من سناریو برای فیلم بنویسد . فقط داستان کوتاه و رمان . قرار وقاعده‌ای وضع می‌کردم که وقتی کسی به کلبه من می‌آید ، نتواند کاری که از روی حقه‌بازی و نادرستی باشد ، انجام بدهد . و اگر کسی در صدد این باشد که حقه‌بازی و نادرستی بکند ، نتواند آنجا بماند و بگذارد برود .

ناگهان چشمم به ساعت دیواری اطاق امانتی افتاد . ساعت يك و بیست و پنج دقیقه کم بود . داشتم یواش یواش دلوا پس می‌شدم که نکند توی مدرسه آن خانم پیر به آن یکی گفته باشد که یادداشت مرا به فیبی ندهد . رفته رفته ترس برم داشت که مبادا به او گفته باشد آن یادداشت را بسوزاند و یا پاره‌اش بکند . جداً ترس برم داشت . واقعاً دلم می‌خواست پیش از اینکه بی‌قتم توی جاده‌ها ، فیبی را ببینم . منظورم این است که پولهای عیدیش پیش من بود .

بالاخره دیدمش . از پشت شیشه وسط در دیدمش . علت اینکه دیدمش این بود که کلاه شکار مرا گذاشته بود به سرش . این کلاه را از ده فرسخی هم می‌شد دید .

من از در رفتم بیرون ، و برای دیدنش از پله‌های سنگی پائین

رفتم . از موضوعی که سردر نیاوردم این بود که چمدان گنده‌ای گرفته بود دستش . داشت از طرف خیابان پنجم می‌آمد و آن چمدان گنده لعنتی را هم با خودش می‌کشید . زورش هم به آن نمی‌رسید . موقعی که نزدیکتر شدم ، دیدم که چمدان کهنه خودم است ، همان که وقتی توی مدرسه ووتون بودم ، داشتمش . هرچه فکر می‌کردم سردر نمی‌آوردم که فیبی می‌خواهد آن چمدان را چه کار کند . موقعی که به من نزدیک شد گفت « سلام . » چمدان صاحب مرده از نفس انداخته بودش .

گفتم « من فکر می‌کردم شاید نیای . توی این چمدون چیه ؟ من هیچ چی لازم ندارم . همین طور که می‌بینی می‌خوام برم . حتی چمدون-هائی رو که توی ایستگاه گذاشتم و نمی‌دارم . توی این چی گذاشتی ؟ » فیبی چمدان را گذاشت روی زمین ، و گفت « لباسامه . منم می‌خوام باهتون بیام ، بیام ؟ می‌برین ؟ »

من گفتم « چی چی ؟ » وقتی که او این حرف را زد ، نزدیک بود بیقتم زمین . به خدا قسم چیزی نمانده بود بیقتم زمین . سرم گیج رفت و فکر کردم که دو باره می‌خواهم ضعف بکنم .

« با آسانسور اونوری اومدم پائین تا چارلین نبینه که اینو آوردم . زیاد سنگین نیست . چیزی که توش گذاشتم دو تا پیرهن و کفش پوستماری و لباس زیر و جورابهام و چند تا چیز دیگه ست . ورش دارین . بینین زیاد سنگین نیست ها ، محض امتحان یه دفعه ورش دارین من باهتون نیام ؟ هولدن ؟ باهتون نیام ؟ خواهش می‌کنم منو هم ببرین . »

« نه ، خفه شو . »

همچو حس کردم که می‌خواهم دو باره ضعف کنم و عرق سردی روی تنم نشست . منظورم این است که قصد نداشتم به اوبگویم خفه شو، ولی همچو حس کردم که می‌خواهم دو باره ضعف کنم .

« چرا باهتون نیام ؟ خواهش می‌کنم ، هولدن ! من هیچ کاری نمی‌کنم - فقط همراتون می‌آم ، همین . اگر نمی‌خواین حتی لباسام بذ خودم ور نمی‌دارم - تنها چیزی که ور می‌دارم »

« چیزور داشتن توکار نیست . برای اینکه نباید بیای . من خودم تنها می‌خوام برم . بنابراین خفه شو . »

« خواهش می‌کنم ، هولدن . خواهش می‌کنم بذارین منم بیام - من خیلی ، خیلی ، خیلی بچه خوب - شما هیچ از دست من »

من گفتم « تو نباید بیای . فعلا خفه شو . چمدونو بدش به من . »

چمدان را از دستش گرفتم . تقریباً خودم را آماده کرده بودم که کتکش بزئم . یکی دو ثانیه‌ای توی این فکر بودم که حسابی کتکش بزئم . جداً توی این فکر بودم که بزئمش .

فیبی زد زیرگریه .

گفتم « من خیال می‌کردم که تو به اصطلاح می‌خوای تو نمایش شرکت کنی . خیال می‌کردم که مثلاً می‌خوای رل بندیکت آرنولدرو تو نمایش بازی کنی . » این حرف‌ها بالحن خیلی زننده‌ای گفتم . « می‌خوای چه کار بکنی ؟ بگو ببینم ، نمی‌خوای توی نمایش شرکت کنی ؟ »

این حرف من باعث شد که سخت‌گریه کند . خوشم آمد . یکباره دلم خواست آنقدر گریه کند که چشم‌هاش از حدقه دربیاید . تقریباً ازش

بدم آمد . فکرمی کنم بیشتر از این جهت ازش بدم آمد که اگر می خواست همراه من بیاید ، دیگر نمی توانست توی آن نمایش شرکت بکند .
من گفتم « یالا راه بیفت . » دوباره شروع کردم از پله های موزه بالا رفتم . پیش خودم گفتم بهتر است که چمدان صاحب مرده ای را که فیبی با خودش برداشته و آورده بود ، بگذارم توی اطاق اشیاء امانتی ، و بعد فیبی در ساعت سه موقعی که از مدرسه مرخص می شود ، بیاید آن را بگیرد . می دانستم که او نمی تواند آن را با خودش به مدرسه ببرد . به او گفتم « یالا . حالا دیگه راه بیفت . »

اما او همراه من از پله ها بالا نیامد . نمی خواست همراه من بیاید . ولی من در هر صورت رفتم بالا و چمدان را بردم به اطاق اشیاء امانتی و سپردمش آنجا ، و بعد دوباره پائین آمدم . فیبی هنوز همان جا کنار پیاده رو ایستاده بود ، اما وقتی که من پیشش رفتم پشتش را کرد به من . این را خوب بلد است . هر وقت دلش بخواهد ، پشتش را می کند به آدم .
گفتم « من دیگه هیچ جا نمی خوام برم . منصرف شدم . بنابراین دیگه گریه نکن و صدات رو هم بپر . مضحك اینجا بود که وقتی به او گفتم گریه نکند ، خیلی وقت بود که گریه اش بند آمده بود . با این حال بهش گفتم گریه نکند . « حالا دیگه راه بیفت . من می آم می رسونمت مدرسه . یالا دیگه راه بیفت . مدرسه ت دیر می شه . »

فیبی جوابی ، چیزی به من نداد . من سعی کردم دستش را بگیرم ، اما نمی گذاشت . مرتب دستش را پس می کشید و پشتش را می کرد به من . پرسیدم « ناهار خوردی ؟ ناهار خوردی یا نه ؟ »

جوابم را نداد . تنها کاری که کرد این بود که کلاه قرمز رنگ
شکارم را از سرش برداشت - همان کلاهی که من بهش داده بودم - و پرت
کرد راست توی صورتم . بعد دوباره پشتش را به من کرد . خیلی از
دستش شکار شدم ، اما چیزی بهش نگفتم . فقط کلاه را از روی زمین
برداشتم و چپاندم توی جیب پالتوم .

گفتم « اوهوی ، ده راه بیفت . من می‌آم می‌رسونمت مدرسه . »
« من نمی‌خوام برم مدرسه . »

وقتی که این حرف را زد ، نمی‌دانستم چی بهش بگویم . چند
دقیقه‌ای همین‌طور ایستادم .

« تو بایست بری مدرسه . مگه نمی‌خوای توی اون نمایش شرکت
کنی ؟ مگه نمی‌خوای رل بندیکت آرنولد رو بازی کنی ؟ »
« نه . »

من گفتم « چرا می‌خوای ، حتماً می‌خوای . یا لا ییا ، راه بیفت .
اولا که من قصد ندارم به هیچ‌جا برم ، بهت که گفتم . می‌خوام برم خونه .
همین که تو برگردی مدرسه ، من می‌رم خونه . اول می‌خوام برم ایستگاه
و چمدونا رو بردارم ، و بعد یه راست برم ... »

او گفت « من که گفتم نمی‌خوام برم مدرسه . هر کاری که دلتون
می‌خواد بکنین ، اما من دیگه نمی‌رم مدرسه . پس دیگه خفه‌شین . »
این اولین باری بود که فیبی به من گفت خفه‌شو . خیلی وحشتناک بود .
خدا می‌داند که این حرف جقدر وحشتناک بود . حتی از فحش هم برایم
بدتر بود . هنوز هم به من نگاه نمی‌کرد ، و هر دفعه که می‌خواستم دستم

را روی شانهاش بگذارم و یا کاری بکنم ، نمی گذاشت .
پرسیدم «گوش کن دلت می خواد قدم بزنی؟ دلت می خواد قدمزنان
بریم باغ وحش؟ اگه اجازه بدم امروز بعد از ظهر نری مدرسه و با هم بریم.
بگردیم ، دست از این ادا و اصول ور می داری یا نه؟»
جوابم را نداد . این بود که دوباره ازش پرسیدم «اگه بهت اجازه بدم.
امروز بعد از ظهر مدرسه رو ول کنی و بریم کمی با هم بگردیم، دست از این
ادا و اصول ور می داری یا نه؟ مثل دخترهای خوب از فردا مدرسه می ری.
یا نه؟»

او گفت «ممکنه برم، ممکنه هم نرم .» و بعد بدون آنکه نگاه کند
بیند که اتومبیلی چیزی دارد می آید یا نه، دوید آن طرف خیابان . فیبی
گاهگاهی به سرش می زند .

با این حال دنبالش نرفتم. می دانستم که خودش می آید دنبال من.
بنابر این در قسمت چمنکاری خیابان راه افتادم به طرف باغ وحش و او هم.
در آن طرف خیابان راه افتاد بیاید. اصلا به من نگاه نمی کرد ، اما حتم
داشتم که از زیر چشم مواظب من است که ببیند کجا دارم می روم. در هر حال،
ماه همین طور تا باغ وحش رفتیم. از تنها چیزی که ناراحت شدم موقعی بود
که يك اتوبوس دو طبقه پیداش شد، برای اینکه دیگر نمی توانستم آن طرف
خیابان را ببینم و نمی توانستم ببینم که فیبی کجاست. اما موقعی که به باغ وحش
رسیدیم، من از این طرف خیابان داد کشیدم «فیبی! من می خوام برم باغ وحش!
تو هم بیا!» فیبی به من نگاه نکرد، اما معلوم بود که صدای مرا شنیده، و موقعی
که من شروع کردم از پله های باغ وحش پائین رفتن. پشت سرم را نگاه کردم،

واو را دیدم که دارد از خیابان رد می‌شود و می‌آید دنبالم .

باغ وحش تقریباً خلوت بود، برای اینکه آن روز روز خیلی مزخرفی بود، اما دوروبر استخر شیرهای آبی چند نفری بودند. من راهم را کشیدم بروم يك جای دیگر، اما فیبی ایستاد و وانمود کرد که دارد چیز خوردن شیرهای آبی را تماشا می‌کند. يك نفر داشت برایشان ماهی پرت می‌کرد. بنا بر این برگشتم. پیش خودم گفتم الان بهترین موقعش است که خودم را به او برسانم. رفتم پیشش و پشتش ایستادم و دستهام را گذاشتم روی شانهاش اما او زانوهایش را خم کرد و از زیر دست من در رفت - من قبلاً به شما گفته بودم که وقتی فیبی بخواهد بچه نر و بد ادائی بشود، راهش را خوب بلد است. تا موقعی که شیرهای آبی داشتند چیز می‌خوردند فیبی همان جا ایستاد و من هم درست پشت سرش ایستادم. دیگر نه دستهام را روی شانهاش گذاشتم و نه کار دیگری کردم، برای اینکه اگر می‌کردم، حتماً سنگ روی یخم می‌کرد. بچه‌ها کارشان حساب و کتاب ندارد. آدم هر کاری را که می‌خواهد بکند، باید فکرش را کرده باشد.

موقعی که از پیش شیرهای آبی در آمدیم که برویم جای دیگر، فیبی کنار من راه نمی‌آمد اما زیاد هم فاصله نمی‌گرفت. او این طرف پیاده رو می‌رفت و من آن طرفش. این موضوع چندان لطفی نداشت، اما بهتر از این بود که مثل پیش يك فرسخ از من دور باشد. ما به طرف بالای باغ وحش رفتیم و مدتی خرسها را که روی تپه کوچکی بودند تماشا کردیم، اما زیاد هم تماشا نداشت. فقط یکی از خرسها، يك خرس قطبی، بیرون بود. يك خرس دیگر، يك خرس قهوه‌ای رنگ، رفته

بود توی لانه‌اش و بیرون نمی‌آمد. تنها چیزی که ازش پیدا بود عقبش بود. يك بچه كوچك پهلوئی من ایستاده بود و يك كلاه تکزاسی سرش گذاشته بود که بدون اغراق تا خرخره‌اش آمده بود پائین و پی در پی به پذیرش می‌گفت « پدر جون ، به کارش کنین بیاد بیرون . به کارش کنین بیاد بیرون . » من به فیبی نگاه کردم ، اما او هنوز هم اخمه‌اش توی هم بود . شما که به اخلاق بچه‌ها وارد هستید که وقتی با آدم قهر می‌کنند، نه می‌خندند نه چیزی .

بعد از تماشای خرسها دیگر جائی نرفتم و آمدیم از باغ وحش بیرون و از خیابان باریك وسط پارک رد شدیم ، و بعد از وسط یکی از تونلهای کوچکی که همیشه بوی شاش می‌دهد گذشتیم . برای رفتن به محل چرخ فلک مجبور بودیم از آنجا رد بشویم . هنوز هم فیبی با من حرفی ، چیزی نمی‌زد ، اما دیگر داشت بغل دست من راه می‌آمد. من دست انداختم و کمر بند پالتوش را از پشت گرفتم - فقط برای اینکه عشقم کشیده بود - او گفت « لطفاً دست درازی موقوف . » هنوز هم از من دلخور بود . اما نه مثل پیش . در هر حال ، ما رفته رفته داشتیم به چرخ فلک نزدیک می‌شدیم و صدای موسیقی جلف و چرند آن که همیشه همان است که هست ، به تدریج شنیده می‌شد . صفحه «اوه ماری»^۱ را گذاشته بودند . همان صفحه‌ای که تقریباً «شصت - هفتاد سال پیش ، موقعی که من بچه بودم، می‌گذاشتند. این چرخ فلکها يك خوبی دارند و آن این است که همیشه همان صفحه دفعه قبل را می‌گذارند .

فیبی گفت « من فکر می‌کردم که چرخ فلک زمستونا بسته‌ست. »
در واقع این اولین دفعه‌ای بود که حرفی زد . شاید یادش رفته بود که
بایست با من قهر باشد .

من گفتم « شاید برای اینه که نزدیکای عیده . »
وقتی که این حرف را زدم فیبی چیزی نگفت . شاید یادش آمده
بود که بایست با من قهر باشد .

گفتم « دلت می‌خواد بری یه دور سوار بشی ؟ » می‌دانستم دلش
می‌خواهد . موقعی که بچه خیلی کوچکی بود و من و آلی و دی. بی. او را
همراه خودمان به پارک می‌بردیم مردهٔ ابن بود که سوار چرخ فلک بشود.
وقتی هم که سوار می‌شد کی دیگر می‌توانست او را پائین بیاورد .
گفت « من دیگه خیلی گنده شدم . » فکر می‌کردم که جوابم را
نخواهد داد ، اما داد .

من گفتم « نه خیلی هم گنده نشدی . برو سوار شو . من و آ می‌سیم
اینجا . برو سوار شو . » در این موقع دیگر به پای چرخ فلک رسیده
بودیم . چند تا بچه که بیشترشان هم بچه‌های خیلی کوچکی بودند سوارش
شده بودند ، و پدر و مادرهاشان روی نیمکتهای اطراف چرخ فلک نشسته
بودند ، و منتظرشان بودند . من رفتم از گیشه‌ای که بلیط می‌فروختند یک
بلیط برای فیبی خریدم و بعد دادم بهش . او درست بغل دست من ایستاده
بود . گفتم « بگیرش . یه دقیقه صبر کن - بقیه پولاتو هم بگیر. » خواستم
بقیه پولهای را که به من داده بود ، بهش پس بدهم .

او گفت « باشه پیشتون . نگهش دارین برای من . » درست بعد

از اینکه این حرف را زد، گفت « خواهش می‌کنم . »
 خیلی ناراحت‌کننده است که کسی به آدم بگوید « خواهش می‌کنم . »
 منظورم فیبی یا همچو شخصی است . این حرف بی‌اندازه دلتنگ و غصه
 دارم کرد . ولی با این حال دو باره پولها را گذاشتم توی جیبم .
 فیبی پرسید « شما نمی‌خواهین سوارشین ؟ » داشت جور مخصوصی
 به من نگاه می‌کرد . معلوم بود که دیگر زیاد از من دلخور نیست .
 من گفتم « ممکنه دفعه دیگه سوار شم . من تو رو تماشا می‌کنم .
 بلیط پیشته ؟ »
 . . « بله . »

« پس برو . من اینجا روی نیمکت می‌شینم . تورو اون بالاتماشا
 می‌کنم . » رفتم و روی نیمکت نشستم و فیبی هم رفت سوار چرخ فلک
 شد . دور تمام چرخ فلک گشت . منظورم این است که اول يك دفعه دور
 تا دور چرخ فلک گشت و بعد روی يك اسب گنده و قهوه‌ای رنگی که
 ظاهر قزمیتی داشت نشست . بعد چرخ فلک حرکت کرد ، و من مشغول
 تماشای او شدم که داشت پشت سر هم چرخ می‌خورد . فقط پنج - شش تا
 بچه بیشتر روی چرخ فلک نبودند و صفحه‌ای که گذاشته بودند این بود :
 « دود به چشمتان می‌رود ' . » این صفحه از آن صفحه‌های خیلی جالب
 جاز بود . همه بچه‌ها سعی می‌کردند بپرند بالا و حلقه طلایی را با دستشان
 بگیرند ، فیبی هم همینطور ؛ و من می‌ترسیدم مبادا از روی اسب بیفتد

۱ . Smoke gets in your eyes صفحهٔ زیبایی از جروم ترن

آهنکساز معاصر امریکائی

پائین ، اما نه حرفی زدم و نه کاری کردم . بچه‌ها يك اخلاقی دارند که اگر دلشان بخواهد حلقه طلائی را بگیرند ، نایست کاری به کارشان داشت و یا حرفی زد . اگر بیفتند پائین ، بهتر از این است که آدم چیزی بهشان بگوید که دلشان بشکند .

موقعی که سواری تمام شد ، فیبی از اسب پرید پائین و آمد پیش من . گفت « شما هم به دور سوار شین ، فقط همین یه دفه رو . »
من گفتم « نه ، من فقط تو رو تماشا می‌کنم . فکر می‌کنم بهتره تماشات کنم . » مقداری از پولهایش را بهش پس دادم . « بگیرش . برو چند تا بلیط دیگه بخر . »

فیبی پولها را از من گرفت ، و گفت ، « من دیگه با شما قهر نیستم . »
« می‌دونم . زود باش ، بجنب . چرخ فلک می‌خواد دو باره راه بیفته . »

بعد ناگهان صورتم را ماچ کرد . بعد از آن دستش را دراز کرد و گفت « داره بارون می‌آد . شروع کرده باریدن . »
« آها . »

بعد کاری کرد که آنقدر حظ کردم که حد نداشتم - دستش را کرد توی جیب پالتوی من و کلاه قرمز رنگ شکارم را در آورد و گذاشت سر من .
من گفتم « نمی‌خواهیش ؟ »

« یه خرده شما سرتون بذارین . »
« باشه . حالا دیگه زود باش . بجنب و الا جا می‌مونی . اسب خودت گیرت نمی‌آده . » با این حال فیبی از جاش جم نخورد .

پرسید «حرفی رو که زدین جدی زدین ؟ جداً دیگه نمی‌خواهین
بریز ؟ جداً بعد می‌خواهین بیائین خونه ؟ »

من گفتم «آره .» همین خیال را هم داشتم . بهش دروغ نمی‌گفتم .
جداً هم بعد از آن رفتم خانه‌مان . به فیبی گفتم « حالا دیگه زود باش
بجنب . چرخ فلک می‌خواه راه بیفته . »

فیبی دوید رفت از گیشه يك بلیط خرید و درست به موقع سوار
چرخ فلک شد . بعد دوز چرخ فلک گشت تا اسب خودش را گیر آورد و
سوارش شد . دستش را به طرف من تکان داد و من هم در جواب دستم
را به طرفش تکان دادم .

پسر ، باران مثل چی شروع کرد به باریدن . انگار از آسمان سیل
راه افتاده بود . تمام پدر و مادر بچه‌ها و هر کسی که آن دوز و برها بود ،
دویدند به طرف چرخ فلک و زیر سقف آن ایستادند تا خیس نشوند ،
اما من تا مدت سبتاً زیادی همان جا روی نیمکت نشستم و جم نخوردم .
لباسهام خیس خیس شد ، مخصوصاً یقه‌کتم و شلوارم که انگار توی آب
فرو کرده بودند . کلاه شکارم تا اندازه‌ای از باران حفظم کرد ، اما در هر
حال خیس شدم . با این وجود هیچ عین خیالم نبود . از دیدن اینکه
فیبی آنطور داشت پشت سر هم چرخ می‌خورد ، ناگهان بی اندازه احساس
خوشحالی کردم . اگر حقیقتش را بخواهید ، آنقدر خوشحال بودم که
تزدیک بود داد بکشم . نمی‌دانم چرا ، فقط برای اینکه فیبی با آن پالتو
آبی رنگش آنطور که داشت پشت سر هم چرخ می‌خورد ، بی اندازه
قشنگ شده بود . چقدر دلم می‌خواست شما هم آنجا بودید .

آنچه می‌خواهم بهتان بگویم چند کلمه بیشتر نیست. شاید بهتان بگویم که بعد از آنکه به‌خانه مان رفتم چکار کردم و چطور شد، مریض شدم و بعد از اینکه از اینجا مرخص بشوم، سال آینده قرار است به کدام مدرسه بروم، اما حال و حوصله‌اش را ندارم. جداً حال و حوصله‌اش را ندارم. فعلاً به این موضوع چندان علاقه‌ای ندارم. خیلی از اشخاص، مخصوصاً این روانشناسی که اینجا است، مرتب از من می‌پرسد که آیا قصد دارم موقعی که در سپتامبر آینده دوباره به مدرسه بروم، تن به درس خواندن بدهم یا نه؟ به عقیده من، این سؤال از آن سؤال‌های خیلی احمقانه است. منظورم این است که تا وقتی آدم کاری را تمام نکرده، چطور می‌تواند بفهمد که چکار می‌خواهد بکند؟ جوابش این است که نمی‌شود فهمید. من فکر می‌کنم که قصدش را دارم، اما چطور می‌توانم بفهمم؟

خلاصه سؤال احمقانه‌ای است .

دی. بی. زیاد مثل آن یکیها مزاحم نیست، اما او هم مرتب سؤال پیچ می‌کند. هفته پیش بایک هنرپیشه انگلیسی که قرار است در فیلمی که سناریوی آن را دی. بی. دارد می‌نویسد بازی کند، با تومبیل خودش آمد اینجا زنک خیلی ناز و غمزه داشت، اما جداً خوشگل بود. در هر صورت یکبار موقعی که او به روشویی بانوان که آن طرف ساختمان واقع شده رفت، دی. بی. از من پرسید که درباره این چیزهایی که همین الان برای شما تعریف کردم، چه فکر می‌کنم. نمی‌دانستم چه بهش بگویم. اگر حقیقتش را بخواهید، نمیدانم درباره آنها چه فکر می‌کنم. خیلی متأسفم که این چیزها را به خیلی از اشخاص گفتم. تنها چیزی که می‌دانم اینست که دلم برای تمام آنهایی که چیزی درباره‌شان گفتم تنگ می‌شود. مثلاً حتی استرادلیر و آکلی. فکر می‌کنم که حتی برای موریس بی‌پدر و مادر هم دلم تنگ می‌شود. جداً مسخره است. اگر از من می‌شنوید، هیچ وقت چیزی به کسی نگوئید. اگر بگوئید، یواش یواش دلتان برای همه تنگ می‌شود.

